سایه روشن

کافه نویسندگان

سایه روشن

رمان سایه روشن

فاطمه خاوریان

کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

- ❖ دسته بندی: داستان و رمان
- ❖ عنوان: سایه روشن
- ❖ ژانر: عاشقانه اجتماعی
- ❖نویسنده: فاطمه خاوریان
- ❖ انتشارات : کافه نویسندگان
- ❖ زبان : فارسی
- ❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

- ❖ سطح اثر: بدون بررسی
- ❖ ناظر: --
- ❖ ویراستار: تیم ویراستاری مجموعه کافه نویسندگان
- ❖ طراح: تیم طراحی
- ❖ کپیست: تیم کپیست مجموعه کافه نویسندگان

خلاصه اثر:

فاطمه خاوریان در رمان معروف خود با نام سایه روشن، به بررسی یکنواختی زندگی های زناشوئی می پردازد و داستان زنی را توصیف می کند که برای رهایی از این یکنواختی، خود را به دردسری بزرگ می اندازد...

سایه روشن

فاطمه خاوریان

یکنواخت شدن زندگی یک جاهایی حسابی حرصت را در می آورد ... حتی اگر با عشق غذای مورد علاقه ی

همسرت را برای هزارمین بار درست کرده باشی باز تکراری بودنش خسته کننده می شود... نه اینکه از

عشقت کم شده باشد ... فقط دلم کمی تنوع می خواهد ...

حتی در و دیوار و سکوت این خانه خسته کننده

شده... دلم جای این آپارتمان یک خانه ی با صفا حیاط دار می خواهد ... یک حوض وسطش باشد پر از

ماهی و ترجیحا یک هندونه ی شیرین آبدار ... این خانه و این مرد را بی نهایت دوست دارم ها ... اما امان از

یکنواختی و تکرار... امان از تنهایی... امان از فکر ها و دلهره های همیشگی ... امان از این همه استرس

کوفتی... این فکر ها که به سرم می زند حاضر م دو دستی همین یکنواختی را هم بچسبم... بشقاب قورمه

سبزی را هم روی میز می گذارم و پشت صندلی برای نمیدانم چندمین بار منتظر مردم می مانم ... صدای

کلید انداختنش را که می شنوم ناخودآگاه همان لبخند همیشگی می نشیند روی لبم و یکنواختی فراموش

میشود. .. بلند می شوم و به استقبالش می روم ... دسته کلید و تلفن همراه و کیفش را روی میز می گذارد

نگاهش که به من می افتد او هم لبخند می زند... عاشقانه لبخندش را دوست دارم... بهترین روزها و لحظه

ها را در این یک ماه با این مرد همه چی تمام تجربه کرده ام... کتش را می گیرم و می گویم:

-سلام خسته نباشی.

-سلام عزیزم!

-گرسنم تارا تا خودت و نخوردم غذا رو بیار!

میخندم:

-امادس، لباس عوض کن بیا.

-قربون دستت.

-امروز چیکارا کردی خانوما؟

نگران است نگرانی منی که یک ماه است زندگی مشترکمان را شروع کردیم و هنوز جای خالی مادرم عذابم

میدهد...اما با وجود امیر.... راه می روم... نفس می کشم... زنده ام... آن هم مدیون این مرد هستم که مرا با تمام مشکلات و کاستی ها پذیرفت...که عشق داد و عاشقم کرد...دستم را توی سینه اش فشار می دهم

-عه امیر می دونی حساسما.

جدی میگوید:

-خب؟

موهایم را پشت گوشم می اندازم:

-هیچی ... کار خونه دیگه یه خانوم خونه دار چی کار داره بکنه؟

-میخوای بری سرکار؟

-نه.

-چرا؟ درس خوندی که چی بشه ؟

-که بگم بی سواد نیستم.

لبخند می زند چانه ام را می گیرد و مجبورم می کند نگاهش کنم ...چشم هایش روی دیازپام را کم کرده...آخ که بدون این مرد مردن آسان ترین کار است...

-مگه نمیگی حوصلت سر میره؟ از تکرار و یکنواختی خسته شدی؟ خب من یه کار واست جور میکنم.

گذشته مرور می شود... خار میشود و میرود توی چشم هایم... اشکم می چکد... با بهت صدایم می زند:

-تارا؟

-مامانمم سرکار می رفت... اگه نمی رفت...شاید بیشتر می تونست به بابام و زندگیش برسه... شاید اگه انقد

درگیر کارش نمی شد جدا نمی شدن ... مامانم نمی رفت بدون من... من نمی موندم و بابام و اون زن نکبتش.. .

خوب است یکی را داسته باشی که بداند چه چیزهایی ارامت میکند:

-تارا جان تفکرت غلط عزیزم... این همه زن توی این جامعه دارن کار میکنن... جدا شدن؟ مشکل پدر و مادرت کار کردن مادرت نبوده...

-بی تاثیر م نبود .. من بودم دیگه!

-الان نمیری سر کار که جدا نشیم؟ محکم می گویم:

-ما عاشق تر از این حرف هایم که با این چیزا جداشیم.

-ای جووونم.

اشکم را پاک می کند...

-گریه نکن عزیز دلم...

-من میخوام بهت برسم ... همه جو ره... نمیخوام کم بزارم... نباشم... کار و بهت ترجیح بدم.

-پس من چی کار کنم واسه تنهایی و یکنواختی روزات؟ دستش را می گیرم... می گذارم روی بالشت و صورتم را روی دستش می گذارم...

-من که قبلا گفتم.

جدی تر می گوید:

-بچه نه تارا... زوده ... واسه من نه واسه تو زوده... باید از لحاظ روحی همه جوره روبه راه شی... با این سابقه می ترسم بعد از زایمان افسردگی برگرده یا شدید تر بشه اینا رو هزار بار گفتم عزیزم!

-من خوبم امیرحسین بخدا بچه دار شیم بهتر میشم!

راستش تنها دلیلش رهایی از تکرار و یکنواختی نبود ..

می خواستم با بچه ستون های زندگیم را محکم

کنم... که بعدها اگر اتفاقی افتاد مرا به خاطر بچه اش هم نگه دارد کافی است...

-فعلا بخوابیم بعد حرف می زنیم .. بازم سعی خودت و با نقاشی کشیدن سرگرم کنی!

جدی که می شود یعنی بحث را جمع کن تارا... سکوت میکنم و چشم می بندم... با دستش که زیر صورتم است گوشم را قلقلک میدهد...

صدایی درونم می گوید ... ماه پشت ابر نمی ماند...

با صدای نماز خواندنش به پهلو می چرخم سرم را توی بالشتش فرو میکنم .. دل درد دارم...

-تارا جان؟

تارا جان گفتنش جان می دهد... خدایا؟خدای امیر حسین ؟ او را به من ببخش... او را از من نگیر... بگذار ماه پشت ابر بماند.

-تارا خانومی؟

-نماز نمیخونم امیرحسین.

-نماز نمی خونی و دیشب این قدر بچه بچه کردی!

با حرص بلند میشوم و بالشت را سمتش پرت میکنم با خنده بیرون می رود و می گوید:

-پاشو بریم پیاده روی.

-نمیتونم.

دل درد دارم پاهایم را توی شکمم جمع میکنم که توی چارچوب می ایستد:

-چرا نمی تونی ؟ درد داری ؟

-آره شدید شده.

-بریم دکتر؟

-نه جوشنده میخورم خوب میشم ، یه مسکن میدی؟ اخم می کند:

-با شکم خالی؟ پاشو صبحونه بخور بعد.

می نالم:

-نمیتونم امیر بیار دیگه.

-گفتم نه.

بی حوصله باز پرخاشگر می شوم و خوب ثابت میکنم هنوز از نظر روحی خوب نیستم:

-من درد دارم تو دستور میدی هی، قرص و بده مردم!

دلم می خواهد بیاید و یکی بزند زیر گوشم و بگوید صداتو واسه من بالا نبر ... اما فقط می گوید:

-باشه.

چشم می بندم... بغض میکنم... حالم از خودم بیشتر به هم میخورد... از مادرم... از پدرم ... از اون زن عفریته ی عوضی... از آن زندگی کوفتی... از آن روزهای لعنتی... از آن شب مزخرف... صدایش آرام است..

-تارا؟

چشم هایم را باز نمیکنم:

-تارا جان ؟

بیشتر بغض میکنم... هورمون هایم به هم ریخته ... می دانم این جور مواقع درک میکند...

-ببخشید!

صدایش رگه های خنده دارد...

-پاشو لوس امیر پاشو.

-معذرت میخوام!

-تارا چشماتو باز کن.

نگاهش میکنم... ساندویچ را به سمتم می گیرد و من از خجالت آب میشوم.. .

-پنیر و گردو گذاشتم که دوس داری بخور بعد قرص بخور اینم مسکن.

مسکن و لیوان اب را روی عسلی می گذارد:

-من برم کیسه ی آب گرم آماده کنم واست.

لیاقتت را ندارم امیر... کاش کسی دیگر بود خوشبختت می کرد ... به سمت در می رود:

-امیرحسین ؟ بر می گردد... -جان ؟

-من..

-تارا کشش نده دیگه چیزی نشده که ... دیگه می دونم این جور وقتا اعصاب نداری.

حالم که بهتر میشود امیر سر کارش می رود و من می مانم و خانه و تنهایی...کاش مادر و پدری بود لااقل...

خانه را مرتب میکنم... دل درد بیشتر اجازه نمیدهد فعالیت کنم... روی کاناپه می نشینم و جوشنده را

میخورم... صدای زنگ بلند میشود... به ساعت نگاه میکنم...نزدیک دوازه است بلند میشوم و از چشمی نگاه میکنم ... حاج خانوم است... مادر امیرحسین... نمیدانم چرا همیشه روی نگاه کردن به چشم هایش را ندارم...

چادرش را مرتب میکند و باز زنگ را می زند... به خودم می ایم و در را باز میکنم...

-سلام مامان.

-سلام دخترم برو یه چیزی سرت کن آرش م باهام هست داره ماشین شو پارک میکنه.

-چشم... بفرمائید خیلی خوش اومدین.

وارد خانه میشود و تشکر میکند... در را نیمه باز می گذارم... عذرخواهی میکنم و وارد اتاق می شوم. .. برای مکدر نشدن خاطر حاج خانوم مانتو تنم میکنم و شالم را جلو تر می کشم...صدای شاد آرش توی خانه می

پیچد... شیطنتهایش را دوست دارم آدم را سرحال میکند...

هر چند بعضی اخلاق ها و نوع پوشش مخالف

نظر حاج خانوم است اما ذاتا پسر خوبی است ... نه به خوبی امیر من البته... بیرون می روم اطرافم را نگاه

میکنم اما آرش را نمی بینم حاج خانوم چادرش را برداشته و نگاهم می کند...

-توی اشپزخونس مادر.

لبخند می زنم و وارد اشپزخانه می شوم سرش توی یخچال است ... خنده ام می گیرد...

-سوختا.

-علیک سلام.

-سلام... چی می خوای ؟

در یخچال را می بندد و شیرینی را توی دهانش می گذارد:

-یه آدم گشنه چی میخواد ؟ می خندم:

-اتفاقا امروز ناهار نداریم.

لیوان را بر می دارد و به سمت چای ساز می رود:

-نچ نچ بیچاره داداشم ، رنگت چرا پریدس؟ قوری را بر می دارد که با خجالت می گویم:

-چای نیست اون.

یک نگاه به من می اندازد و یک نگاه به قوری...

-چیه پس؟

-جوشندس... برو شما من چای درست میکنم.

مثل امیر تیز است و تا تهش را می خواند و من از خجالت اب میشوم ...پزشک است و فکر نمی کند من با

پزشک ها هم راحت باشم با پزشکی که برادر شوهر م باشد در این ارتباط حرف نمی زنم

-نمیخواد برو خودم درست میکنم برو بشین!

هول می شوم

-نه.. چیزه...

-چه چیزه؟

-هیچی!

-برو پیش مامان!

با خجالت بیرون می روم حاج خانوم مشغول تمیز کردن شیشه های عینکش است کنارش می نشینم لبخند می زنم:

-خیلی خوش اومدین، کاش قبلش خبر می دادید من ناهار درست می کردم.

مهربانی هایش مرا یاد امیرم می اندازد...

-نگفتم که تو زحمت نیفتی عزیزم ، امیر گفت بیایم پیشت!

متعجب می گویم:

-امیر گفت ؟ من که خوبم.

-میدونم مادر گفت بیایم از تنهایی در بیای.

لبخند می زنم... بشقاب و چاقو را جلویش می گذارم و می خواهم ظرف میوه را بر دارم که می گوید:

-من روزم مادر جون خودت بخور.

من هیچ ربطی به این خانواده ندارم... هیچ ربطی...

نمی دانم چرا اینجا م ... نمیدانم چرا امیر حسین مرا خواست ... منی که هیچ شباهتی به مادرش نداشتم...

منی که حتی نماز و روزه نداشتم... منی که این قدر مقید نبودم... امیر گفته بود زنی می خواهد وفادار با محبت و عاشق... و عاشق...!

و خب من بدجوری عاشقش هستم ... فقط شبیه دختر رویاهایش نیستم ... گفته بود کنار هم به تکامل می رسیم... اما ... ای بر پدر هر چه اما و اگر است!...

به خودم می ایم و می گویم:

-قبول باشه مادر جون.

لبخندش گرم ایست... چشم هایش مهربان است ...

حضورش صمیمی...

-قبول حق باشه مادر.

آرش همان طور که با گوشی اش سرگرم است ازآشپزخانه بیرون می آید نگاهم می کند:

-چای دم کردم زنگ زدم امیر م داره میاد غذا بگیره .

بعد رو به حاج خانم می گوید:

-مادر من امروز روزه نمی گرفتی دیگه دور همیم.

-دور هم بودن مگه به خوردنه؟

می خندم... آرش هم ... حاج خانوم بلند می شود

-من برم نماز مو بخونم.

آرش مهربان می گوید:

-التماس دعا حاج خانوم.

لبخند می زنم .. بلند می شوم تا برایش چادر و سجاده آماده کنم آرش روی کاناپه می نشیند... وارد اتاق

مشترکمان می شوم و چادر و سجادرا روی تخت می گذارم میخواهم بیرون بروم که نگاهم می کند:

-امیر حسین مرد خوبیه تارا ؟

می ایستم... شقیقه هایم نبض می زند... بر می گردم

-بله خیلی زیاد ...چطور؟

-حس کردم زیاد رو به راه نیستی خواستم خیالم از بابت پسرم راحت باشه.

چرا لایق خوبیهایشان نیستم؟ -نه من خوبم فقط دل درد دارم.

-بیا بخواب همین جا استراحت کنی بهتر میشی.

-نه خوبم یعنی بهترم ... شما نماز تون و بخونید من برم میز و بچینم.

چادر نماز م را روی سرش می اندازد -برو مادر.

امیرحسین که می آید هر سه مشغول خوردن غذا می شویم ... یک جوری نگاهم می کند ...یک جور خاص

...نمیدانم شاید هم توی نگاهش فقط عشق باشد اما نگرانی چمبره می زند کنج دل بی صاحبم... آرش با آرنج می زند به دستش:

-هوووی چشمات و درویش کن یه جوون عذب نشسته ور دلتا!

می خندم... امیر هم با خنده می گوید:

-شرمنده دادا ما زود زود دلتنگ هم میشیم.

-اهوع یک ماه گذشته ها، جمع کن این لوس بازیارو.

می خندم:

-اصلا م لوس بازی نیس به این میگن عشق.

-خب شد گفتی زن داداش بعد اون وقت همین عشق ینیچی؟

امیرحسین پارچ اب را بر می داردو می گوید:

-عشق ینی حالت باهاش خوب باشه.

آرش با شیطنت قاشق را رها می کند

-والا من با نصف مریضای مونث م حالم خوبه ، با حاج خانوم که هستم حالم خوبه با وروجک آبجی عاطفه م که هستم حالم خوبه ... تکلیف؟

امیر حسین از جا بلند میشود و با خنده می گوید:

-بمیر داداش.

بعد نگاهم می کند:

-خوبی تو؟

-اهوم.

-میرم پیش مامان میز و بزار خودم بعد جمع میکنم بیا بشین.

آرش با حرص نمک پاش را سمتش پرت می کند: -بیا برو بابا زن زلیل بدبخت.

هر دو می خندیدم و امیر حسین نمک پاش را روی هوا می گیرد و بیرون می رود آرش باز مشغول خوردن

میشود ...کمی آب می خورم... دلم پیچ میخورد ...

سنگینی نگاهش را حس میکنم:

-خوبه که انقد دوست داره خوشحالم که حالش باهات خوبه

، با اون وسواسی که اون واسه زن گرفتن داشت

و می گفت دیگه نمیشه به دختری اعتماد کرد داشتن تو یه نعمت بزرگه واسش.

قلبم... قلبم هزار تکه می شود... به من اعتماد کرده و من لایقش نبودم... بغض میکنم...

-تارا خوبی؟

نمیتوانم حرفی بزنم... لیوان اب را به سمتم می گیرد:

-چی شدی؟

-ه..هیچی.

بلند می شوم و بی حرف بیرون می روم... حاج خانوم وامیر مشغول صحبت کردن هستند و من فکر می

کنم امیر مرا بیشتر دوست دارد یا مادرش را... حسم می گوید..مادرش را...تلفن که زنگ می خورد امیر می خواهد بلند شود که میگویم:

-جواب میدم عزیزم.

تلفن را بر می دارم و همان طور که حواسم به امیر است می گویم:

-بفرمایید؟

صدایی مرا به دورترین و نحس ترین روزهایم می برد:

-تارا؟

دلم... دل لعنتی ام ... می ریزد ... می شکند... می میرد:

-شما؟

شک دارم که دل او هم بمیرد ...شک دارم دلی داشته باشد...

-تارا مامان خودتی ؟

صدایش را سه سال است از یاد برده ام... آرام لب می زنم...

-من مامان ندارم.

-تارا دلتنگتم، شنیدم سر و سامون گرفتی آره ؟ زانوهایم سست می شود...

-تارا بیام دیدنت؟

امیرحسین نگاهم میکند... اخم میکند... نگران بلند میشود... نگاه آرش و مادر جون هم بر می گردد و روی صورتم می نشیند ... امیر دستم را می گیرد و آرام لب می زند:

-چیه تارا؟کیه؟یخ کردی چرا عزیزم؟ گوشی را سمتش می گیرم...

-مامانمه.

تعجب را در چشم هایش می بینم... گوشی را می گیرد:

-مطمئنی؟

حق دارد خب... مادری که بعد از سه سال یاد دخترشافتاده تعجب هم دارد... مادری که توی بیست و دو

سالگی رهایم کرد و الان سراغم آمده... امیر تلفن را بی حرف می گذارد و دستم را می گیرد

-بیا تا نیفتادی...آرش یه لیوان اب قند بیار.

حاج خانوم نگران به سمتم می آید:

_چی شده امیر؟

-چیزی نیست فشار ش افتاده این جور وقتا این جوری میشه.

خجالت می کشم... حاج خانوم اما لبخند مهربانی می زند:

-ببرش روی تخت بخوابه.

روی تخت دراز می کشم... کاش این آدمها را از دست ندهم... امیر کنارم می نشیند... من اول عاشق چشم هایش شدم...

-تارا جان چرا انقد بهم ریختی ؟ شاید واقعا مادرت تا الان شرایطش و نداشته بیاد سراغت.

نیشخند می زنم...

-وقتی بدون من می رفت چی ؟ شرایط شو نداشت من و جا نزاره؟

از تمام دنیا تنها وابسته ی مادرم بود ... حتی تا سن بیست و دو سالگی... رفتنش مثل شوک بود... از بابا

بریده بود... مشکوک بود... تفاهم نبود... از من هم دل کند... من ماندم و پدری که زن جوانش را به دخترش

ترجیح داد و وقتی زنش نخواست با من زندگی کند به جای بیرون کردن او از زندگیش مرا بیرون کرد...

برای راحت کردن وجدانش هم یک آپارتمان کوچک برایم خرید... گفت آذر نمی تواند با من زیر یک سقف

باشد گفت خرجی ام را می دهد... سر میزند... اول هر روز سر می زد... بعد دو روز یک بار... بعد هفته ای یک

بار... و بعد ... و امان از بعدش... روز به روز بیشتر شکستم... بیشتر مردم... بیشتر روحم مرد... بیشتر تنهایی نابود م کرد...امیر مهربان با انگشت اشاره روی صورتممی کشد:

-من بهت حق میدم تارا جان فقط میگم خودت و اذیت نکن چون در حال حاضر نه گذشته بر می گرده نه

چیزی تغییر میکنه الانم که از زندگیت راضی ای نیستی ؟

راضی ؟ راضی کم است امیر جان... راضی خیلی کم است امیر حسین جان... این زندگی از سر من هم زیاد است. .. فقط می ترسم... فقط نای از دست دادن ندارم...فقط بی تو زندگی مرگ تدریجی است... فقط همین خانواده ی بی مسولیت آینده مرا تباه کردند... فقط...

-تارا؟ لبخند می زنم:

-من عاشق تو و زندگیمم!

تقه ای به در میخورد و آرش با لیوان اب قند وارد می شود:

-ینی مثل نامزدا می مونید هنوز ایششش!

میخندیم... امیر حسین آب قند را به دستم میدهم مادر جون وارد اتاق میشود:

-بهتری تارا جان ؟

خوبم اگر قول بدهی پسرت تا ته دنیا مرا رها نمیکند...

خوبم اگر همیشه تارا جان بمانم... خوبم اگر امیر حسین همیشه همین قدر مهربان بماند.. .

-بهترم ممنون ببخشید میزبان خوبی نبودم امروز.

-این حرفا چیه مادر مهمون سر زده پذیرایی نداره دیگه

.

امیر خیره فقط نگاهم میکند... از آن نگاه ها که می گوید دوستت دارم تارا... بد نباش تارا .. بدی حالت حالم

را می گیرد تارا... گفته بود خودم مادرت میشوم پدرت میشوم .. خودم جای همه ی نداشته هایت را می گیرم فقط تو بخند عزیزم!...

خریدها را داخل صندوق عقب می گذارم و پشت فرمانمی نشینم... خودم را توی آیینه چک میکنم...

ساعت را نگاه میکنم... احتمالا امیر دیگر رسیده باشد ...

حرکت میکنم ... به خانه که می رسم با زحمت

خریدها را پشت در می گذارم و کلید می اندازم وارد خانه که میشوم امیر حسین از روی کاناپه بلند میشود

...اخمش را که می بینم دلم می ریزد... یعنی تمام شد ؟

-معلومه کجایی؟

-سلام... خرید بودم.

به دستهایم نگاه میکند... همه را با دستهای بزرگ و مردانه اش که همیشه نرم و آرام لابه لای موهایم می

چرخد می گیرد و روی میز آشپزخانه رها میکند و باز سمتم می آید:.

-یک ساعت خونم سابقه نداشته نباشی خونه... می رفتیم اطلاع میدادی.

-چی شده مگه ؟

-گوشیتم که خاموشه.

-حتما باطری ش تموم شده متوجه نشدم معذرت میخوام

.

پوفی می کند و روی کاناپه می نشیند.. سکوتش یعنی دلخور است... کنارش می نشینم. .. دستش را به گردنش می گیرد و ماساژ می دهد...

-امیر؟

-ناهار چیزی داریم؟

-داریم... نگرانی نداشت بچه که نیستم آخه.

با اخم نگاهم می کند

-وقتی هر روز این موقع جناب عالی سر میز منتظرمن نشستی حق بده نگران شم... خرید چه وقتی رفتی تو؟

-حوصلم سر رفته بود.

-همه ی زنا تو خونه چی کار میکنن مگه ؟

-امیر حسین چرا انقد عصبی ای.

موهایش را چنگ می زند...

-غذا نمیخوام میرم بخوابم.

-امیر؟

بلند میشود و وارد اتاق میشود بغض میکنم...به نامهربانی هایش عادت ندارم... لباسهایم را در می آورم و

کلافه موهایم را باز میکنم و دراز می کشم... فکر میکنم کارم این قدر بد بوده باشد .. .چشم هایم کم کم گرم میشود... دستی موهایم را از صورتم کنار می زند:

-تارا؟

چشم باز میکنم امیر حسین لبخند می زند:

-کی گفت آخه انقد خودت و خسته کنی ... پاشو ببینمت.

دستهایم را گردنش می اندازم .. بلندم میکند و دستهایش را توی کمرم قلاب می کند:

-زیاد سرحال نبودم دیر اومدن تو هم بدتر م کرد! -چرا سرحال نبودی؟

-بی خیال... شب دعوت شدیم خونه ی عاطفه بریم زودتر ببرمت یکم بچرخی.

میشود مهربانی هایش را قاب بگیرم ؟ برای روزهایی که ممکن است از دست بدهمش؟ میشود کسی به من

ضمانت دهد این مرد تا نفس آخر برای من است ؟ میشود کاری کرد امیرحسین باور کند نباشد می میرم واقعا؟

-چرا حالت خوب نبود امیر؟

-برو آماده شو عزیزم.

-امیر؟

-بعد حرف می زنیم برو.

تا شب با امیر می گردیم می خندیم خوش می گذرانیم و من فقط وسط خیابان و پارک و بازار یک بغل کم

داشتم تا خوشی تکمیل شود ... به خانه ی خواهرش که میرسیم باز به احترام حاج خانوم شالم را جلوتر می کشم... وارد خانه می شویم و عاطفه با لبخند و مهربانی صورتم را می بوسد و خوش آمد می گوید با دیدن

پریا غرق لذت میشوم جلوی پایش می نشینم و موهای لخت خرمایی رنگش را کنار می زنم:

-سلام عشق زندایی.

چشم هایش... چشم هایش عجیب شبیه امیرحسین است ...

قهوه ای که بوی قهوه اش را حتی حس میکنم..

-سلام تارا جونم دلم انقد واستون تنگ شده بود!

گونه ام را می بوسد و به سمت امیر می دود

-سلام دایی امیر.

امیر خم میشود و با لبخند مهربانی بغلش می کند

-ای جان دلم.

با حسرت نگاهش میکنم ... کاش الان دختر خودمان را بغل می کرد... جان دل صدایش می زد... کاش جای پریا شش ساله دختر خودمان را داشتیم...عاطفه نگاهم می کند:

-برید بشیند بابا به این وروجک باشه تا صبح اینجا نگهتون می داره.

به سمت پذیرایی می رویم و با حاج خانوم و آرش و آقا رضا سلام و احوال پرسی می کنیم و می نشینم...

پریا روی پاهای امیر حسین می نشیند توی گوشش چیزی می گوید که متوجه نمی شوم... امیر با دقت

گوش می دهد و لبخند می زند و من فکر میکنم آنقدر دوستش دارم که حتی به پریا حسادت میکنم..

این آغوش این دست ها... این مرد فقط برای من است ..

آرش بعد از اتمام حرفش با رضا نگاهم میکند:

-بانو شما بهتری؟

تلفن مامان یادآوری میشود چشم می بندم و نفس می گیرم :

-خوبم جناب.

میخندد... عاطفه نگران نگاهم می کند:

-چی شدی مگه؟

حاج خانوم به جای من می گوید:

-چیزی نبود یه کم فشارش پایین بود دیروز که خداروشکر خوبه الان.

لبخند می زنم آقا رضا به پریا تذکر می دهد:

-پریا بابا دایی و خسته نکن.

دایی اش اما خسته نمیشود... مثل همیشه با حوصله با پریا از هر دری حرف می زند موهایش را نوازش می

کند... بازی میکند... گوشی اش را می دهد دستش... اگر این قدر بچه می خواهد پس چرا قبول نمیکند بچه

دار شویم... حال من که خوب است... فقط نگران از دست دادن این زندگی هستم همین... از بس که تمام

داشته هایم را از دست دادم... پریا صورت امیر را محکم می بوسد:

-نه من که خسته کرده نیستم دایی آرش گفت مگه نه؟

آرش می خندد و می گوید:

-خسته کننده مربا.

همه می خندیم و امیر لپش را می کشد و آرام توی گوشش می گوید:.

-ببافمموهاتو؟

نمیدانم چرا حس حسادتم گل میکند... حسرت هایم پر رنگ میشود.. نگرانی هایم بیشتر میشود و افکار منفی ام بیشتر....

-اهوم میخوام.

عاطفه بلند میشود و میگوید:

-برم میز و بچینم.

به اجبار بلند میشوم تا کمکش کنم پریا می گوید:

-بابا رضا بلد نیست شما از کجا بلدی ؟ امیر با ابرو به من اشاره می کند: -از اونجا!

لبخند خشک و خالی میزنم ... پریا موهایش را باز می کند و به سمتم می آید:

-.زندایی تارا میشه موهاتون و ببینم ؟ دایی بافته.

همه می خندن و من کمی خجالت می کشم:

-شال تو بردار ببینم دیگه.

آرش باز مسخره بازی اش گل میکند:

-بر دار من چشمام و بستم آقا رضا م گوشاش و گرفته!

امیر حسین با حرص می گوید :

-آرش؟

بعد پریا را صدا می زند:

-بیا اینجا دایی.

پریا باز نگاهم میکند:

-بر نمی داری ینی؟

دستم را روی سرش می کشم ... آقا رضا میخندد:

-ببین چی کار کردی امیرا!

حاج خانوم دستش را می گیرد:

-بیا مامان جون بیا ببینم زندایی کار داره.

امیر حسین نگاهم می کند و با لبخند برایم چشمک می زند اما من بی هیچ واکنشی می روم ... حتما مرا

لایق نمیداند تا از من بچه ای داشته باشد...حتما من با افسردگی که دارم صلاحیت مادر شدن را ندارم. ..

-تاراجان خوبی؟

به خودم که می ایم وسط آشپزخانه ایستادم...

-جانم؟

-پرسیدم رو به راهی ؟

نمیدانم چرا واقعا نمیدانم چرا بی هیچ فکری می گویم:

-اره ولی بچه میخوام!

گیج نگاهم می کند... بعد می خندد... بعد بلند تر می خندد... و من مات از حرفی که زدم دستم را به

پیشانی ام می کشم

-بچه می خوای ؟ پریا رو دیدی هوس کردی ؟

-اهوم.

-خب به داداشم میگم واست بچه بیاره.

-نمیاره!

با چشم های گرد نگاهم می کند و بلندتر می خندد:

-چه رک شدی تارا.

-خب راست میگم میگه نمیخوام زوده.

ظرف های سالاد را بیرون می برد همراهش می روم:

-چه چیزا امیر دیگه سی سالشه چی چی و زوده؟

-سی و یک سالشه.

میخندد

-خب حالا... حرف بزنم باهاش؟

-با کی عاطی خانوم ؟

هر دو بر می گردیم و با دیدن امیر حسین لبم را گاز می گیرم... بحثی را شروع کرده ام که معتقد است

کاملا خصوصی است و ربطی به بقیه ندارد تا مطرحش کنم اما نمی دانم چرا امشب...

-داداش تو نمیخوای من عمه شم ؟ آرش هم می رسد متاسفانه:

-عمه شی فحش خورت میره بالا حالا خود دانی.

خنده ام را می خورم عاطفه به بازویش می کوبد:

-بی مزه.

-فداتم.

امیر حسین اما جدی می گوید:

-چه خبر مگه ؟

-هیچی خبری نیس هم تارا دوس داره مامان شه هم من عمه هم آرش عمو.

آرش پشت میز می نشیند و همان طور که برای خودش سالاد می کشد می گوید؛

-نه من علاقه ای ندارم.

امیر حسین با اخم نگاهم می کند کاش عاطفه ادامه ندهد .

..

-داداش زود نیست یه بچه بیارید زندگیتون گرم تر میشه

.

امیر با جدیت می گوید:

-گرم نیست مگه ؟

سرم را زیر می اندازم... دلم میخواهد فرار کنم... جلو تر می آید:

-هوم ؟ گرم نیست ؟

عاطفه که هوا را پس می بیند می گوید:

-این و که من گفتم چرا از تارا می پرسی ؟ امیر می گوید:

-بچه واسه گرم شدن زندگی و خونواده و سر ننه بابا نباید بیاد، بچه مسولیت داره امکانات میخواد رفاه

میخواهد آرامش میخواد آمادگی می خواد نه اینکه بیاد سر من و تو گرم شه عروسکه مگه ؟ آب دهانم را قورت می دهم:

-من که چیزی نگفتم.

آرش صدایش می زند:

-امیر بیا آب بخور باز داری الکی جوش میاری دادا.

عاطفه با اخم جلو می آید:

-هر چی من میگم جواب مو به تارا میدی چرا؟

-چون این بحث و تارا خانوم شروع کرده.

-نه من ازش پرسیدم چرا بچه دار نمی شید.

امیر با احترام می گوید:

-ما هنوز دو ماه نشده ازدواج کردیم!

با آمدن حاج خانوم و آقا رضا بحث تمام می شود ... نفس می گیرم. .. حالت تهوع گرفتم از استرس زیاد به سمت دستشویی می روم امیر حسین می پرسد:

-کجا؟

-دستام و بشورم.

-بیا زود.

توی ماشین نشسته ایم... هر دو ساکت و متفکر به رو به رو خیره شدیم... تنها موسیقی سکوت را شکسته...

اخم دارد...

-امیر حسین؟

-بله؟

به سمتش می چرخم:

-بله نگو.

-چی بگم؟

-قهری؟

شیشه را پایین می دهد:

-نه.

-چیزی نشده که این جوری شدی.

-گفته بودم این بحث و پیش نکش جلوی خانواده ی من.

-چرا؟

عصبی تر می گوید:

-چون من میگم ... نمیفهمم چه اصراریه چه عجله ای؟ بغض میکنم... دلخور می گویم:

-من نمیتونم همیشه اون جوری که تو میخوای زندگی کنم

.

بر می گردد و با عصبانیت نگاهم می کند:

-من این و گفتم ؟ من این و خواستم؟ گر گرفته ام...

-آره تو برده میخوای !

گیج نگاهم می کند... لبم را گاز می گیرم .. کنار خیابان ترمز میکند... عصبانیتش باعث میشود لرز کنم:

-من چی میخوام ؟ سرم را زیر می اندازم:

-از کجا و چی به این نتیجه رسیدی اون وقت ؟

-من و ببر خونه.

-جواب من و بده.

دلم میخواهد بگویم چون

عاشقت هستم میخواهم جای پایم را محکم کنم... بمانم ...

روزی اگر زنت نبودم حتی مادر بچه ات باشم..

یک ربطی در هر شرایطی باهم داشته باشیم این بار داد می زند:

-با توام تارا.

داد که می زند عصبی تر میشوم:

-سر من داد نزن امیر... انقد بزرگش نکن ... من فقط یه ارزومو به خواهرت گفتم گفتم یه بچه میخوام مثل پریا... همین .. قتل کردم مگه؟ با تمسخر می گوید:

-بگو همون عاطفه بچه بیاره واست!

با بهت می گویم:

-امیر ؟

-چیه؟ الان فایدش چیه ک گفتی ن بگو دیگه جز اینکه مامان و عاطی و بندازی ب جون من؟من نگفتم چرا بچه نمیخوام ؟

-دروغ گفتی تو بچه میخوای تو عاشق بچه ای تو تموم امشب و و با پریا بودی تو...

بغضم می شکند..

-تو از من بچه نمیخوای ... چون روحم مریضه چون می ترسی بچت و سالم دنیا نیارم حال و روز م روش اثر

منفی بزاره ... تو من و لایق نمیدونی که مادر خوبی باشم...

فقط نگاهم می کند... گیج... مات... متعجب....نا باور و آرام صدایم می زند..

-تارا؟

اشکهایم می ریزد...

-می ترسی باز افسردگیم بر گرده و نتونم اون طور که باید از بچت مراقبت کنم.

-بسه تارا اینا چیه میگی ؟ چرا انقد افکار ت منفیه آخه؟ به سرم میزند... عصبی تر اشکم را پس می زنم:

-افکار م منفیه چون روحم مریض روانیم، یک سال بابام ول...

دهانم را می بندم... خفه میشوم... با ترس نگاهش میکنم ... نمی داند... نمی دانست... نخواستم بداند... از نظر ش چیز قشنگی نیست که بداند...با تردید نگاهم می کند:

-یک سال چی؟

-هیچی.

عصبی تر می پرسد:

-حرفت و نخور تارا!

-حرف من اینه که تو نمیخوای من مادر بچت باشم همین.

-نرو روی اعصاب من تو میدونی من عصبی شم هیچی حالیم نیس آخه این چرت و پرتا چیه میگی تو؟مگه ما چند وقته از ازدواجمون می گذره؟

-دروغ میگم ؟ صدایش بالا می رود:

-چرند میگی تارا چرند.

با بغض بیرون را نگاه می کنم...

-خاک بر سر من که تو هنوز به عشق و قلب من شک داری.

بر می گردم و مات نگاهش می کنم...

-من ..منظور م این نبود امیر.

-هه منظورت این نبود چی بود؟ من چرا نباید بخوام عشقم زندگیم هم نفسم مادر بچم بشه ؟

آرام می شوم... خیلی آرام ...

-ولش کن امیر.

-به همین راحتی؟ این همه چرند گفتی

-ببخشید حالم خوب نبود.

-جواب من و بده تارا!

-گفتم که چون مریضم.

کلافه موهایش را چنگ می زند:

-تو هیچیت نیست تارا انقد به خودت برچسب درد و مرض نزن یه دوره از زندگی بد گذشته بهت افسرده و گوشه گیر شدی تموم شد رفت!

نیشخند می زنم:

-عه؟ هیچیم نیست؟ خب منم که همین و میگم ... من چیزیم نیست پس بهتره بچه دار شیم.

خلع سلاح میشود ... نگاهم می کند و آرام تر می گوید:

-از دست تو من چیکار کنم آخه ؟

-امیر من دلم میخواد مادر شم دلم میخواد از عشقم بچه داشته باشم جرمه مگه؟

-تارا جان من نمیگم تو چیزیت هست فقط نگرانم با زایمان بیماریت بر گرده این و بارها گفتم.

هر دو آرام تر یم... پر از عشق نگاهش می کنم:

-خب میرم زیر نظر دکتر دیگه ... اصلا میرم با همون روانشناسم مشورت میکنم اگه اشکال داشته باشه میگه دیگه.

آرام و با لبخند نگاهم می کند دستم را می گیرم...

-اگه این جوری این افکار مزخرف و آزار دهنده ازت دور میشه باشه قبوله فقط دیگه به عشق من شک نکن !

خوشبختی چه شکلی است ؟ خوشبختی من شبیه مردی است که اسم دیگر ش امیر حسین است...خم

میشوم و دستهایم را گردنش می اندازم ... می خندد و اطرافش را نگاه می کند:

-تارا تو خیابونیم عه!

-عاشقتم.

-زشته تارا نکن میگم بیا ببینم.

-امیر؟

می خندد و سعی می کند مرا از خودش جدا کند:

-مرگ میگم بیا این ور.

با خنده و حرص می گوید:

-نکن پدرسوخته.

عقب می کشم و می خندم:

-آخیش حالم جا اومد.

-می ریم خونه حالت و بیشتر جا میارم صبر کن.

بلند می خندم حرکت می کند و نگاه پیرمردی که با تاسف برایم سر تکان می دهد هیچ اهمیتی ندارد...

حتما فکر می کند از خانه فرار کردم و امیر هم دوستم است احتمالا... من به قضاوت ها عادت دارم

-امیر حسین؟

-جون.

-تو دختر دوس داری یا پسر ؟

-سالم باشه فرقی نداره.

-امیدوارم پسر دار شیم.

می خندد:

-پسر دوس داری مگه؟

-نه فقط خیلی حسودم.

گیج نگاهم می کند:

-ینی چی؟

-دخترا بابایی هستن بابا هام دختری من دوس ندارم تو دخترمون و بیشتر بخوای یا حتی موهاش و ببافی . بلند میخندد:

-تو دیونه ای تارا .. تو به پریا م حسودی کردی؟

-حالا.

-اون جوری نکن قیافت و نمیشه اینجا خوردت!

از ته دل می خندم... و میان خنده ها و تمام حس های خوبم به این فکر می کنم پدر من چرا دختری نبود پس؟

تنهایی همیشه هم بد نیست... یک فوایدی دارد که می ارزد به تحملش... تنها که باشی دیگر نمی ترسی

فلانی ات را از دست بدهی... یا نکند روزی بیاید مثل سابق دوستت نداشته باشد...یا دلش را بزنی... یا خدایی نکرده توی مسیر برگشت از سرکار بلائی سرش بیاید...

یا کاری نکنی ناراحت شود .... تنها که باشی ترس از دست دادن کسی ریشه ات را نمی سوزاند... ترس رفتن کسی... آخ که رفتن از همه بدتر است ...یک روز

صبح از خواب بیدار شوی و ببینی دیگر نیست... یک شب منتظر باشی و برنگرد ... یک روز سر میز ناهار بگوید باید برود... تنهایی گاهی نعمت است عزیزم...

زنگ خانه که میخورد چاقو را روی میز رها میکنم و ساعت را نگاه میکنم موقع آمدن امیر حسین نیست...

آیفون را بر می دارم ... تصویری نمی بینم...

-بله؟

-می دونی چند وقته از هم خبر نداریم با معرفت ؟ این صدا یک جورهایی مثل ناقوس مرگ می ماند...

-دقیقا از بعد عروسیت!

تصویرش را که می بینم ناخودآگاه یک قدم عقب می روم:

-تارا باز کن دیگه.

-تو... اینجا چی کار میکنی؟

-خیلی ممنون از مهمون نوازیت ... بابا نا سلامتی ما رفیق بودیم هم خونه بودیم یه مدت ... باز کن دلم واست لک زده.

این تیپ.. این سر و وضع... این مدل حرف زدن و آدامس جویدن... این جور لاتی بودن ... فکر نمیکنم امیر حسین خوشش بیاید...

-بهتره بری فرشته!

-بابا دمت گرم خیلی بامعرفتی آبجی..از من تنها تر سراغ داری تو... لااقل تو یکی و تور کردی.

-لااقل با سر و وضع بهتر می اومدی.

-چشه سر و وضعم ... اقاتون دوس ندارن این شکلی؟ دفعه بعد با چادر و پوشیه میام خوبه؟

موهای بلوند شده اش را عقب می دهد... در را باز می کنم.. بهتر است همینجا اتمام حجت کنم که رفاقت ما

تمام شده... وارد خانه که می شود اطرافش را کامل نگاه می کند و سوت بلندی می زند... رژ لب قرمز رنگش عجیب جلب توجه می کند... خوش قیافه است و پر از عشوه...

-ن بابا ... باریکلا آق امیر... چه خونه ای چه دکوراسیونی... تارا افتادی تو ظرف عسل دیگه! -بشین.

-عکسای عروسی تون و بیار ببینم.

باشه ی شلی می گویم و به اتاق خواب پناه می برم اما صدایش خط می اندازد روی اعصابم... بلوز شلوار

سفیدی تنش کرده و مانتوی مشکی رنگی که زحمت بستن دکمه هایش را به خودش نداده... شال لیمویی

رنگش را سرش نمی کرد بهتر بود... نگاهم به کتونی هایش که می افتد عصبی می گویم:

-اینا رو چرا در نیوردی دیونه؟

توجه نمی کند ... زل می زند به قاب عکس عروسی مان... حسرت... حسادت ...یک چیزی توی چشم هایش برق می زند که تنم را می لرزاند...

-خوش قیافس!

چشم می بندم... نفس عمیق می کشم...

-حتی بیشتر از تو.

نگاهش میکنم... به تخت زل می زند:

-پادشاهی میکنی تارا نه؟اینجا خیلی بهت خوش می گذره حتما نه؟

-برو بشین میام.

روی تخت می نشیند...

-راحتم عتیقه بیار البوم عکس تو.

به ساعت نگاه می کنم... موقع آمدن امیر است...کلافه می گویم...

-حالا چرا سر ظهر اومدی؟

-چشه مگه؟

-امیر میاد.

-می ترسی بخورمش؟ آلبوم را به سمتش می گیرم:

-نه تا من هستم به تو نگاهم نمی کنه چ برسه بخورتت.

کاش نمی گفتم...

-عه؟ من و ندیده هنوز خب.

-بسه فرشته.

آلبوم را باز می کند و می گوید:

-والا من اومدم دیداری تازه کنم تو دعوا داری انگار من دشمنتم!

حتما حسادتش از او دشمن هم می سازد

-کدوم آرایشگاه رفتی؟

-یادم نیس.

-زشت تر شدی که.

-باشه تو خوبی.

ناخون انگشت اشاره اش را چند باز روی عکس می زند و می گوید:

-خیلی عاشقته؟

-چطور؟

-نگاهاش بهت پر از عشقه.

لبه ی تخت می نشینم:

-یه نگاه م واسه تو به زودی پیدا میشه .

بلند و مسخره می خندد...

-واس من؟ من یه ستاره م تو آسمون ندارم قربون شکلت!

-مگه من داشتم ؟

-تو زرنگ بودی.

آمده مرا ببیند یا عقده و حسرت هایش را سرم خالی کند نمی دانم... اما من آن قدر هم گناه کار نیستم که بخواهم از همین حالا باج بدهم:

-تو هم زرنگ باش!

-آخه یه چیزایی تو ذاتم نیست!

نیشخند ش قلبم را می سوزاند:

-مثلا؟

جوابش را تف می کند تو صورتم:

-دورویی!

-تمومش کن فرشته اومدی دعوا؟ یا نبش قبر گذشته ای که هیچیش انتخاب من نبود؟

-به دل نگیر عزیزم می دونی که رکم.

-این وقاحت و پرویی نه رک گویی!

آلبوم را پرت می کند روی تخت مقابلم می ایستد:

-مگه دروغ گفتم که وقاحت و پرویی باشه؟

-از خونه ی من برو بیرون!

-تارا من فقط اومده بودم ببینمت ولی تو با تحقیر و توهین نظر مو عوض کردی.

-من توهین کردم یا تو؟

دستش را زیر چانه ام میگذارد و سرم را بالا می آورد:

-من توهین نکردم... تو بگو ... شوهرت همه چی و میدونه؟ اون شوهر تو با اون دین و ایمون سفت و سخت و خانواده ی مذهبی ...

-گذشته ی هر کسی به خودش مربوطه منم...

با باز شدن در ورودی نگاه هر دویمان به سمت بیرون بر می گردد!

صدای امیر حسین می پیچد توی خانه .. توی گوشم ...

توی جان و تنم...تارا گفتنش را با دنیا عوض نمی کنم...

-تارا جان نیستی؟

دلواپس برخوردش با فرشته هستم ... به خودم که می آیم زورتر از من بیرون می رود...پشت سرش می دوم..

امیر در حال در آوردن کتش است با دیدن فرشته همان طور می ماند... فرشته لبخند می زند:

-سلام آقا امیر ببخشید من بد موقع مزاحم شدم!

امیر به خودش می آید و کتش را در می آورد و با احترام می گوید:

-سلام خانوم... خواهش میکنم ولی من به جا نیاورم. جوری نگاهم می کند که یعنی تارا من از این غافلگیری و بی خبری خوشم نیامد.. برای بستن دهان فرشته می گویم:

-یکی از دوستای قدیمیه امیر جان زمان دانشگاه.

-خیلی خوش اومدید ... بفرمائید بنشینید.

-ممنون من دیگه رفع زحمت میکنم با اجازتون.

امیر منتظر است تعارف ناهار بزنم اما من فقط می گویم:

-خوشحال شدم به سلامت!

بعد از رفتن فرشته امیر نگاهم می کند:

-تا حالا کجا بوده؟

-عروسیمون بود...دوست دوران دانشگاهه!

-ندیدمش چیزی یادم نیست!

از اینکه دیگر پرس و جو نمی کند نفس راحتی می کشم...اما حرف ها و تهدید فرشته لحظه ای راحتم نمی گذارد...بعد از غذا امیر وضو میگیرد و سجاده ی فیروزه ای رنگش را پهن می کند... الله اکبر که می گوید

دلم زیر رو می شود... صدایش از چشم هایش بیشتر می کشد مرا... صدایش... چشم هایش ... دستهایش...

مسلح است همیشه!

سینی قهوه را روی میز می گذارم تلفن همراهم زنگ می خورد شماره اش را نمی شناسم جواب می دهم:

-بله؟

-تارا جان مامان قطع نکن دخترم من این همه راه و اومدم تو رو ببینم!

نفس عمیق می کشم...

-من نمیخوام.

-چرا نمیخوای؟ نتونستم زودتر از این بیام مامان جان حتی شماره تلفن تو نداشتم من اومدم ایران رفتم به زور از بابات گرفتم این قدر که این آدم! ...

خنده ام می گیرد ... مثل این آدمهایی که توی ترافیک مانده اند و دیرتر رسیده اند حرف می زند... انگار که یکی دو ساعت دیر کرده...پدرم را هم خیلی وقته شناخته ام... حتی نخواسته تنهایی هایم با مادرم پر شود...

از روی غرور و لجبازی خودش...

-اون موقع که باید بودی نبودی... اون روزی که نباید می رفتی رفتی... من موندم و تنهایی هایی که من و

سمت چیزای خوبی نبرد... الان یک کوه پشتمه ...یه دنیا باهامه نیازی به کسی ندارم... دیگه زنگ نزنید!

قطع که می کنم صدای نفس عمیق امیر را می شنوم کنار م که می نشیند اشکم می ریزد:

-چرا انقد تند تارا خانوم ؟

-نمیتونم ببخشمش، نه اون و نه بابامه، اگه من و نمیخواستن چرا دنیا آوردن ؟

-عزیز دلم آدما یه وقتایی یه جاهایی مجبور میشن یه کارایی بکنن که دلشون نمیخواد ولی چاره ای ندارن..

رفتن مادرت رفتار پدرت اینا...

-آدما وقتی پدر و مادر میشن حتی اجبار یا هر چیز دیگهنباید باعث بشه واسه بچه هاشون کم بزارن امیر حسین.

با پشت دست اشکم را پاک می کند... چیزی توی قلبم می جوشد...

-امیر حسین ؟

-جان دلم ؟

بغض م بزرگتر میشود :

-من فقط تو رو دارم!

لبخند می زند:

-نه تو حاج خانوم و داری آرش و داری عاطی و داری تو یه خونواده داری تارا.

-آره ولی تو واسم امیدی ... تنهام نزار امیر ... من بدون اونا نمی میرم ولی بدون تو..

-آی آی مگه قرار من نباشم چی میگی باز ...زد به سرت

.

لبخند زورکی می زنم...

-چی بشه من و ول میکنی ؟

اخم می کند... کاش مثلا بگوید ستاره ها بریزن کف زمین ... خورشید دیگر نتابد... زمین دیگر نچرخد...

ممکن است تنهایت بگذارم.. .

-تارا به چیزای خوب و درست فکر کن.

می خواهد بلند شود که دستش را می گیرم.. باز می نشیند ...

-جوابم و بده.

-چی بهت بگم آخه... من چرا باید تو رو ول کنم ؟

-چی بشه ولم میکنی ؟

چشم می بندد... کلافه نفسش را فوت می کند..نگاهم می کند...

-بهش فکر نکردم... تو هم فکر نکن. .. ما همیشه با همیم ... تا ته دنیا ... تا آخرین نفس... تا آخرین تپش قلب... یادت که نرفته ؟

-یادمه.

-آفرین دختر بابا... بخور قهوه تو تا من بیام!

دلم میخواهد زودتر این یک ماه زندگی مشترکمان بشود یک سال... بشود دو سال... ده سال... خیالم راحت

شود همه چیز رو به راه است... امیر گفته بود به مادرت فرصت بده اما هیچ وقت نگفت به پدرت فرصت بده...

چون خودش دید او مرا نمی خواهد... شبی که قرار خواستگاری را گذاشت و آمد پدرم مرا مثل یک جنس

بنجل و روی دست مانده سریع داد و رفت... بی هیچ شرط و شروطی ...به هیچ تحقیقی .. حتی برای مهریه

هم حرفی نزد... فقط خواست بروم ... از شرم راحت شود... فقط خواست مسولیت از روی دوشش برداشته

شود... و اگر امیر حسین مرد خوبی نبود من می ماندم وبدبختی تازه و بی پشت و پناهی...

به امیر گفته بودم نمیخواهم فرصت بدهم...دلم نمی خواهد دیگر وارد زندگیم شوند...چون ممکن است

همین آرامش را هم بگیرند...اصرار نکرده بود ... پنجره ی آشپزخانه را باز می کنم و برای خودم قهوه می

ریزم...باران ریزی می بارد... تلفن همراه م را بر میدارم و وارد تلگرام می شوم... با دیدن شماره ی فرشته و پیامش دلم می ریزد... می خوانم...

-اینکه زندگیت ردیف شده و شوهرت مرد خوبیه اصلا ناراحتم نکرد تارا ... ولی اینکه هنوز فکر میکنی از

دماغ فیل افتادی و چون من بچه ی اون پایین پایینام باید تحقیر شم بدم اومد ... من هر چقدر بد و اخ باشم یک سال همخونت بودم یادت که نرفته ؟

پیامش که تیک میخورد باز برایم می نویسد بدون اینکه منتظر جواب باشد...

-من هنوز بی خانمانم، هنوز آواره م ... تو هم که من واز خونت انداختی بیرون انقد معرفت نداشتی صبر

کنی یه گوری و پیدا کنم انگار ن انگار یک سال با هم نون و نمک خوردیم و خووووووش گذروندیم.

عصبی از حرف کنایه دارش تایپ می کنم:

-من نمیتونستم بزارم تو توی خونه ی من بمونی و هر کثافت کاری دلت می خواست بکنی خودم بودم

حریفت نبودم خودم نبودم که معلوم نبود چی بشه اون خونه، در ضمن اونی که خوش می گذروند من نبودم خودت بودی من و قاطی گندکاریات نکن لطفا!

پیامم را که می خواند می نویسد:

-تو قاطی هستی عزیزم ... اون خونه اون حرفا اون آدما هنوز سرجاشه ادای ادمای خوب و در نیار!

کلافه جواب میدهم:

-چی میخوای از جون من و زندگیم ؟

-یه آدم بی پول و بی خونه چی میخواد ؟

-فرشته خیلی پستی!

-چرا ؟ چون جون میکنم بتونم زندگی کنم ؟

-هه تو به این میگی جون کندن ؟ این کلاه برداری سواستفاده س

-تارا من از کارم اخراج شدم... خیلی بخوام خوب زندگی کنم مجبور م شبای مرد ای کثافت و پر کنم تا هم

جا خواب داشته باشم هم پول. .. می بینی ؟ من حتی اگه نخوام کثیف باشم نمیشه اون آقا امیر ت این همه پول داره یه کم شو بده من منم کلا از زندگیت میرم.

کلافه نفسم را فوت میکنم:

-خجالت بکش من یک سال به تو جای خواب دادم خرج خورد و خوراکت و دادم اینه جواب خوبیام؟

-هه تو این کار و کردی تا از تنهایی راحت شی از بی کسی ... از اون شبای ترسناک تنهایی... یادت که نرفته خودت گفتی از تنهایی و تاریکی می ترسم... -گمشو فرشته دیگه نمیخوام ببینمت.

میخواهم از تلگرام بیرون بیایم که پیامش خشکم می کند:

-ولی آرمان دلش میخواد ببینتت... چند روز در به در دنبالته!

به پیامش خیره می مانم ... باز می نویسد:

-بهش گفتم ازدواج کردی مثل یخ وا رفت...حتی باور نمی کرد بردمش خونه مجردی تو نشون دادم که

نیستی نابود شد..اگه نمیخوای آدرس تو لو بدم بهتره سر کیسه رو شل کنی!

با دست های لرزان و حال بد می نویسم:

-دست از سر من بردارید من عاشق امیرم عاشق زندگیمم ولم کنید!

صدای بسته شدن در را که می شنوم با ترس پیامها را پاک میکنم گوشی را داخل کشو کابینت می اندازم و بیرون می روم:

-سلام خوبی؟

-سلام خوبی تو ؟

جلو می آید و نگران نگاهم می کند...

-چرا انقد غرق کردی ؟

-خو..خوبم.

-رنگت چرا پریده ؟

-زود اومدی چرا؟

دستش را روی پیشانی ام می گذارد...

-تب داری تارا.

-نه من...

صدای پیام گوشی ام که می آید حالم بدتر میشود بازویش را چنگ می زنم...

-چیه چیشده ؟

بی جان و بی حال می گویم:

-بغل می خوام.

می خندد:

-چی میخوای ؟

سرم را توی سینه اش پنهان میکنم و پیراهنش را چنگ می زنم... می ترسم... از از دست دادنش می ترسم...

از قضاوت شدن می ترسم ... از نبودنش می ترسم ... از فرشته می ترسم...

-تارا جان؟

-امیر حسین من دوست دارم بخدا.

-داری نگرانم میکنی

-من و ول نکن خب؟

دیوانگی شاخ و دم دارد ؟ دارم رسما دیوانه میشوم... باز صدای گوشیم بلند میشود... محکم تر بغلش میکنم

-من چرا باید ولت کنم بیا ببینمت چته تو؟

-امیر دوسم داشته باش خب؟

-تارا میگی چی شده یا نه ؟

-دلم تنگ شده بود واست.

مرا از آغوشش جدا می کند و با اخم می گوید -با بچه طرفی مگه؟باز مامانت زنگ زده؟ بهانه ی خوبی است...

-آره.

بیا بشین واست آب بیارم ..رنگ نموده به صورتت چیکار میکنی با خودت آخه ؟

می نشینم... اب می آورد .. چشم هایش می گوید قانع نشده ...چشم هایش می گوید تارا یک مرگیت هست

حالا تو هی نگو ... هی پنهان کاری کن... و من فکر می کنم این ضرب المثل ماه پشت ابر نمی ماند می تواند

دمار از روزگار آدم در بیاورد ... می تواند آدم را بکشد اصلا... ترس و دلشوره... استرس و دلهره... تمام حس و

حال این روزهایم شده... این دوران که اوایل زندگی مشترکمان است و باید شاد باشم نمیشود... نمی

گذارند... شب هر دو آماده میشویم و به خانه ی حاج خانوم می رویم... خانه ای که از نظر م جای حاج

مرتضی پدر امیر حسین عجیب روی دلشان سنگینی می کند... من که ندیدم اما از شنیده هایم می توانم

بگویم یک اسطوره بود است برای خانواده اش...هنوز هر کدامشان خیره ی قاب عکسش می شوند

چشم هایشان غم را فریاد می زند... از ماشین پیاده می شویم امیرحسین میخواهد زنگ را بزند که صدای آشنایی از پشت سر نمی گذارد..

-تارا؟

با تردید بر می گردم.....ناباور نگاهش میکنم... دلتنگی قلبم را مچاله می کند...آن قدر که از دیدنش شوکه

میشوم و دستم را روی سرم می گذارم...جلو می آید...

دستش را روی صورتم می کشد...

-دلم لک زده واست ...خواستم بیام خونت اما دیدم اومدید بیرون مجبور شدم تا اینجا بیام.

امیر حسین جلو می آید:

-سلام خانوم خیلی خوش آمدید بفرمائید داخل.

بر می گردم و معنی دار نگاهش میکنم... مامان بازوهایم را می گیرد و بغلم می کند... دستهایم بی حرکت

کنارم میماند... از حجم آغوشش می فهمم چقدر لاغر شده...

-سلام پسرم نه ممنون همین جا خوبه نگاهم می کند و با بغض ادامه می دهد...

-بزار واست توضیح بدم ... فرصت بده ... گذشت کن ...

نزار از سه سال بیشتر بشه نبودن و نداشتنت!

بغض تارهای صوتی ام را فلج میکند... بغض نفسم را می گیرد... اما نفس عمیق می کشم... امیر می گوید' -تارا حتما بهتون گوش میکنه تا از خودتون دفاع کنید مگه میشه حرف مادر و گوش نداد!

معترض می گویم:

-امیر؟

مامان را نگاه می کنم... دروغ چرا هنوز دوستش دارم...

-اینجا نه... فردا بیاید خونمون حرف می زنیم!

لبخند می زند... اشکش می چکد... امیر با رضایت نگاهم می کند... مامان صورتم را می بوسد

-قربونت برم عزیزم.. فردا صبح حتما میام... برو دیگه مزاحمت نمیشم.

بعد هم امیرحسین را نگاه می کند...

-پدرش اگه یه کار درست توی زندگیش کرده باشه قبول کردن درخواست ازدواج شما بوده... خوشحالم تارا شما رو داره!

-شما لطف دارید خانوم تشکر.

-خدانگهدار

صورتم را با لبخند نوازش میکند و تازه گودی پای چشم هایش را... چروک صورتش را می بینم.... سوار تاکسی میشود و دور میشود ... امیر دستم را می گیرد:

-خوبی عزیزم؟

نگاهش میکنم... خوب هم نباشم...سبک ترم..

-خوبم.

زنگ را می زند...توی جمع خانواده اش غصه هایم را فراموش میکنم... حالم بدم را فراموش میکنم... از ته دل می خندم... دورویی ندارند... حسادت و کینه ندارن ...

صاف و صادقن ... پر از عشق ... حاج خانوم را می

پرستند.... دستش را بی بهانه می بوسند... آرش و امیر برادرنه هایشان حرف ندارد... عاطفه خواهرانگی هایش پر از محبت و عشق است... آن قدر که دلت برادر می خواهد... حتی آقا رضا انگار از خودشان است... انگار برادر آرش و امیر

است... پریا... آخ پریا که برای من خود زیبایی است... لبخند خداست این دختر... آرش امیر را نگاه می کند:

-امیر گفتم بهت آقای مقصودی تماس گرفت ؟

امیر بشقاب سیب را تعارف می کند و جواب آرش را می دهد:

-مقصودی؟

-رفیق گرمابه و گلستان آقا جون...اون و یادت نیاد پسرش و که حتما یادته رفیق بودیم خیر سرمون.

می خندم...سیب را گاز می زنم... امیر نگاهش میکند:

-یادمه بابا شک کردم همون و میگی... با پسرش که هنوز گه گاهی در ارتباطم ولی پدر و مادرش چند سالی میشه رفتن اون ور آب تماسش واسه چی بود؟ -برگشتن خب، گفت اولین فرصت خواسته دیداری با ما تازه کنه گفتم اقا جون فوت شده خیلی حالش بد

شد گفت رفیق بی معرفتی بوده که الان خبر دار شده شاکی بود چرا پسرش بهش نگفته.

-اون بدبخت از کجا بدونه که بگه؟

-نگفتی بهش ؟

-نه چرا باید بهش یه کاره بگم بابای من فوت شده؟ اگه سراغ شو می گرفت آره.

-به هر حال گفت واسه دیدن مامان و سر سلامتی یه روزمیان سر می زنن!

عاطفه همان طور که موهای پریا را می بندد می گوید:

-آخی یادش بخیر چه روزایی بود با ارزو تو اتاقم گپ میزدیم.... یادتونه؟ آرش با شیطنت می گوید:

-والا ما رو تو اتاق راه نمی دادید واسه همین یادمون نیس!

-دیونه... امیر حسین آرزو رو دیگه ندیدی؟

حس کردم لحن عاطفه یک جوری بود ...یکجور خاصی اسم آرزو را برای امیر گفت... امیر هم بی تفاوت و خشک و یک جوری جواب داد:

-نه اونم رفت دیگه.

آرش با خنده می گوید:

-والا با اون اخلاق گند تو حق داشت بره!!

متعجب آرش را نگاه میکنم .. عاطفه لبش را گاز می گیردامیر عصبی می گوید:

-آرش!

-خب بابا شوخی کردم... تارا به دل نگیر منظور خاصی نداشتم امیر از بس محل نمیداد به هیچ دختری اونم ناامید شد از تور کردنش رفت.

-استغفرالله!

امیر را نگاه می کنم... عاطفه بحث را عوض می کند ...

و من با خودم فکر میکنم امیر هم چیزهای پنهانی از من دارد یعنی؟

-حالا قرار شد کی بیان؟

آرش نگاهش را با خنده از نگاه پر اخم امیر می گیرد و رو به عاطفه می گوید:

-نگفت کی میان گفت خبر میده مزاحم میشن!

-قدمشون سر چشم دلم لک زده واسشون، هر چند جایخالی آقا جون بدجور دهن کجی میکنه!

هر سه غمگین به قاب عکسش نگاه می کنند و عاطفه با بغض می گوید:

-امیر حسین یادته چقدر با آقای مقصودی مچ می نداختن؟ اشکش می چکد ... اما میخندد:

-همیشه هم آقاجون برنده میشد!

امیر دستی به ته ریش چند روزه اش می کشد و غمگین لب می زند:

-اره یادمه!

عاطفه اشکش را پاک میکند و از جا بلند میشود پریا با بغض به سمتم می آید:

-مامان دلش واسه آقا جون تنگ شده ؟ موهایش را نوازش میکنم و لبخند میزنم:

-اره عزیزم خوب میشه ناراحت نباش!

عاطفه وارد آشپزخانه میشود آرش هم از پله ها بالا میرودنگاه خیره ی امیر معذبم میکند:

-چیه ساکت شدی خانمی؟

فکرم مشغول آرزو نامی است که جور عجیبی در موردش حرف می زدند:

-چی بگم آقایی ؟ پریا با شیطنت می گوید:

-من برم پیش مامانم حرفاتون بزرگونس!

هر دو می خندیدم و با خنده به سمت آشپزخانه می رود ... امیر کنارم می نشیند:

-فکرت درگیر مامانته؟ از عکسایی که ازش دیده بودم شکسته تر شده بود!

-آره ...ولی فقط این نیست!

یکی از ابروهایش را بالا می دهد:

-دیگه چیه؟

-از حرفاتون سر در نیاوردم گیج شدم!

-چه حرفی؟ آقای مقصودی دوست خانوادگی ما بودند یه دوستی چند ساله و صمیمی که کم کم کم شد تا

اینکه اونا رفتن اون ور آب و تموم شد رفت و آمد آرزو صمیمی ترین دوست عاطفه بود پسرشان و رفیق ما بود ولی این دوستی ها از طرف اونا قطع شد!

مشکوک نگاهش میکنم:

-چرا قطع شد؟

-از خودشون بپرس!

-نمیگی؟ کلافه می گوید:

-چی بگم تارا جان ؟ آرش و نشناختی هنوز؟ خوشش میاد سر به سر همه بزاره!

نمیدانم چرا بغض میکنم ... پر از حس بد می شوم ...

حسادت میکنم ... می برم و می دوزم:

-دوسش داشتی تو؟

متعجب و کلافه می گوید:

-کی و تارا ؟

-ارزرو!

میخندد...

ـ من یه بار توی زندگیم عاشق شدم تارا اونم شبی بود که تو رو از دست اون اشغالا نجات دادم همین و بس

!

یادآوری آن شب هنوز زیر رو رویم میکند :

-پس..

-آرزو دوستم داشت... ولی من نخواستم!

لبخند میزنم:

-پس تو دوسش نداشتی ؟ میخندد:

-نه حسود جان!

تلفنش که زنگ میخورد بلند میشود و قبل از جواب دادنمیگوید:

-بعد از اینکه از من نا امید شد رفتن شاید اون خانوادش و مجبور کرد این رفت و آمد و قطع کنه ولی

بعدها شنیدم واسه فراموشی من و حال بد روحیش رفتن ولی من دیگه ندیدمش تا الان خیالت راحت.

بعد در مقابل خنده ی من چشمکی می زند و با جواب دادن تلفن دور میشود ... به آن شب لعنتی فکر

میکنم... اگر امیر حسین نبود... اگر آدمی به خوبی او نبود معلوم نبود چه بلائی سرم می آمد... وقتی با

فرشته به آن مهمانی کذایی رفتیم که به دروغ گفته بود یک تولد ساده است...

"گذشته"

قبل از اینکه وارد ویلا شویم فرشته غر می زند:

-بابا تولد آوردمت نه عزا باز کن اخمات و!

شالم را مرتب میکنم:

-حوصله ندارم.... آرمان از بس تماس می گیره اعصابمبهم ریخته!

نیشخند می زند و همان طور که زنگ را می زند می گوید:

-خیر سرش دوستته!...

عصبی صدایم را بالا می برم:

-حرف مفت نزن فرشته... این دوستم از صدقه سری تو دارم... گفتی از تنهایی در میای حال روحیت بهتر میشه!

-نشد؟

در که باز میشود هر دو ساکت میشویم... مردد وارد ویلا میشوم ... با اصرار فرشته آمدم تا کمی حالم عوض

شود اما با دیدن آرمان خشک میشوم...فرشته آرام می گوید:

-کولی بازی در نیار... خیلی اصرار کرد ... از اون شبمحل سگ ندادی به بدبخت خوبه کاریت نداشت...

مجبور شدم دروغ بگم!

میخواهم هر چه از دهانم در میاید بارش کنم آرمان سمتم می اید

-ستاره ی سهیل چطوره؟ چه عجب بی معرفت!

-حالم از خودم بهم میخوره که هر روز گول فرشته و چرب زبونیش و میخورم... گمشو کنار میخوام برم!

-چته تو تارا؟

فرشته پوفی می کشد و می رود سراغ فرشاد... عصبی دستم را می کشم و بیرون میروم... همراهم می اید..

کاش هیچ وقت با فرشته اشنا نمی شدم کاش هیچ وقت از تنهایی با او زندگی نمیکردم کاش آن شب با

دوستش فرشاد مرا به آرمان معرفی نمی کردند..کاش دوستی با او را قبول نمیکردم... فقط برای فرار از تنهایی و کمبود محبت...

-تارا؟

توجه نمیکنم دستم را می کشد... بر می گردم و کلافه می گویم:

-ولم کن!

-بابا چته تو ... من که بابت اون شب عذرخواهی کردم ...

دستم که از پا خطا نکردم چون عاشقتم ... دیگه چه مرگته؟

-من اینجور مهمونیا رو دوست ندارم... حضور تو رو هم توی زندگیم دوست ندارم... من و چه به دوست و این چرت و پرتا!

کلافه بازوهایم را می گیرد و کمرم را به دیوار میکوبد چشم هایم از ترس گشاد میشود...

-همین بکر بودن و خانومی تو دوست دارم!

-برو کنار!

بوی الکل خفه ام می کند ....گیج نگاهم می کند... بی حال میگوید:

-نکن می افتیم توی استخر!

-من...

لبهایم را که اسیر می کند اشکم می چکد... با نفرت دستهایم را روی سینه اش می گذارم و هولش میدهم...

کلافه عقب می رود:

-به من دست نزن آشغال!

-خب بابا... وحشی نشو بریم تو خودم رامت میکنم!

نفس نفس میزنم... برای فرار چاره ای ندارم...وانمود میکنم حالم خوب است...

-برو تو من یکم اروم شم میام!

مشکوک نگاهم میکند...اما آرامش ظاهری ام را که می بیند می گوید:

-باشه زود بیا عزیزم!

داخل ویلا که میروداز رفتنش که مطمئن میشوم به سمت در خروجی می روم... بیرون میروم و تماممسیر کوچه را می دوم... تا خیابان اصلی ... از تاریکی وحشتدارم.. مردد و پریشان منتظر ماشین می ایستم

...ماشین سفید رنگی جلوی پاهایم ترمز می زند... با ترس عقب می روم... دو مرد جوان پیاده میشوند...

-به به عجب تیکه ای نادر!

دوستش می خندد و سمتم می آید ... تمام تنم از هراسی گنگ می لرزد:

-خدا از آسمون فرستادش جان تو!

عقب می روم و با لرز می گویم:

-برید گمشید عوضیا!

سمتم می اید و دستم را می کشد...

-بیا برو توی ماشین کم ور بزن!

دوستش اطرافم را نگاه میکند تا از تنها بودنم مطمئن شود و من این لحظه آن قدر بدبختم که دلم آرمان را

می خواهد ...سمتم می آید و بازویم را می گیرد سیاهی شب و سکوت و تنهایی مطمئنم می کند کارم تمام

است...دستش را با تموم توانم گاز می گیرم....با فریاددستش را از دهانم بیرون می اورد از درد صورتش جمع میشود و محکم توی دهانم می زند...فریاد میزند:

زنکیه ی کثافت مگه سگی گاز میگیری!

یکی دیگر از مردها به سمتم می آید و من با گریه جیغ میزنم:

-ولم کنید تو رو خدا بزارید برم چی میخواید از جون من؟ از دهانم خون می ریخت و وحشتناک می سوخت دستم را می گیرد داد میزنم:

-ولم کن اشغال!

-زر زر نکن سوار شو.

مردی که دستش را گاز گرفته بودم هم به سمتم میاید تمام سعی ام را می کنم از دستشان فرار کنم ولی

شدنی نبود کسی هم به دادم نمی رسید .. این بار با ناخونهایم دستش را خراش میدهم که از عصبانیت و

درد داد میزند و سرم را محکم به ماشین می کوبد گیج تلوتلو میخورم و توی سیاهی و درد و خون ماشین

مشکی رنگی را می بینم و دو مردی که به سمتم می دویدن صدای داد و زد خورد و در آخر فرار آن دو مرد

..امیرحسین و آرش که بالای سرم می ایند نفسم بالا نمیاید اما سعی میکنم محکم باشم...امیر روی پاهایش کنار م می نشیند و با نگرانی می گوید:

-خانوم؟ صدای من و میشنوید؟

می ترسیدم... حتی از آن دو نفر می ترسیدم ... از پیشانی ام خون می ریخت ... لبم پاره شده بود اما سعی میکنم بلند شوم و بروم. . آرش جلو میاید:

-نترسید ما کاری نداریم باهاتون خونتون اینجاست؟ میخوایم کمکتون کنیم فقط!

نگاهشان... صدایشان امنیت داشت... سرم تیر میکشید:

-میشه واسم آژانس بگیرید ؟

امیر حسین با ناراحتی به زخم پیشانی ام نگاه میکند و میگوید:

-تف توی روحشون، آبروی هر چی مرد بردن!

آرش می گوید:

-جوش نیار تو.

-چه طوری بلند ش کنیم با این حالش که نمیشه ولش کرد !

آرش نزدیک میاید .. مینشینم و از شدت درد سرم را پایین می گیرم موهای مشکیم توی صورتم می ریزد:

-خانوم باید ببریمتون بیمارستان زخم پیشونیتون بخیه میخواد!

-نه من...

-به ما اعتماد کنید نترسید خون ریزی دارید خطرناکه .. .

اونجا تماس بگیرید خانوادتون بیان!

دستهایم را روی زمین عصا میکنم و بلندمیشوم اماسرگیجه باعث میشود تلو تلو بخورم ... امیر حسین

بازویم را می گیرد...دستش بیش از حد گرم است...از حرارتش گرمم میشود...خجالت زده می گویم:

-معذرت میخوام!

-سرگیجه عذرخواهی نمیخواد دختر خانوم!

آرش امیر را نگاه میکند:

-حواست باشه بهش برم ماشین و بیارم نمیتونه راه بیاد خیلی ترسیده!

اشکم می چکد... آن قدر دست و پاهایم بی حس و لرزان است که جان ندارم شالم را روی سرم بندازم به دیوار تکیه می دهم امیر میگوید

-باشه بدو.

آرش که می رود نگاه خیره اش عصبی تر م می کند ...

موهایم را پشت گوشم می اندازم...

-گریه نکن تموم شد!

بیشتر گریه ام می گیرد...دهانم را با دستم می گیرم کهصدایم بلند نشود ... نزدیک تر میشود و با دلسوزی و نگرانی می گوید:

-نکن اینجوری لبت بدتر میشه دختر خوب!

-ببخشید...

نزدیک تر می آید و دستش را دور گردنم می برد ...

متعجب نگاهی میکنم ...شالم را از دور گردنم برمیدارم و

بالا میاورد... روی سرم می اندازد ... خجالت زده درستش میکنم ... آرش بوق می زند... امیر در عقب را باز میکند...

-برو.

کمرم تیرمی کشد... سوار میشوم ... بعد از معاینه و بخیه و پانسمان و تازه جای سخت قصه می رسد:

-اسم من آرش آرش نایب ... اینم برادر گرام امیر حسین

... و اسم شما ؟

متوجه شدم آرش دکتر همان بیمارستان بود ... با درد لبمیزنم :

-تارا

لبخند مهربانی می زند و سرمم را چک می کند:

-عجب اسم قشنگی ...تارا خانوم باید امشب و بمونی اینجا به خاطر ضربه ای که به سرت خورده!

اب دهانم را با استرس قورت میدهم:

-من خوبم!

-بمونی بهتره، تماس بگیر یکی بیاد پیشت... مادرت خواهرت ؟

تلخ لبخند میزنم... تلخ تلخ...

-مادرم ایران نیست... خواهرم ندارم!

آرش امیر حسین را نگاه می کند... این بار امیر می پرسد:

-کسی و ندارید الان بیاد پیشتون؟ بغض دارم اما قورتش می دهم: -من حالم خوبه چیزیم نیست فقط اجازه بدید برم!

نگاه سنگین امیر حسین باعث میشود سرم را زیر بیندازم... امیر رو به آرش می گوید:

-بگم عاطی بیاد؟

-پریا رو چیکار کنه؟ بعد نگاهم می کند و می گوید:

-کار خاصی که نداری من امشب شیفتم... اینجام... هر کاری داشتی به خودم بگو خوبه؟ -من اینجوری خیلی شرمنده میشم!

دستش را توی جیبش می برد و نگاهم میکند:

-من فقط وظیفه ی انسانی و شغلی مو انجام دادم پس شرمنده نباش!

امیر حسین نگاهم می کند... موهایش را کلافه چنگ می زند... با خودش کلنجار می رود... اما بلاخره می پرسد...

-این وقت شب شما اونجا چی کار می کردی؟

توی خودم آوار میشم... چه فکر ها که نکرده اند حتما ...

به چشم هایش زل میزنم... ارامش عجیبی دارد...از ان ارامش های که سه سالی میشود ندیده ام...

-مهمونی بودم... ولی مناسب من نبود زدم بیرون!

چشم هایش را ریز می کند...

-مناسب نبود چرا رفتی؟

می دانی یک جوری طلبکار می پرسد... آرش تذکر می دهد:.

-امیر حسین؟ دلخور می گویم:

-نمیدونستم... فکر کردم یه مهمونی سادس!

نگاه معنی دار دیگری به من می اندازد و بعد خداحافظی می کند و می رود...ارش با لبخند می گوید:

-کلا روی خانوما حساس... غیرتش زیاده... پدرت کجاست؟

بغض میکنم... ملحفه را توی دستهایم فشار می دهم...

-من دختر بدی نیستم!

دلخور می گوید:

-من همچین حرفی زدم تارا خانوم؟

-من ارتباط خوبی با پدرم ندارم... الانمبا خانومش رفتنماه عسل.. دوستمپیشم بود که تنها نباشم...

و از خودم خجالت کشیدم که نگفتم من برای خودم خانه ی مجردی دارم...متعجب نگاهم می کند:

-انقد بی تفاوت و بی مسولیت هستن؟ از خودم خجالت می کشم...

-بله!

لبم را گاز می گیرم که اشکم نریزد... که بیشتر از این ترحم نخرم... که خودم را از بی کسی پرت نکنم توی اغوش این غریبه... متاثر نگاهم می کند:

-متاسفم واقعا... حالا که پدرت اینجوریه خودت باید مراقب خودت باشی... میفهمی که؟

-بله... فقط امشب گول حرفای دوستم و خوردم بهم گفته بود جای خوبیه!

سرم تیر می کشد... تلفن همراهم زنگ میخورد... پر از دلهره زل میزنم به کیفم... آرش می پرسد:

-گوشی توِ؟

-بله...توی کیفمه!

کیفم را به دستم می دهد...

-کاری داشتی بگو پرستارا میگن بهم... فعلا!

از اتاق که بیرون می رود نفسم را فوت میکنم... اسم فرشته روی صفحه ی تلفن همراهم تمام تنم را می لرزاند... کسی که تمام مرا می داند..

-چیه؟

-چیه و مرگ کدوم گوری رفتی دیونه ؟

روی تخت دراز می کشم... دستم را روی سرم می گذارم...

-خفه شو دروغگو عوضی!

-بابا مرگ ننت انقد جانماز اب نکش ... آرمان قاتی کرد!

اسم ارمان... فکر آرمان... دیوانه ام می کند... داد میزنم:

-غلط کرد ... بیجا کرد..بگو دست از سرم بر داره..تقصیر منه که ازش شکایت نکردم!

-ببند بابا... شکایت می کردی چی میشد؟ کی پشتت بود؟ نتیجه ی خوبی می گرفتی؟ چیزی بر می گشت؟

می بارم... می میرم... می لرزم...

-من این حرفا رو هزار بار زدم تارا .. بس قپی الکی نیا... من و تو قد هم بی کَس و کاریم... تو از من بدتری...

ننه بابا داری و نداریشون!

-بسه!

-کجایی چرا خونه نیستی؟

اشکم را پاک میکنم... بی حال می گویم:

-میام... صبح میام... خداحافظ!

تلفن را قطع میکنم... ضربه ای به در میخورد... امیر حسین با ظرف غذا وارد اتاق میشود ... بلند میشوم و

می نشینم... شالم را جلو میکشم... غذا را روی میز می گذارد...

-دیر شد ولی بخور گرسنه نمونی بهتره ضعف نکنی!

-ممنون نمیدونم چه طوری تشکر کنم!

-نیازی نیس تشکر کنی مراقب خودت باش تو این شهر پر از گرگ!

سرم را زیر می اندازم... و دلم برای آرامش چشم هایش تنگ میشود...

-غذای بیمارستان نیست.. بخور!

-ممنون!

نگاهش میکنم... توی چشم هایم را نگاه میکند... لباس سفید مردانه اش عجیب به پوست گندمی اش می

آید... شلوار مشکی مردانه اش... تیپ اسپرت مردانه ایکه به هیچ وجه سبک و جلف نیست.. ناخوداگاه با

آرمان مقایسه اش میکنم... گردنبندی توی سینه اش نیست... دو دکمه ی بالای پیراهنش باز نیست....

پیراهنش آن قدر تنگ نیست که تمام بدنش از لابه لای دکمه ها پیدا باشد... موهایش مرتب است نه به هم

ریخته.. جز یک ساعت مردانه چیزی توی دستهایش نیست... دستش را جلوی چشم هایم می بینم... از جا می پرم:

-کجایی تارا خانوم؟

-ب...ببخشید تو فکر بودم!

لبخند میزند... نمیدانم چرا دلم یک جوری میشود...

-سرد شد!

به غدا نگاه میکنم... انگار فکرم را می خواند:

-کبابه... دوس داری؟ خجالت زده می گویم: -بله مرسی!

-نوش جان... با من کاری نداری؟

فقط کاش میشد نرود... دلم یک هم صحبت میخواهد... دلم نصیحت می خواهد... دلم تنهایی نمیخواهد... از

تنهایی متنفرم... دلم فکر و خیال نمیخواهد... از همه مهم تر ... دلم ارامش چشم هایش را می خواهد... می خواهم تشکر کنم اما گند میزنم...

-نمیشه بمونید؟

گیج نگاهم می کند.. حالم از خودم بهم میخورد... درستش میکنم...

-می ترسم... الان بیشتر از تنهایی می ترسم!

حقیقت را گفتم اما بهانه بود...

-اون موقع شب نترسیدی تو خیابون؟

-ترسیدم ولی بهتر از اونجا موندن بود... اونجا می موندم معلوم نبود چی بشه!

صندلی را جلو می کشد ... کنارم می نشیند... از اینکهپیشم ماند حس خوبی دارم...

-با کی زندگی میکنی اینجا؟

فقط نگاهش میکنم... خواستم بماند حرف بزنیم نه بازجویی شوم...

-همینجوری پرسیدم دوست نداری جواب نده فقط غذات و بخور!

به مهربانی اش لبخند میزنم... اما از دروغم حالت تهوع می گیرم...

-به برادرتونم گفتم... من با پدر و خانومش زندگی میکنم!

چشم هایش خیلی مهربان است.... خیلی...

-پدرت نگفت تنها شب نرو مهمونی اونم لواسون؟.

چشم هایش نمی گذارد اخم کنم ...چشم هایش میگوید از روی دلواپسی می پرسد ...چشم هایش می گوید

نگویم یه شب نجاتم دادید دیگر چرا زندگی خصوصی مرا زیر رو رو می کنید...

-پدرم من و آزاد گذاشته... زندگی خودش و داره... منو با مادرم طلاق داد سه سال پیش... اما من از این ازادی سواستفاده نکردم... نخواستم که بکنم!

بغض لعنتی انداره ی تومور میشود و می چسبد بیخ گلویم...

-مهمونی امشبم اتفاقی بود ... که ازش فرار کردم!

نه اینکه دروغ گفته باشم... نه اینکه دختر مزخرفی باشم... فقط نگفتم من نخواستم این یک سال این طور

بگذرد...لبخند مهربانی میزند و ظرف غذا را به دستم میدهد:

-این خیلی خوبه که سواستفاده نکردی و نمیکنی...بخور سرد شد تارا خانوم!

حس سبکی دارم... حس خوب... حس ناب... هر قاشق از غذا را که میخورم از دیدن چسمهایش زیرور

میشوم... برایم از خودش می گوید... از ارش ... ازمادرش... از عاطی و وروجکش پریا... از خاطره هایش...

گاهی میخندم... گاهی متاثر میشوم... و گاه از ته دل میخندم.. بلند... ان قدر که لبم میسوزد... متوجه ی

گذر زمان نمیشوم... خاطره ی تلخ امشب را فراموش میکنم... فرشته و آرمان و پدرم دود میشود... دلتنگی برای مادر هم...به ساعتش نگاه می کند...

-اوه چقدر حرف زدم...صبح شد!

حالم خوب است... خیلی خوب... مگر هنوز ادمهای مهربون بودند؟ پس چرا فرشته نبود؟ ارمان نبود؟ مادرم؟ پدرم؟ زنش؟ دیدم که تمام تلاشش را کرد که حال و هوایم را عوض کند.. بلند میشود..همان طور که استین های پیراهنش را بالا میزند می گوید:

-من برم نماز مو بخونم تو هم اگه میخوای بخونی کمکت کنم؟

نماز؟؟ اصلا بلد نبودم... گیج نگاهش میکنم... نمیدانم چهفکری میکند..

-باشه ... من دیگه میرم کاری نداری باهام؟ دیگه که نمی ترسی؟

-نه خوبم... خیلی خیلی ممنونتونم!

لبخند میزند... چشم هایش بیشتر میخندد...آرش وارد اتاق میشود...

-تو هنوز نرفتی که!

-گپ میزدیم!

لبخند میزند...

-خوش بحالتون!

امیر بیرون می رود... آرش حالم را می پرسد... صبح که از سلامتیم مطمئن میشود مرخص میشوم... اجازه

نمیدهمپول بیمارستان را حساب کنند... امیر را دیگر ندیدم ارش هم شیفتش تمام شده بود که در برابر

اصرارهایش ناچار شدم سوار ماشینش شوم تا مرابرساند...

-خیلی بهتون زحمت دادم شرمنده!

-این حرفا چیه ... از خودم دیشب خجالت کشیدم وقتی دیدم هم جنسای خودم چقدر حیوون شدن!

یاد دیشب رعشه می اندازد به جانم...اشک میشود و می نشیند توی چشم هایم... از پنجره به خیابان شلوغ زل میزنم... پشت چراغ قرمز می ایستد...

-خب کجا برم؟

نفسم حبس میشود... اما به خودم مسلط میشوم و ادرس خانه ی پدری را میدهم... هنوز بیست ثانیه مانده که تلفن همراهش زنگ میخورد... جواب میدهد..

-جانم امیر؟

- ....

-چیشده؟

- ...

-نه خیلی دور نشدم از بیمارستان تازه زدم بیرون میگی چیشده یا نه؟

نگران به صورت درهمش نگاه میکنم...صدایش پر از ترس است... پر از دلهره.. پر از نگرانی...

-یا خدا ... اومدم!

تلفن را با حواس پرت روی پاهایم می اندازد و فرمان را می چرخاند... دور میزند... هراسان می پرسم:

-چیشده ؟

-حاج خانوم باز قلبش گرفته امیر رسونده بیمارستان باید برم بالای سرش!

گیج می پرسم:

-حاج خانوم مادرتونه؟

با ضرب ترمز میکند... همان طور که با عجله پیاده میشود می گوید:

-اره... سوئچ و بردار و ببند ماشین و لطفا!

و با عجله پله های بیمارستان را بالا می رود... گنگاطرافم را نگاه میکنم... سویچ و را برمیدارم و ریموت را

میزنم... وارد بیمارستان میشوم و بخش قلب را می پرسم... اسم ارش نایب را هم میبرم که پرستار راهنمایی ام میکند...از اسانسور که پیاده میشوم امیرحسین مشغول صحبت با دختری است که نمیشناسم اما عجیب

بی تابی میکند...و آرش که با عجله وارد اتاقی میشود و در را میبندد... با تردید جلو می روم و نمیفهمم دقیقا اینجا چه غلطی میکنم... صدای امیر را میشنوم:

-عاطی جان اروم باش نکن اینجوری با خودت برو پیش پریا تو ماشین تنهاس خواهرم!

چقدر صدایش امنیت دارد... ارامش دارد... مردد صدایش میزنم:

-آقا امیر؟

هر دو بر می گردند.. عاطی اشکهایش را پاک میکند و کنجکاو نگاهم میکند...

-تارا خانوم که میگفتی ایشونن امیر؟

-اره عزیزم!

سلام میکنم و عاطفه با تمام بعضش صورتم را میبوسد و مهربان جوابم را میدهد.. سویچ را به سمت امیر می گیرم

-اقا ارش عجله داشتن!

سویچ را می گیرد و تشکر میکند... امان از چشم هایش:

-بهتری؟

سرم را زیر می اندازم:

-خوبم ممنون... مادرتون چی شدن؟

عاطفه با استرس و نگرانی اشک ریزان راهرو را بالا و پایین میرود.. دختر قد بلند و لاغری که صورت

استخوانی و مهربانی دارد... به نظرم اصلا شبیه امیر و ارش نیست...

-نمیدونم منتظر ارشیم!

کلافه می گوید:

-عاطی بگی بشین کشتی خودت و!

-نگرانم...نمیتونم!

-چیزی نمیشه برو پیش پریا گناه داره تو ماشین منتظر بره مهدکودکش!

-من نمیتونم... امروز و نره... حوصله داریا

-مگه نگفتی جشن تولد دوستش و گرفتن!

نچ کلافه ای می گوید...

-من نمیتونم امیرحسین برو خودت ببرش من حالم بد تا مامان و نبینم نمیتونم...بگو رضا بیاد!

-اون بیچاره رو از سرکارش بکشم اینجا نگرانش کنم چی بشه؟

نمیدانم... نمیفهمم... اما می گویم:

-من برسونمش؟

هر دو نگاهم میکنند... عاطفه اما نگاهش مطمئن نیست...

حق دارد به یک غریبه اعتماد نکند... امیر اما

نگاهش تردیدی ندارد فقط تعارف است...عاطفه می گوید:

-نه ممنون!

امیر لبخند مهربانی میزند.. گونه هایم رنگ می گیرد..

ارش با روپوش سفیدی که به تن دارد بیرون می اید...

تازه تخصصش را میفهمم... عاطفه و امیر نگران سمتش می روند.. عاطفه با بغض می پرسد:

-چیشد؟

-سکته رو رد کرده... حالش خوبه کم ابغوره بگیر سیل برد اینجا رو!

-میخوام ببینمش!

-نمیشه الان!

-پس تو چه کاره ای اینجا؟ امیر کلافه می گوید: -شلوع نکن عاطی...

رو به ارش میگوید:

-خطر رفع شده؟

-اره ولی باید بمونه! ...

عاطفه به توجه به سمت ای سی یو میرود... ارش همراهش میرود و معترض صدایش میزند... امیر نزدیکم میشود..

-بیا بریم هم تو رو برسونم هم پریا رو!

هول میشوم...

-ن.. نه ممنون خودم میر..

-تعارف دوس ندارم!

و می رود.. همراهش میروم... به ماشینش که میرسیم دختر بچه ی نازی را میبینم که مشغول نقاشی

کشیدن است روی صندلی عقب... مردد و با خجالت مینشینم... امیر مهربان برمیگردد...

-عسل دایی چطوره؟

-کولرت زیاد خنک نمیکنه ها گرمه!

هر دو میخندیدم... با صدای خنده ام نگاهم میگند...

خجالت زده سرم را زیر می اندازم... پریا متعجب نگاهم میکند..

-عه سلام... دایی امیر دوستتونه؟ امیر با خنده لپش را می کشد:

-شیطونی نکن وروجک... بکش نقاشی و تا برسونمت!

لبخند میزنم:

-سلام عزیزم حالت خوبه؟

-بله اسمتون چیه؟

-تارا!

دستش را با ناز جلو می اورد.. دلم ضعف می رود برای چهره ی با نمکش...

-منم پریا!

با لبخند دستش را می گیرم... امیر استارت می زند و حرکت میکند... پریا خم میشود و توی گوش امیر چیزی می گوید که میشنوم:

-خوشگله عروسی کنید دیگه!

امیر به زحمت جلو ی خنده اش را می گیرد... لبم را گاز می گیرم و خنده ام را کنترل میکنم:

-پریا برو بشین!

-چشم... مامانی خوب شد دیگه؟

-اره خوابیده!

جلوی مهدکودک ترمز میکند... پریا صورتش را می بوسد و از من هم خداحافظی میکند و می رود.. تنها که میشویم حرکت که میکند... سنگینی فضا دیوانه ام میکند...

-سرت خوبه؟

-بله خوبم!

کمی سکوت میکند... کمی نفس می کشم... از شیشه نگاهی به بیرون می اندازم و کمی بعد سمتم بر می گردد:

-دانشجویی؟

نمیدانم چرا ته دلم از سوال هایش دلگیر نمیشوم.. نمیدانم چرا خوشحال میشوم که مثل من دوست دارد

بیشتر از من بداند... کاش من هم جرات سوال کردن پیدا کنم...

-نه لیسانس مو که گرفتم دیگه ادامه ندادم ...یعنی شرایطش جور نبود..رشتم هنر بود ... نقاشی! ...

لبخند گرمی می زند...

-الان من عکس بدم میتونی تصویر مو بکشی؟

با ذوق به در تیکه میدهم... به چهره ی مهربان و دوست داشتنی اش زل میزنم... ابروهای پهن مشکی رنگ..

چشم های مشکی و ادمکشش... پوست گندمی اش... بینی و لبهای کوچک و مردانه اش...

-بله میتونم!

-آدرس تو بده تا همینجوری بی هدف نرفتم تا بعد!

میخندم... اما ... اما من یک سالی میشود ان خانه را نرفنم.... ادرس را میدهم... با حرفش حواسم را پرت میکند...

-همیشه دوست داشتم یه نقاشی از چهرم داشته باشم!

-سیاه سفید؟

-فرقی نمیکنه... نمونه از کارات پیشت نیست ببینم؟

با هیجان و لبخند از توجه اش تلفن همراهم را بیرون می اورم... وارد گالری میشوم و عکس هایی که از بوم

هایی نقاشی ام گرفته ام را به سمتش می گیرم... همان طور که حواسش به رانندگی است گاهی نگاهی هم به عکسها می اندازد...

-افرین... خیلی خوبه ... تبریک میگم!...

لبخند میزنم...

-ممنونم!

میخوام تلفن همراهم را داخل کیفم بگذارم که زنگ میخورد با دیدن اسم فرشته با حرص جواب میدهم:

-بله؟

-کجایی تو؟ خونه کسی نمیرفتی که... پیشرفته؟ کاش امیر نبود تا یک حواب دندانشکن میدادم...

-باشه خدافظ!

و قطع میکنم... جلوی خانه که می ایستد با استرس به در نگاه میکنم تا کسی بیرون نیاید... و چقدر بد که این همه دلتنگ این خانه و خاطراتش هستم...

-تارا خانوم با شمام!

گیج نگاهم را از خانه می گیرم...

-بله... ببخشید!

-عکس می گیری ازم واسه کشیدن تصویرم؟ لبخند میزنم، امان از چشم هایش...

-عکس ندارید توی گوشی تون واسم بفرستید؟ روی داشبرد را نگاه می کند.. گوشی را بر میدارد..

-دارم بگو شمارت و بزنم واست بعد بفرستم یه خوبشو!

توی دلم یک چیزی شبیه زلزله رخ میدهد...

با لبخند شماره ام را می گویم..توی گوشیش سیو میکند ... با احترام به خاطر زحماتش تشکر میکنم و در اخر می گویم:

-خیلی دلم میخواد جای جبران و تشکر نقاشی تون و بهتون هدیه کنم... پس لطفا حتما بفرستید واسم!

چشم هایش می خندد...

-حتما... بیشتر مواظب خودت باش.. روز خوش!

-ممنون... روز بخیر!

پیاده میشوم... جلوی خانه می ایستم... اگر زنگ را بزنم که نمیشود... گفته بودم کسی نیست... کلید هم

ندارم اما ناچار کیفم را زیر رور میکنم تا برود...اما انگار قصد رفتن ندارد..

-برید لطفا من میرم... یکم کیفم شلوع دنبال کلیدمم!

سری تکان میوهد... تک بوقی میزند و با سرعت دور میشود... نفسم را فوت میکنم... به در تکیه میرهم... آه می کشم... کوله ام را روی شانه ام می اندازم... بغض میکنم.... دلتنگ مادرم میشوم... و پدری که رغبتی برای دیدنش ندارم...خسته و داغان وارد خانه ی لعنتی ام میشوم...فرشته طبق معمول به افتضاح ترین شکل

ممکن روی کاناپه میان هزار جور خرت و پرت اشغال و لم داده و سیگار می کشد... با دیدنم متعجب بلند

میشود وجلو می اید و با همان انگشتی که سیگار لای ان است روی باند پیشانی ام می کشد..

-چیشدی تو؟

-بکش کنار خفه شدم!

دستش را پس میزنم و کوله ام را روی کاناپه می اندازم: -صد دفعه گفتم اینجا طویله نیست.. اشغال دونی نیست..

-کجا بودی از دیشب.. سرو صورتت چرا بیرخت شده؟

-خوردم به پست دو تا اشغال و مزاحم که میخواستن ببرنم دو نفر دیگه نجاتم دادن!

جلو می اید... با هیجان خم میشود و سیگار را توی جاسیگاری خانوش میکنم باز نگاهم میکند:

-مرگ من؟ مثل این فیلما؟ سوپر من بودن؟

-بسه فرشته خستم ... از دیشب نخوابیدم تو بیمارستان بودم!

-خب احمق چرا نگفتی بیام پیشت؟

-چون دو تا ادم حسابی و زیادی محترم همراهم بودن!

-بودن که بودن ... حالا من شدم مایه خجالت!...

بی حوصله به سمت اتاق میروم که سد راهم میشود..

-نه.. صبر کن.. چیزه.. ینی..

با اخم و شک نگاهش میکنم...

-چته؟ میخوام برم بخوابم چرا لکنت گرفتی؟

-چون من اینجام!

خشک میشوم... تمام سلول های مغزم پر میشود از ترس...اما همچنان محکم می ایستم...

-واسه چی باز اومدی مگه نگفتم همه چی تمومه؟

جلو می اید... قلبم کوبش می گیرد... از چشم های این مرد وحشت دارم.. هنوز هم آن شب را فراموش نمیکنم..

-دم در اوردی... شجاع شدی ... نترس شدی جوجه!

یقه ی فرشته را میگیرم... می غرم:

-مگه نگفتم این بی صفت و اینجا راه نده؟ اشتباه کردم بهت جا دادم؟

-تارا...؟ داد می کشم: -زهرمار ...من دوستپسر نمیخوام نمیفهمی؟من مثل تو نیستم نمیشم!

ارمان بازویم را می کشد... محکمبه دیوار میخورم...

سرم تیر می کشد...

-خوبه نزاشتی به نون و نوایی برسم و اینجوری داغ کردی!

توی صورتش داد میکشم:

-خفه شو گمشو بیرون ... نزار بزنم به سیم اخر و بگم هر چی بادا باد... گمشو!

-چرا انقد بدقلقی تارا... چرا راه نمیای ... پا نمیدی؟ بابا چیه مگه عشق و حاله دیگه!

-ببند دهنتو ارمان.. ادم تو اشتباه گرفتی... من شبیه فرشته نیستم... شبیه اونم نمیشم... اون شبم نمیدونم چیشد که تو اتاق من پیدات شد!

چانه ام را میگیرد... یخ میزنم... سرد میشوم... فرشته عصبی می گوید:

-من پول لازمم احمق ... مثل تو بابام هی پول نمی ریزه ب حسابم!

آرمان عصبی تر توی چشم هایم نگاه می کند...

-به چیت می نازی تو؟

ترس تمام مغزم را از کار می اندازد...

-نفهم بزار من باشم پیشت... پشتت... تو مرد نمیخوای بالا سرت؟ من دوست دارم عوضی!

دهانم خشک میشود... منتظری واکنشی از فرشته هستم ...

اما فقط می گوید:

-واقعا دوست داره تارا... بخدا دیشب کلی گفت راضیت کنم بری مهمونی!

حالت تهوع گلویم را می سوزاند... دلم را بهم میزند...

چانه ام در حال خرد شدن ..ارمان چانه ام را ول میکند... انگشتش را روی لبم می کشد:

-کدوم بیشعوری تو رو زده؟

-گمشو!..

آن قدر بی جان و بی حال می گویم که گستاخ تر می گوید:

-چمه ک من و نمیخوای؟ تیپ و قیافم بد؟ پول ندارم؟ اخلاق...

داد میزنم:

-آدم نیستی... آشغالی... هر روز ور دل یه نفری.. هر بار واسه یکی ادعای عشق میکنی... تو اگه عشق

میفهمیدی چیه اون شب من و از ترس تا مرز سکته نمی بردی... این هوس نه عشق... من اشتباه کردم

باهات دوست شدم غلط کردم دست از سرم بردار...ازت متنفرم... متنفر... دست از سرم بردار وگرنه..

گوشه ی شالم را میگیرد و می کشد... حس خفگی دارم...

-وگرنه چی؟میخوای شکایت کنی؟ بری پیش پلیس؟ پیش بابات؟ میخوای بگی خواستم اذیتت کنم.. هان؟ کو مدرکت؟ کو؟ فرشته جلو می آید:

-ولش کن داره خفه میشه آرمان!

ناخون هایم را توی دستش فشار میدهم... ولی تکان نمیخورد...

-ببین لعنتی من اگه بخوام همین الان همین جا همین لحظه تنها چیزی ک واست توی زندگی سگیت

مونده ازت می گیرم... هیچ غلطیم نمیتونی بکنی... ولی اگر هم بتونی خوبه میدونی چرا؟ می لرزم...

-پدرت مجبورت میکنه زنم شی ...منتوی خونه مجردی تو بودم زور و اجبار و کی باور میکنه؟ بابات؟ می بارم...

-فکر میکنی نمیدونم دفعه ی اولم واسه این شکایت نکردی!

خدا کجاست؟

-اون بابای نکبتت چند روز سر نزده بهت؟

زانوهایم خم میشود... دستش را می کشد.. می نشینم...

بی کسی ها... تنهایی ها... خار میشود و توی چشم هایم میرود.. مقابلم روی پاهایش می نشیند:

-تارا من دوست دارم... نفهم من میخوامت.. تو یک قدم بیا من همه رو میزارم کنار...

حالم از حرف هایش بهم میخورد... اشکم می چکد... با سماجت پاکش میکنم...

-بهت فرصت میدم بهم فکر کنی هوم؟ چند روز نمیام!..

فرشته عصبی به اتاق میرود و در را می کوبد...

-بزار همه چی عاشقانه و دوستانه باشه خب؟ اخ قلبم...

-نزار ب زور متوسل شم... با کینه با دشمنی خب؟ این لحظه دلم اغوش مادرم را میخواهد...

-میخوامت لامصب!

بلند میشود... نفسم بالا می اید... یک لحظه یک جفت چشم مشکی و ارام می اید جلوی چشم هایم..و دلم... و

دلم... و دلم... آغوش امنش را میخواهد... و دلم حتیبرای پدرم...

-بده من دستت و!

سرم را بالا می اورم... زل میزنم به دریای چشم هایش...

آبی چشم هایش را دوست ندارم... این مرد را هیچ جوره دوست ندارم...

-برو کنار!

عصبی دستم را می گیرد.. می کشد... کلافه می نشینم....

زل میزند ب اشکهایم... مثل دیوانه دستم را می

کشد.. پرت میشوم توی سینه ی مردانه اش... با نفرت میخواهم عقب بکشم ... محکم سرم را نگه می دارد...

-امروز اومدم که فقط تو رو ببینم... باور کن دستم به فرشته نخورد!

اخ.. امان از تنهایی...

-تارا؟

-ولم کن!

سرم را عقب می اورد... دست و پا میزنم... زل میزند توی چشم هایم:

-من و عوضی نکن!

می ترسم... با تمام تار و پودم از این مرد می ترسم... دلم امنیت میخواهد.. دلم ارامش میخواهد... تکیه گاه

میخواهم..چند بار پی در پی صدای تلگرام گوشیم می اید... ارمان عقب میرود...

-یه مدت بهم فکر کن... تا میرم سفر ی سری به خانوادم برنم و برگردم... باید برم در مورد تو باهاشون حرف بزنم باید بگردونمشون!

-شتر در خواب...

-ببندش... بزار ادم باشم تارا!

درد مثل هیولا شده... مثل سرطان.. مثل هر چیز بدی توی دنیا... حس گم شدن دارم...

-من تو رو میخوام... همه رو میزارم کنار... همه یکثافت کاریام و ... ادم میشم... باهات زندگی میکنم... تو پاکی تارا... گلی... دست از پا خطا نکردی.. خودم دیدم..

من یه زن اینجوری میخوام.... اگه بعد از سفر ازت بله نشنوم اونجوری ک گفتم ب دستت میارم!

و بی حرف کتش را از مبل چنگ میزند و میرود... دستم را به شالم می گیرم و از سرم می کشم... وارد

اشپزخانه میشوم و چند مشت اب ب صورتم میزنم.. بعد هم وارد اتاق میشوم و گوشیم را از جیبم بیرون

می آورم... وارد تلگرام میشوم...شماره ناشناس است.. با دیدن عکسها ان یک جفت چشم مقابل چشم هایم

می اید...عکس ها را دانلود میکنم... بازیدش برای پنج دقیقه پیش است... عکس هایش هم ارامش میدهد..

توی هر سه عکس لبخند دارد... ان قدر نگاهش میکنم که متوجه نمیشوم چند بار صدایم زده.. هول میخوانم... تایپ میکنم:

-داشتم عکسا رو میدیم ببخشید ... بله؟

-خواهش میکنم... خوبه اینا؟

چشمم به عکس پروفایلش می افتد... عکس پریاس... با موهای بلند و نازش لبخند به لب به دوربین خیره شده

-تارا خانوم؟

دلممیخواهد بقیه ی عکسهای پروفایلش را هم نگاه کنم...

-بله خوبن ولی عکس اخری مناسب تره ... مشکلی نیس؟

چند لحظه طول می کشد تا جواب دهد:

-نه!

دلم میخواهد بیشتر حرف بزنیم...

-حاج خانوم خوبن؟

-خوبه خداروشکر ممنون!

-هر وقت تابلو اماده شد همین جا پیام میدم!

جوابی نمیدهد... لبهاسهایم را عوض میکنم.. که تازهجوابش می رسد:

-تشکر!

-راستی اقا امیر؟

تایپ می کند... و دلم.. تق... سقوط میکند:

-جانم؟

چقدر تشنه ام... مثل ماهی... چقدر دلم دوست داشتن میخواهد... دوست داشته شدن ... این قدر خالص و پاک... چند بار مینویسم و غلط میشود...

-رنگی یا سیاه سفید؟

باز هم جوابی دریافت نمیکنم... حدس میزنم کار داشته باشد... اما تلفتم که زنگ میخورد و اسمش را که میبینم متعجب جواب میدهم:

-الو؟

-ارش میگه مثل پیرمردا حوصله ی تایپ زیاد ندارم ،سیاه سفید بزن!

بی اختیار میخندم:

-حوصله نمیخواد که... از حرف زدن راحتره!

نفسش را با خنده میشنوم...

-آرش سلام می رسونه!

میخواهم جواب بدهم که صدایش را با یک لحن بامزه ای میشنوم:

-دکترت من بودم و میخوای این نره غول و بکشی؟

میخندم... نفس عمیق می کشم...

-شما نگفتی خب!

-عکس مو می فرستم شمارتم ک داره اقا داداش ... البته انقد خوشگل و پر از جذابیتم ک بعید میدونم بتونی از پسش بر بیای!

بلند تر میخندم... صدای امیر را میشنوم:

-بده من کم مزه بریز!

و صدایش پر از ارامش و احتراماست...

-الو تارا خانوم؟

هیچ کسی... هیچ ادمی... هیچ جای دنیا اسمم را ان قدر قشنگ صدا نزده بود... دلم می لرزد دوباره و من می ترسم...

-بله؟

-کاری ندارید دیگه؟

-نه ممنونم خدانگهدار!

-خداحافظ!

قطع میکنم... و به حرف های آرمان فکر میکنم... ضربه ای به در میخورد... فرشته وارد میشود...

-حرف بزنیم؟

کلافه سرم را توی دستهایم فشار میدهم:

-حوصله ندارم فرشته!

کنارم روی تخت می نشیند...

-آرمان دوست داره چرا...

با خشم برمی گردم و نگاهش میکنم... صدای خرد شدن گردنم را میشنوم -ببند دهنتو فرشته!

-گوش کن... میدونم چون با دخترای دیگه...

-بسه؟

-تارا باید یه نگاه به موقعیت و حال و روزت بکنی بعد تصمیم بگیری... بابات تو رو نمیخواد میفهمی؟ تا کی

میخوای اینجا از ترس تنهایی با من و مشتریام زندگی کنی؟ بغض میکنم...

-به نفع خودم نیس ولی دارم بهت میگم ارمان خیلی وقته دستش به هیچ کی نخورده... میاد که تو رو ببینه

نباشی میشینه تو همین اتاق میخوابه رو همین تخت تا بیای... ادم بدی نیست... با خانوادس.. فقط یکم شر و

شور جوونی داره... تا میره اون ور اب پیش خانوادش تو هم بهش فکر کن!

-من ازش متنفرم این و میفهمی؟

-تا..

-از ترس تنهایی و بی کسی زن کسی شم که هزار جور دختر ور دلش بودن و یک شب که تو نفهمی کردی و بیرونش نکردی اومد سراغم؟

سرش را زیر می اندازد... اشکهایم می ریزد:

-میدونی من اون شب چی کشیدم؟ میفهمی هنوز کابوسش باهامه؟ تقصیر تو بود که شب و نصفه شب

راش میدی... من بهت اعتماد کردم فرشته... ما رفیق شدیم همخونه شدیم ولی تو خیانت کردی... گفتی یه

شبه دو شبه صد شبه یه ساله الان... هر بار حرف زدم گریه زاری کردی پول ندارم جا ندارم ننداز مت و

بیرون... از ترس تنهایی و اوارگی تو تحمل کردم... ولی تو سواستفاده کردی فرشته ... همه ی این بدبختیا تقصیر تو...!

نگاهممی کند... چانه اش می لرزد... اشکهایش می ریزد:

-تقصیر منه ننه بابای درست حسابی نداشتم؟ تقصیر منه هیچ جا بهم کار درست ندادن؟ این زندگی

انتخاب من نبود تارا ... همون جوری گه این زندگی انتخاب تو نیست... اگه ارمان عاشق من میشد.. با کله بله می گفتم و از این بی کسی و تحمل منت تو راحت میشدم...!

دلم از شکستن دلش می ریزد..

-ولی هیچکس من و نمیخواد تارا... حتی تو... حتی ارمان

.. هیچکس یه اشغالی مثل من و نمیخواد... اما بفهم من نخواستم این جوری شم!

بینی اش را بالا می کشد و زانوهایش را بغل می کند ...

به زمین خیره میشود..لب میزند:

-اگه گفتم به ارمان فکر کن چون نمیخوام به روز من بیفتی تارا!

منم به همان جا که او خیره شده خیره میشوم...

-شاید بار اولی که اغوش یه مرد و قبول کردم فقط واسه پول نبود... از تنهایی بود.. از بی کسی بود... از کمبود عشق و محبت بود... هر چند تو خالی... از روی هوس..

نگاهش را از ان نقطه می گیرد... غمگین به پیشانی ام خیره میشود...

-بدبختی از یه جایی مثل اتفاق دیشب که افتاد شروع میشه تارا...تنهایی هر بلایی و سر ادم میاره... از اون هر چیزی میسازه! ...

دلم می لرزد... سکوتم را می شکنم...

-فرشته...

-تارا بابات نمیخوادت... داره با زن جوونش عشق میکنه زندگی میکنه ... عذاب وجدانشم با پولی که هر ماه

میریزخ به حسابت و این خونه اروم کرده... ولی.. اما ...

از کجا معلوم این پول ادامه داشته باشه؟

کاش ادامه ندهد... کاش پدرم را بیشتر خراب نکند...کاش بی رحمانه حرف هایش را نکوبد توی صورتم:

-ادما وقتی بی خیال یه چیزی یا یه کسی میشن اول بهشون فکر میکنن...عذاب وجدان میگیرن.. دو را دور

مراقبشونن و یا شاید حتی نگاش کنن... اما یکم که می گذره همه چی عادی میشه تارا... نبودن اون ادم

فراموش میشه دیگع اون مراقبت و نگاهام تموم میشه...همیشه دلت به بابات قرص نباشه تارا... همن جوری

که فکر نمیکردی یه روز بگه برو... شاید م به روزم میگه بزرگ شدی دیگه نمیتونم خرجت و بدم.. شاید حتی زنش نزاره.. شاید بگه ارث بچه ی من و... پلکم می پرد... نگاهش میکنم... قلبم مچاله میشود...

صورتم از انزجار و نفرت جمع میشود.. لکنت می گیرم...

-آذر ...حا...حاملس؟

-اره!

ته مانده ی امیدم خاموش میشود.. فرشته حق دارد...!

دستهایم را می گیرد...

-تارا؟ به ارمان فکر کن.. به خاطر خودت میگم... هر کسی شرایط ما رو قبول نمیکنه که ازمون خواستگاری کنه میفهمی؟

آذر باردار است... پدرم دارد دختر دار میشود یا پسر دار؟ بلند میشوم... از مقابل چشم های فرشته رد میشکم...

پنجره را باز میکنم... نفس عمیق میکشم... فریادم را

توی گلویم خفه میکنم... من هم پناه میخواهم.. اعوش امن میخواهم... تکیه گاه میخواهم... اما ارمان... نه!

-تارا؟

غمگین بر می گردم... فرشته بلند میشود.. تلخ می گوید:

-ادمای تنها .. از یه جای به بعد اون قدر از تنهایی خسته و زده میشن که اغوششون و رو هر کسی که بیاد

سمتشون باز میکنن... تا نرسیدی به اونجا به حال تنهایت یه فکری کن!

بیرون که می رودخسته لب میزنم...

-دنیا پل باریکی بین بد و بدترهاست!

بی حوصله به سمت وسایل نقاشی ام می روم... تلفن همراهم را بر می دارم و وارد گالری میشوم... عکس امیر حسین را نگاه میکنم.. روی چشم هایش زوم میکنم...

و دلم... و سرم... و قلبم...می لرزد... ارامشش می

نشیند توی وجودم... باید کشیدن صورتش را هر چه زودتر شروع کنم

..فقط چون... دلم میخواهد باز ببینمش! ...

صدای پیام تلگرام را میشنوم... وارد تلگرام میشوم و با دیدن شماره ای ناشناس بازش میکنم...چند عکس

فرستاده باز میکنم و با دیدن چهره ی خندان ارش لبخندمیزنم... تایپ میکنم:

-جدی شما رو بکشم؟ تایپ میکند:

-اگه زحمتی نیس!

-معلومه که نیس... جبران لطفتونم نمیشه!

بعد از چند دقیقه می فرستد:

-مخلصیم!

برایش یک استیکر لبخند می فرستم و عکس پروفایلش را باز میکنم... تصویر امیر و خودش را میبینم که با

لبخند روی یک بلندی ایستاده اند و دستهایشان را گردن هم انداختند.. عکس بعدی عکس خود ارش است پشت میز کارش با روپوش بیمارستان...

-عکس گل و گیاهی چیزی نداری مگه؟ متعجب پیامش را میخوانم... گیج می نویسم: -چی؟

-یه عکس سیاه واسه چی باید پروف یه دختر به سن تو باشه؟

یاد حرف های ارمان می افتم ... و خب به خودم حق میدهم... اما می نویسم...

-عوضش میکنم!

-کار خوبی میکنی... از این که همه ی جوونا افسردگی گرفتن واقعا عصبانیم!

-مشکلات زیاد شده!

-توقعات هم بالا رفته!

چیزی نمینویسم... یک استیکر خداحافظی می فرستد ...

جوابش را می دهم.... وارد صفحه ی چتم با امیر

میشوم... بازدیدش برای همون زمانی است که با هم حرف می زدیم... بلند میشوم و کشیدن و طراحی

صورتش را شروع میکنم... شک دارم به چشم هایش که رسیدم دستم نلرزد!...

از خانه ی مادرش که بر می گردیم من هنوز هم گیج وپرت گذشته ام ... هنوز سرم را به شیشه تکیه دادم

و به خیابان زل زده ام.. هنوز هم به روزهایی فکر میکنم که با عشق تصویرش را می کشیدم و هر لحظه

بیشتر عاشقش میشدم... به وقتی که به چشم هایش رسیدم و دلم را با ختم...

-تارا جان با شمام؟

گیج بر می گردم... امیر نگاهش را از مقابلش میگیرد و نگران نگاهم میکند:

-چیه خانومی؟

-چی ؟

کنار خیابان ترمز میکند... بغض سنگینم را قورت میدهم... صدای پیامم تلگرام می اید... چشم می بندم...

لعنت به فرشته... صدای امیر را نگران میشنوم:

-تارا خوبی؟ چرا تو فکری؟

کاش میشد زل زد تو چشم هایش و گفت... امیر حسینلطفا قدل بده تحت هیچ شرایطی از دستم نروی!

-فکر فردا و اومدن مامانمم... خوبم!

اخ... اخ امان از چشم های لعنتی اش... پلک می زند ...

مژه های مشکی اش دلم را برای هزارمین بار می برد...

-همه چی و بسپار به من خب؟ مگه نگفتم تا هستم از هیچی نترس نگران هبچی نباش؟

دهان باز میکنم تا بپرسم تا هستی یعنی تا کی؟ تا کجا؟

-تارا؟ نمیخوام افسردگیت برگرده خب؟

لبخند میزنم... اما ارمان دود نمیشود... فرشته دود نمیشود.. تهدیدهایش... گذشته ام... آرمان برگشته... از سفرش... و من...

-تارا؟

طاقت نمی اوردم... با بغض لب میزنم:

-امیر حسین؟

-جونم؟

جان میکنم... می فهمی... دل و روده ام بالا می اید تابگویم... از همه چیز... فقط بفهمانم من مقصر نبودم...

من خطایی نکردم.. من ولی صادق نبودم... دستم را که می گیرد بیشتر می ترسم...

-چیه تارا؟ چرا این قدر ترس توی چشماته؟ از اون شب حرف زدم باز ریختی به هم؟ هر چقدر جان میکنم نمیشود..

-اره!

نگران لبخند میزند:

-نترس عزیزم... به گذشته و کابوسات فکر نکن... بریم خونه ؟ -بریم!

حرکت میکند و من تلفن همراهم را از کیفم بیرون می آورم.. وارد تلگرام میشوم... اسم فرشته مثل صاعقه میخورد به چشم هایم... زیر چشمی به امیر نگاه میکنم...

حواسش نیست... پیام فرشته را میخوانم:

-تارا؟ ارمان در به در دنبالته؟ میفهمی؟ دیونه شده ...

باورش نمیشه هر چی میگم باور نمیکنه ازدواج کردی!

لرزش دستهایم را کنترل میکنم و می نویسم:

-نگو ... هیچی از من بهش نگو.. فرشته زندگیمو نریز بهم...!

انلاین میشود و پیامم تیک می خورد و جواب میدهد...

-حرفی نیست ولی تو معامله نکردی با هام... ببین من اگه نخوام و ادرس ندم پیدات نمیکنه... می

پیچونمش میگم با شوهرت رفتی اون ور اب... فقط من چی گیرم میاد؟

امیر بر می گردد و نگاهم میکند .. گوشی را توی دستم فشار میدهم و زورکی لبخند میزنم... پشت دستش

را روی گونه ام می کشد و باز حواسش را به رانندگی میرهد... برای فرشته می نویسم:

-هر چقدر بخوای بهت میدم... فقط بگو ادرس من و ازکجا اوردی؟

-دو روز بعد از جشنت برگشتی خونت که مثل سگ بندازیم بیرون... یادته ؟ اونجا تعقیبت کردم تا خونت...

به دردم میخورد!

اشکم می چکد... سریع پاکش میکنم...

-فردا بهت زنگ میزنم فعلا امیر هست... پیام نده خدافظ!

یک استیکر قلب می فرستد ... صورتم از نفرت جمع میشود... چت را پاک میکنم... گوشی را عصبی می

اندازم توی کیفم... سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم...به خانه که می رسیم مسکن میخورم ... تلفن

همراهم را خاموش میگنم... لباسم را تنم میکنم... و امیر فقط به حرکات عصبی ام نگاه می کند... روی

تخت می خوابم... عطر امیر که توی بینی ام می پیچد میفهمم کنارم دراز کشیده:

-چیزی شده که من ندونم؟

از درون فرو می ریزم... سخت لبخند میزنم... خیلی سخت...

-ن..نه!..

موهایم را کنار میزند...

-لازمه تکرار کنم جونمی؟

کاش نگوید... کاش بیشتر از این حالم را از خودم بهم نزند...

-نه!

-لازمه بگم هیچ وقت دلم نمیخواد این جوری اشفته و بهم ریخته ببینمت؟

-امیر من خوبم.. فقط فکر گذشته.. دیدن مامانم... عصبیم کرده!

انگشت اشاره اش را ارام روی پیشانی ام میزند:

-اینجا فقط جای افکار منفیه؟ فقط خاطره های تلخ ؟

-امیر اینجا فقط یه ترس بزرگ هست!

ابروهای مشکی و خوش حالتش گره میخورد..

-چی؟

همزمان با حرفم اشکم می چکد:

-اینکه تنهام بزاری بری!

عمیق نگاهم می کند... رد اشکهایم را دنبال می کند ...

ترسم را می گذارم پای گذشته و از دست دادن پدر و

مادرم... اخ من می میرم برای مهربانی هایش... خم میشود و رد اشکهایم را می بوسد.

-تارا چی بگم چه جوری بگم با چه زبونی بگم تا باور کنی تا دنیا دنیاست هستم؟

سرم را توی سینه اش پنهان میکنم... بغلم میکند... محکم... و من با خودم فکر میکنم...روزی اگر ... این مرد

را از دست بدهم باعث و بانیش باید فاتحه ی خودش را بخواند...!

-خونه ی قشنگی داری، با سلیقه چیدی!

مامان را نگاه میکنم... و حال ذوق کردن هم ندارم... حال یک دل سیر نگاه کردنش را هم ندارم... توی سرم

اسم ارمان... اسم فرشته... می چرخد و می چرخد و درست میخورد توی فرق سرم... نفس عمیق می کشم...

چیزی شبیه لبخند میزنم... ان قدر کمرنگ که خودم حسش نمیکنم...

-تارا؟

لباسم را مرتب میکنم:

-بله؟

-استرس داری مامان جان؟ چرا ولم کردی رفتی؟

آن قدر تند... آن قدر صریح... آن قدر سخت می پرسم که جا می خورد...

-من ... من هر کاری کنم... پرم از کینه!

سرش را زیر می اندازد... و اگر بود... اگر نمی رفت ...

من هراسی از گذسته نداشتم...

-رفتم... خواستم یه مدت که اروم شدم... فکرم روحم اعصابم برگردم ولی...

نافذ نگاهش میگنم...

-بیماریم نزاشت... بدجور از پا افتادم تارا...!

چشم هایم از بی تفاوتی رد میشود... نگران می پرسم:

-بیماری؟

جوابش شلیک میشود توی مغزم:

-سرطان... سرطان سینه... خوب نیستم تارا... خوب نیستم... اومدم...

ادامه نمیدهد... خداروشکر که ادامه نمیدهد... تمام بدنم بی حس میشود... شوکه نگاهش میکنم... و تازه

میفهمم هنوز تا چه حد دوستش دارم... بازویم را می کشد:

-دلم واسه موهای فر و خوشگلت تنگ شده بود!

می نالم..

-مامان؟

-دلم واست لک زده بود تارا!

می بارم:

-مامان؟

-هیش اومدم ببینمت تارا... اومدم خوشبختی تو از نزدیک ببینم... اومدم به پات بیفتم من و ببخشی که تنهات گذاشتم...اومدم بگم نشد برگردم! ...

لباسش را چنگ میزنم... با بغض می گویم:

-خوب میشی نه؟

نمیدانم برای تسکین من می گوید یا واقعیت را..

-اره مامان جان خوب میشم.!

از اغوشش بیرون می ایم...چقدر شکسته شده... چقدر لاغر و رنگ پریده... لبخند میزند:

-شوهرت خیلی اقاس خیلی خوشحالم داریش!

-تحت درمانی مامان؟ دستم را میگیرد:

-اره.. نگران نباش تارا... اومدم این روزا رو با هم باشیم!

-می مونی اینجا؟

-اینجا نه مامان... نمیشه ... یه خونه می گیرم!

غمگین از تنهایش لب میزنم:

-تنها که نمیشه شما احتیاج به مراقبت دارید!

-من اون طرفم تنها بودم تارا... مگه از دست پدر بزرگت چی بر می اومد؟ من نمیتونم که سربار شوهر تو شم!

دلگیر می گویم:

-سربار چیه مامان؟ امیر از خداشه منم تنها نباشم!

-نه مامان جان دنبال خونم... بزار ببینم چی میشه!

سکوت میکنم.. سرم را زیر می اندازم....

-از بابات چه خبر؟ زیاد میاد اینجا؟ اونجا بودی زنش اذیتت نمیکرد!؟ -اونجا نبودم!

جدی و نگران چانه ام را می گیرد... سرم را بالا می اورم و زل میزنم به چشم های ریز و خسته اش:

-کجا بودی پس؟

-مامان خیلی چیزاس که نمیدونی!

-بگو بدونم تارا!

جانم بالا می اید...

-برم شربت بیارم گرمه...

-تارا؟ یک ساله کجا بودی؟

-ول کن مامان.. بدبختیامو یادم نیار! ...

نگران و اشفته بازویم را میگیرد و تکانم میدهد:

-حرف بزن تارا تا سکته نکردم!

-واسم خونه مجردی گرفت... زنش گفت با من تو یه خونه نمیمونه... گفت مزاحمشم... گفت با یکی هم سن خودش نمیتونه باشه پیش شوهرش... من تو یه خونه تنها بودم... اولا زیاد بهم سر میزد ولی بعد دیگه نه!

دستش از بازویم جدا میشود... حالش بد میشود... نگران صدایش میزنم:

-مامان؟

دست دیگرش را به معنای سکوت مقابلم میگیرد:

-نترس خوبم!

بلند میشود... قدم می زند...

-جهان انقد بی غیرت و بی مسولیت بود؟ تو رو به خاطر زنش ول کرد؟ تو یه خونه؟ تنها؟ شب و نصف شب؟ مگه پدر بودن فقط به پوله؟ اشکهایم می ریزد...

-تارا؟ چرا بهم زنگ نزدی ؟ چرا نیومدی پیشم؟

-میخواستی پیشت باشم می بردیم!

-بمیرم مامان جان بمیرم!

اشکهایش می چکد... کنارم می نشیند...

-امیر حسین میدونه؟

چشم میبندم... نفس عمیق می کشم... ترس ریشه میکند...

-نه!

دلخور نگاهم میکند

-چرا ؟ چرا بهش نگفتی؟ مگه گناه کردی مقصر بابات بود انتخاب تو نبوده که ... تو هم که اروم و بی دردسر یک سال زندگی کردی تنها!

لعنت به گذشته... به تنهایی... به فرشته.. به ارمان و چشم های آبی و ترسناکش...

-نمیشد بگم... تعصب و غیرتش زیاده!

-زندگی تو با دروغ و پنهون کاری شروع کردی تارا؟ عصبی میشوم:

-من نخواستم مامان... مجبورشدم... نمیخواستم از دستش بدم .. من دوسش دارم!

بازویم را نوازش میکند:

-باشه عزیزم باشه..اروم باش.. چه طوری خواستگاری کرد؟ چی گفتی به بابات؟چه طوری اشنا شدید بگو واسم!

یاداوری گذشته روانم را به بازی می گیرد اما مجبور میشوم تعریف کنم...اشناییمان را با کمی تغییر در مورد فرشته تعریف میکنم...

"گذشته"

دست فرشته را می کشم...

-بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم!

پاهایش را از روی میز می اندازد و ناچار و غرغر کنان می اید:

-تارا خوابم میاد مرگ تو..شب مهمون..

بر میگردم و با اخم نگاهش میکنم:

-بازم؟

-جون مادرت گیر نده تارا! ...

-خیلی خوب فقط تا دیر وقت نشه من میرم بیرون تا میام نمیخوام کسی و ببینم!

-باشه بابا.. چی میخواستی نشونم بدی؟

وارد اتاق میشویم نقاشی امیر حسین را مقابلش میگیرم:

-چطوره؟

چشم هایش برق میزند با ذوق جلو می اید:

-ای جانم عالیه ... چه طرف جذاب و با جذبس..این کیه بیشعور؟ -ناجیم!

با مشت به بازویم می کوبد:

-رفیق شدید اره؟ فقط من و نصیحت میکنی؟

-ببند بابا.. رفیق چیه؟ عکسشو داده نقاشی کنم همین! -خدا شانس بده!

تابلو را روی تخت می گذارم و همان طور که کادو میکنم می گویم:

-دو هفتس دارم روش کار میکنم... امروز قرار داریم تحویل بدم!

-پس این همه مدت یه بند سرت تو گوشیت بود و پیام بازیت با اقا بود!

دلم یک جوری میشود... این مدت که با بهانه و بی بهانه برایم پیام می فرستاد را به یاد میاورم... لبخند

میزنم... اولین پیامش را فراموش نمیکنم... یک بیت شعر بود...

بودنت مثلِ گذاشتنِ پاهای خسته و تب دارم در آبِ سردِ رودخانه است ؛ همانقدر دلچسب، همانقدر لذت بخش، همانقدر دوست داشتنی!...

-فرشته یه جوریم.. یه حسی دارم که نااشناس.. واسه دیدنش بی قرارم!

-منم دو هفته زل میزدم به یه عکس اجزای صورت طرف و می کشیدم و پیامای عاشقانه میفرستادم همین حسا رو داشتم!

میخندم... کارم که تمام میشود اماده میشوم با فرشته خداحافظی میکنم و خودم را به کافه ای که ادرسش

را داده بود می رسانم... وارد کافه که میشوم اطرافم را نگاه میکنم... نگاهم که به او می افتد می ایستد و

برایم دست بلند میکند... خودم را به میز می رسانم... از چشم هایش فرار میکنم... نمیخواهم برق شوق دیدنش را ببیند..

-سلام!

دستش را دراز میکند بی حواس نگاهش میکنم:

-سلام تابلو رو بده دستت درد گرفت!

گیج لبخند میزنم و تابلو را سمتش می گیرم..

-بشین!

مقابلش می نشینم... اما از چشم هایش... امان از ارامشش

-خوبی؟

یک حسی می ریزد توی جانم... سرم را زیر می اندازم:

-بله شما خوبید؟

-این تابلو رو ببینم خوب تر میشم!

لبخند میزنم... قهوه و کیک را که روی میز می گذارند نگاهم میکند:

-پدرت برگشت؟

کامم تلخ میشود... مثل قهوه ی روی میز:

-بله!

-دیشب وسط چت خوابت برد؟ چشم هایش می خندند:

-خیلی خسته بودم ببخشید!

همان طور که تابلو را برمیدارم پاسخ میدهد:

-فدای سرت!

دلم... اخ دلم... قصد کشتنم را کرده...هنوز نمیخواهم بفهمم چرا پیام میداد گاه و بی گاه... کاغذ کادو را پاره میکند... نگاهش متحیر به نقاشی می ماند..

-خدای من!

نگاهم میکند...

-دختر تو معرکه ای!

از تعریفش ذوق میکنم...

-نه دیگه انقدر... ببخشید زیاد خوب نشده!

تابلو را بالا میگیرد و خوب نگاهش میکند:

-خوب نشده؟ عالیه ... خیلی خوبه!

موسیقی همچنان با اتمام حرفش پخش میشود توی کافه...
"چ جوری نگاهی ساده تبدیل شد به این عشق...شدی تواول و اخرین عشق... نزاشتی جلو چشمات برم از دست... چقدر چشمای تو تعیین کنندست..

-ممنون لطف دارید... قابل نداره!

تابلو را گوشه ی دیوار می گذارد...

-هزینه شو باید بگیری!

اخم میکنم:

-جبران شدس!

لبخند میزند

-قهوت سرد شد!

دستهایم را دور فنجان می گذارم و یاد مادرش می افتم:

-راستی کسالت مادرتون کامل برطرف شد؟

-کامل که نه اما خوبه خداروشکر!

کمی از قهوه را مزه میکنم...

-آقا ارش خوبن؟

کمی از کیک را توی دهانش می گذارد... خیره نگاهم میکند...از نگاهش اب میشوم... سرم را زیر می اندازم...

بلاخره حرف میزند:

-خوبه ... تارا؟

با استرس شالم را درست میکنم:

-ب..بله؟

-کسی تو زندگیت هست؟

سرم را بلند میکنم و متعجب نگاهش میکنم:

-چی؟

دستی به صورتش می کشد و کلافه می گوید:

-یه مرد ...یه عشق... ؟

گیج میرنم... دنبال دلیل سوالش میگردم...

-نه ..اگه بود من اینجا چیکار میکردم؟

حس میکنم جوابم دو پهلو شد... با شیطنت میخندد...ازدروغم حالمبد میشود:

-خوبه!

-چی خوبه؟

-میخوام بیشتر اشنا شیم ... ازت خوشم اومده!

پلکم می پرد... سر بلند میکنم و ناباور به چشم هایش خیره میشوم... لبخند میزند.. ارامش میدهد...

-حق داری شوکه بشی خیلی یه دفعه ای گفتم ... ولی عادت ندارم به مقدمه چینی و طفره رفتن... میخوام

جدی بهم فکر کنی... جوابم و که دادی میریم سراغ خانواده ها..هوم؟

مثل دیونه ها از استرس دستپاچه بلند میشوم...

-من... برم دیگه!

میخندد... متوحه ی خجالت و استرسم میشود.. همه ی سعیم را میکنم خودم را کنترل کنم...بلند میشود و تابلو را بر میدارد:

-می رسونمت!

-نه... خودم میرم مرسی!

-برو گفتم!

لحن دستوریش متعجب تر م میکند... هر دو بیرون می رویم... دلم برایش ضعف میرود.. تابلو را روی صندلی عقب می گذارد... اینیعنی جلو بشین...

-بشین!

-نه من نمیخوام شما توی زحمت بیفتید...

-تارا بشین کم تعارف کن حرف دارم!

بی حرف سوار میشوم...در را می بندد و پشت فرمان می نشیند... کمی به خودم مسلط میشوم... حرکت میکند...

-حق داری بیشتر از من بدونی منم حق دارم بخوام بیشتر بشناسمت... پس اگه این حس دو طرفه هست فرصت بده یه چند روزی و برای شناخت بیشتر!

راهنما می زند و من همچنان به دستهایش روی فرماننگاه میکنم...

-تارا خانوم با شمام؟

پر استرس نگاهش میکنم... می خواهم محکم باشم... بی خیال ارامش چشم هایش باشم...

-من... نمیدونم باید چی بگم!

-ببین تارا اگه از من خوشت نمیاد یا...

مثل احمق ها می پرم وسط حرفش...

-نه.. اینجوری نیس!

میخندد... میدانی خنده اش هم ارامش دارد.. خنده هایش صورتی است..

-پس اشنا میشیم... تو اگه بخوای من و کامل بشناسی باید بری سراغ ارش!

لبخند میزنم و فکر میکنم اگر او بخواهد مرا بشناسد باید سراغ چه کسی برود؟ اگر زیر و بم زندگیم را

بفهمد باز می ماند؟

-من حرفای خودتون و قبول دارم!

-پس یعنی منم نرم سراغ کسی دیگه هر چی لازمه خودت میگی؟

صاعقه می زند... صاعقه میخورد وسط معزم... وسط فکرم

..صاعقه پرتم میکند میان یک مشت دروغ و دو رویی...

-بله میگم!

-تارا من سادگی تو دوس دارم!

سادگی؟ ادمهای ساده دروغ می گویند؟؟ -با پدرت به موقعش حرف میزنم خب؟ بغض دارم اما نفس عمیق می کشم:

-باشه!

و این باشه ی بی حواس یعنی قبول درخواستت... جلوی خانه ی پدری که ترمز میکند از جا می پرم:

-مرسی!..

میخواهم قبل از اینکه کسی از خانه بیرون بیایید پیاده شومدر را باز میکنم... کیفم را می گیرد:

-تارا؟

چشم می بندم... صدایش هم ارامش دارد لعنتی...بر می گردم:

-میخوام یه ارتباطی جدی و شروع کنم ..یه زندگی مشترک... با یه دنیا عشق و صداقت... استارتشم امروز زدم

..هستی دیگه؟

زیر چشمی نگاهی به در خانه می کنم... نمیخواهم از دستش بدهم این تنها چیزی است که میدانم...

-بله!

لبخند میزند...

-مرسی بابت شاهکارت... برو به سلامت!

خداحافظی میکنم و پیاده میشوم... وقتی میرود در خانه باز میشود آذر بیرون می اید... زنی که فقط دو سال

از من بزرگتر است... برامدگی شکمش حالم را بد می کند... سر و وضعش شیک و درست حسابی است... با دیدنم لبخند تصنعی میزند...با نفرت نگاهش میکنم...

-به ببین کی اینجاس... چطوری دختر بابات؟ دلم میخواهد تف بیاندازم توی صورتش...

-مگه تو گذاشتی دختر بابام بمونم؟ هیچی نشده یکی اوردی واسش!

با نفرت به شکمش اشاره میکنم... با پرویی دستش را روی شکمش می کشد:

-عه تبریک نگفتی به بابات... بیا یه شب شیرینی بخور ...

جهان خیلی خوشحاله!

-واقعا به خاطر پول ،زن یکی جای بابات شدی و ازش بچه داری و من و در به در کردی احساس خوشبختیم داری؟

انگشت اشاره اش را جلوی صورتم می گیرد:

-هووی مواطب حرف زدنت باش... بعدم تو در به درنشدی تارا جان ... ازاد شدی.. هر کاری بخوای بکنی راحتی... کدوم جوونی بدش میاد؟

میخواهم جوابش را بدهد که در پارکینگ باز میشود و بابا با ماشینش بیرون می اید...با دیدنم پیاده میشود...

-تارا جان... چه عجب بابا جان!

متنفرم... از همه ی ادمهای متظاهر و دو رو متنفرم...

-اتفاقی شد!

اذر مثل همیشه کنایه میزند:

-اره میخواسته رد بشه از اینجا!

بابا نگاهم میکند:

-چیزی لازم داری؟

اشک توی چشم هایم قل میزند... میخواهم داد بزنم بگویم اره خودت را خودت را خودت را...

-شب باهاتون تماس می گیرم حرف می زنیم!

-شب چرا؟ بیا من میخوام ادر برسونم مطب دکترش ازاون طرف حرف میزنیم.

-نه اخه...

به نارضایتی اذر که نگاه میکنم لج میکنم...

-باشه!

و بی حرف صندلی عقب می نشینم!

بابا که حرکت می کند آذر زیر لب غر میزند و کمربندش را می بندد... آفتاب گیر را پایین میدهد و شالش را

مرتب می کند... نگاهم که می کند بی توجه بیرون را نگاه می کنم... تا رسیدن به مطب حرفی زده نمیشود...

آذر که پیاده میشود پیاده میشوم و صندلی جلو می نشینم بابا حرکت میکند و بی حوصله می گوید:

-میشنوم تارا!؟

دلم احوال پرسی و ابراز دلتنگی و بی کسی نمیخواهد... -قرار واسم خواستگار بیاد!

نه خجالت می کشم نه می ترسم فکری کند... دستی به تهریشش می کشد... به در تکیه میدهم و با پررویی نگاهش میکنم:

-فکر میکنم چند روزی باید بیام خونت بابا جون!

کنایه ام را میفهمد... جدی می پرسد:

-کی هست؟

-یه ادم حسابی... یه مدتی هست باهاش اشنا شدم ...

خانواده ی با اصالت و مذهبی داره... دلم نمیخوادبفهمه تنها زندگی میکنم!

یک جور بی اهمیتی می گوید... یک جوری که تو شوهر کن برو اینها چیزی نیست... یک جوری که انگار

خوشحال میشود از زیر خرجی دادن هم خلاص میشود...

دلم می گیرد...

-باشه هر وقت خواستن شماره بده تماس بگیرن... خودتم بیا یه مدت پیشم!

-با آذر صحبت کنید آبروریزی نکنه... من واقعا خواستگار مو دوست دارم... میخواهم باهاش ازدواج کنم... بی دردسر!

-بد بودنش واسه تو که بد نشد... خونه ی مستقل و آزادی و پیدا کردن شوهر نمونه!

صورتم از انزجار جمع میشود... نیشخند میزنم... سرم را به علامت تاسف تکان میدهم... بغضم را قورت میدهم:

-من راهمو کج نرفتم... باهاتون هماهنگ میکنم... روز خوش!

میخواهم پیاده شوم اما بر می گردم و کنایه ای دیگر میزنم و چشم هایش را پر خون تر میکنم:

-اومدن کوچولوتم تبریک میگم آقای پدر... امیدوارم اونم مثل من مستقل بار بیارید.. هه!

از ماشین پیاده میشوم و در را می کوبم.. از خیابان رد میشوم... وارد پیاده رو میشوم... و میدوم... آنقدر که از

جایی که او نفس می کشد دور شوم و بلاخره بغضم میشکند... به دیوار تکیه میدهم... نفس نفس زنان

اشکهایم را پاک میکنم و از همین حالا به بچه ی آذر و پدرم حسادت میکنم... به خانه که میرسم فرشته

مشغول لاک زدن به ناخونهایش است... با دیدنم سلام می کند و می گوید:

-تو یکی دیگه چرا این قدر دیر میای خونه؟ ساعت یازده شب تارا!

نزدیک تر که میشوم بلند میشود و نگران می گوید:

-تارا؟ گریه کردی؟ چیشده؟

بازوهایش را می گیرم... با نگرانی نگاهم می کند... خودم را پرت میکنم توی آغوشش...

-از بی کسی مون متنفرم فرشته!

-هیشش آروم باش چیشده عزیزم!

می بارم... دلم از این همه بی کسی و تنهایی مچاله میشود:

-ازم خواستگاری کرد!

-امیر؟ با بغض می گویم:

-بابام گفت خوبه که مستقل شدی شوهر پیدا کردی!

غمگین صدایم میزند:

-تارا؟

-میدونی این حرفش درد نداشت... دردم اینکه اگه فکر کرده دختر بدی شدم چرا واسش مهم نبود؟

مرا از خودش جدا می کند... اشکهایم را پاک می کند ...

می بینم که لاک ناخونهایش پاک شده:

-کسی که از زندگیش خطتت زده رو خط بزن تارا.. به امیر فکر کن ...اگه دوسش داری و فکر میکنی...

-دوسش دارم!

دستم را می گیرد و می کشد:

-بشین واست آب بیارم حالت بیاد سرجاش حرف می زنیم

!

بی حس و حال روی مبل می نشینم... کفش هایم را در می اورم و زانوهایم را بغل می کنم... شالم را از سرم برمی دارم و گوشه ای پرت میکنم فرشته لیوان اب را سمتم می گیرد:

-نمیخوام حالت و بدتر کنم تارا ولی آرمان...

عصبی نگاهش میکنم...

-من قولی به کسی ندادم... بدون رضایت من رفته با خانوادش حرف بزنه از اون سر دنیا بیارتشون که چی بشه؟ من علاقه ای به اون آدم ندارم بفهم فرشته!

کلافه می نشیند و پد لاک پاک کن را بر می دارد و مشغول پاک کردن لاک هایش میشود... تلفن همراهم

که زنگ میخورد نگاهم را از فرشته می گیرم و گوشی را از جیبم بیرون می کشم ... با دیدن اسم امیر

حسین یک حس آرامشی می ریزد توی وجودم... اشکهایمرا پاک می کنم و نفس عمیق می کشم...

-سلام!

صدایش آرامش دارد ...یک آرامش خواب آور...

-سلام خانوم حالت خوبه؟ احساسم شکوفه می دهد... شکوفه هایی به رنگ سفید...

-ممنون خوبم شما خوبید؟

-خداروشکر خوبم... آرش میگه پس من چی؟ گیج می پرسم:

-چی؟

-نقاشیش؟

می خندم... غم هایم دود میشود:

-هنوز آماده نشده اخه ... بگید به زودی آماده میکنم چشم! فرشته کنجکاو نگاهم می کند... از حسرت چشم هایشیک جوری میشوم...

-فردا قرار من و آرش بریم کوه .. خواستم اگه از نظر خانوادت مشکلی نداره تو هم با دوستت بیای اونجا همو ببینیم!

خانواده؟؟ قلبم پر میشود از حسی تلخ ...لبخندم را حفظ میکنم:

-باشه به پدرم میگم اگه قرار شد بیام پیام میدم!

و فکر میکنم دروغ و در رویی از همین لحظه شروع میشود.. خداحافظی می کنیم و فرشته عجول می پرسد

- : کجا بری؟ -کوه!

-میخوای بری؟

بلند میشوم و همان طور که به سمت اتاقم می روم میگویم:

-آره!

-خوش بگذره!

بی حرف وارد اتاق میشوم و در را می بندم! ...

....

زنگ خانه که میخورد مامان را نگاه می کنم اشکهایم را پاک میکنم... بلند میشوم:

-میشه شما در و باز کنید من برم صورتم و بشورم!

-امیرحسین؟

-آره!

وارد دستشویی میشوم و در را می بندم... صدای سلام و احوال پرسیش را میشنوم ... صورتم را آب میزنم به

چشم های سرخم توی آیینه نگاه میکنم... ضربه ای به در میخورد... از جا می پرم...

-تارا؟

دستپاچه شیر را می بندم:

-اومدم!

در را باز میکنم... مشکوک نگاهم می کند... سرم را زیر می اندازم:

سلام خوبی؟ چه زود اومدی، بیا مامانم تنهاست!

مچ دستم را می گیرد:

-گریه چرا؟

کلافه می گویم:

-ول کن امیر!

-دارم سوال می پرسم درست جواب بده!

یاد خاطرات گذشته عصبیم می کند:

-نمیخوام جواب بدم!

متعجب نگاهم می کند... عصبی از کنارش رد میشوم...

حالم از خودم بهم میخورد.. همیشه ی خدا

طلبکارم... مامان مشغول چای خوردن است.. لبخند زورکی میزنم... صدای تلفن همراهم را میشنوم...

ببخشید کوتاهی می گویم و وارد اتاق میشوم... شماره ی فرشته حالم را بدتر می کند:

-چی میخوای از جون من... گفتم فرصت بده پول جور کنم بدم بهت!

-فروختت!

انگار سقف اتاق خراب شد روی سرم...

-لال شدی؟ فقط یک ماه نبودم عوضی!

بر می گردم و در را می بندم... تمام تنم می لرزد... قلبم تند میزند... صدایی توی سرم جیغ میکشد... تمام شد...

-اون شبی که از ترس توی بغلم دست و پا زدی و دلم سوخت باید به جای اینکه فقط آرومت کنم کارت و تموم میکردم تا جرات نکنی گوه زیادی بخوری حیوون!

-خفه شو... خفه شو کثافت... هیچ غلطی نمتونی بکنی...

من گناهی نکردم که بترسم... تنها جرمم...

-تنها جرمت و به شوهرت گفتی زن نمونه؟ روی تخت سقوط میکنم...

-دست از سرم بردار.. خواهش میکنم!

-بهت گفتم میرم اون طرف ... با خانوادم حرف میزنم...

میارمشون... ادم میشم بخاطرت... بعد برگشتم و...

-من امیر و دوست دارم!

داد میزند...گوشم سوت می کشد:

-تو گوه خوردی دوسش داری آشغال کثافت...

در اتاق باز میشود... دلم میخواهد همان جا بمیرم...

جرات برگشتن ندارم...فقط گوشی را قطع میکنم و سعی میکنم لبخند بزنم...

-تارا؟

بر می گردم... امیر حسین با اخم نگاهم می کند:

-چته امروز؟ مامانت بیرون تنهاست تو اینجا...

-گوشیم زنگ خورد فقط!

مشکوک و عصبی نگاهم می کند:

-گوشیت زنگ خورد در بستن داشت؟

-نه... دستم خورد بسته شد!

نمیدانم دروغ مزخرفم را باور می کند یا نه...

-برو پیش مامانت بعد حرف می زنیم!

-باشه!

شب با اصرار من و امیر حسین مامان می ماند... اتاق را که برایش اماده میکنم لبخند زنان نگاهم می کند...

هنوز حالم

خوب نشده...

-چیه مامان؟

-هیچی عزیزم... دارم فکر میکنم به زودی این اتاق میشه اتاق بچت!

دلم از حسی ناب و گرم پر میشود اما با یاد اوری آرمان...

-امیر فعلا بچه نمیخواد... ینی تازه یک هفتس راضیش کردم!

-اون روز باهاش کوه رفتی؟

لبخند میزنم... یاداوری آن روز هنوز حالم را خوب می کند...

-بله رفتم... روز خیلی خوبی بود... حالا فردا تعریف میکنم... همون روز بود که امیر گفت توی تصمیمش مصمم تر شده و شماره بابا رو گرفت!

روی تخت می نشیند... به سمت در میروم... دستم سمتم دستگیره که می رود صدایم میزند:

-تارا؟

بر می گردم:

-بخشیدی من و؟

دلم میخواهد بگویم بخشیدم... اما تلفن ارمان و آرامشی که سهمم نیست نمی گذارد:

-شب بخیر!

بیرون می روم و وارد اتاق میشوم... امیر حسین طاق باز دراز کشیده و دستش را روی چشم هایش گذاشته...

به قفسه ی سینه اش که آرام بالا و پایین می رود نگاه میکنم...بدون اینکه حرکتی کند می گوید:

-قرار امشب و ایستاده بخوابی؟

سردیش مثل برف و بوران زمستان است ...یخ میزنی...

موهایم را باز میکنم و کنارش دراز می کشم...

-امیر؟

-بخواب!

درد دارد از همین حالا سست شدن پایه های زندگیم راببینم:

-معذرت میخوام...با مامان حرف میزدم بهم ریختم گریه کردم... سوال کردی حالم خوب نبود جواب بدم!

-بخواب تارا!

غمگین دستش را از روی چشم هایش پایین می اورم ...

نگاهم میکند:

-ببخشید دیگه!

-چی و داری از من مخفی میکنی!؟ دلم ریزش میکند... با وحشت نفس می کشم...

-چی؟

-با کی حرف میزدی با گوشیت؟

حس میکنم زیر آوار مانده ام... نفس ندارم...

-با همون دوستم فرشته!

ابروهای پهن مشکی رنگش در هم گره میخورد

-خب؟

جدیتش حالم را بدتر می کند... تیره ی کمرم خیس میشود... تنم گر می گیرد...دنبال یک دروغ میگرد که زیادی چرت نباشد...

-ازم پول میخواست قرض بگیره!

-خب؟

قضیه جدی تر از این حرف هاست... خیلی جدی نگاهم می کند... حالت تهوع گرفته ام...به چشم های درشت

مشکی رنگش خیره میشوم... دروغ حالم را بهم می زند دیگر...

-گفتم باید به تو بگم چون خودم ندارم!

-رنگت پریده بود، حالت خوب نبود، دستات می لرزید، بعد فرشته پول می خواست؟

فشار عصبی زیاد است... حجم غصه و نگرانی زیاداست... درد زیاد است... آرامش ناپدید... مجبورم باز طلبکار شدم:

-توبه من شک داری امیرحسین؟ عصبی موهایش را چنگ میزند:

-چرند نگو تارا نگو!

-چرند؟ من چه دروغی دارم بگم بهت اخه؟ شک داری برو گوشی مو بردار شماره ی فرشته اخرین تماسمه!

تا به حال شده بخواهی خودت را بالا بیاوری؟ شده دلت بخواهد خودت را از پنجره ی اتاق خوابت پرت کنی

بیرون؟ چشم هایش که مهربان میشود دلم میخواهد بزنم توی دهان خودم...

-من شک ندارم تارا ... نگرانم... نگران حال روحیت...

نمیخوام باز بهم بریزی... نمیخوام!

از خودم متنفرم... و ثانیه به ثانیه مطمئن تر میشوم کهلیاقت این مرد را ندارم... خودم را توی آغوشش جا می دهم... بی حال زمزمه میکنم:

-خوابم میاد!

-بخواب خانومم!

خواب نه باید مُرد... برای زندگی مشترکی که با دروغ و پنهان کاری درست شد.. باید مُرد.. برای مردی که

صداقتی خرجش نکردم... باید مُرد برای مردی که وفاداری می خواست و وفادار نبودم... نبودم؟؟

فنجان چای را مقابل مامان می گذارم... دلشوره ی وجود آرمان حتی نمی گذارد یک لیوان آب را با خیال راحت بخورم...

-واسم تعریف کن تارا!

به موهایش که تارهای سفید داخلش به وضوح دیده میشود نگاه میکنم:

-بعد از اون روزی که کوه رفتیم چند بار دیگم پارک وکافه و سینما قرار گذاشتیم.. از حال بد و

افسردگیمم بهش گفتم... تا اینکه بلاخره شماره ی بابا رو گرفت منم از همون روز رفتم تا یه چند روزی و با

بابا و آذر زندگی کنم...سخت بود اما چاره ای نبود... آذر م به خاطر اینکه زودتر ازم خلاص شه باهام راه

اومد... وقتی اومدن خواستگاری بابا حتی حرفی از تحقیق نزد... از مهریه... از خرید... از هیچی... فقط یکم

حرف زد و سوال کرد و تهش گفت من حرفی ندارم نظر دخترم شرطه... منم بله رو دادم و به امیر گفتم

شرطم اینه بعد از عقد بریم سر خونه زندگیمون... اونم قبول کرد... الانم اینجاییم!

کمی از قهوه را میخورد و همان طور که با دقت نگاهم می کند فنجان را روی میز می گذارد...

-چرا به امیر نگفتی یه مدتی تنها زندگی کردی؟ عیبش چی بود مامان جان؟ لبخند تلخی میزنم...

-خانوادش و نمی بینی؟ عقاید شو سختگیرشو... آدمایمقید و مذهبی هستن... در ضمن پشت تنها زندگی کردن من حرف و حاشیه زیاد بود!

دستم را روی میز می گیرد:

-کار اشتباهی کردی که ازش بترسی؟

-نه... بخدا نه... فقط...

-فقط چی تارا؟

-امیر اگه بفهمه همین قدرم نمی بخشه.. چون دروغ گفتم چون پنهون کاری کردم...

-فرشته الان کجاست؟

-نمیدونم... اون خونه خالیه!

تلفن همراهم که زنگ می خورد هر دو سمت اتاق می چرخیم... بلند میشوم و وارد اتاق میشوم با دیدن

شماره ی ناشناس رد تماس میزنم ... صدای پیام توی تلگرام می رسد از همان شماره ... بازش میکنم... -آدمایی که

احساس زرنگی میکنن من و بیشتر تحریکمیکنن تا با مخ بکوبمشون زمین!

به دیوار تکیه میدهم... گوشی را دو دستی می گیرم و به صفحه اش خیره میشوم... پیامش که تیک میخورد باز می نویسد:

-منتظر زمین خوردنت باش تارا... من بخاطرت خیلی کارا کردم و نزاشتی نتیجه شو ببینم ... منتظر باش!

با دستهای لرزان تایپ میکنم:

-آرمان بزار زندگی کنم تو رو خدا!

تایپ می کند...

-بشین تماشا کن چیکار میکنم.. آبروتو پیش شوهرت و خانوادش میبرم... حالا ببین!

-مگه من چیکار کردم هان؟

مدتی طول می کشد تا عکس سلفی که به اصرار فرشته شب تولدم گرفتیم بفرستد... با آن لباس و سر و

وضع ... توان هیچ کاری ندارم...

-تارا... من بخوام جوری خرابت میکنم که خودت از خودت حالت بهم بخوره... پس راه بیا باهام!

روی زمین می نشینم... اشکم می چکد..

-بزار زندگی کنم لعنتی ... من گفته بودم نمیخوامت آرمان... اگه دوسم داری بفهم من امیر حسین و دوست دارم!

-اگه با خراب شدنت پیش اون شوهر کثافتت مشکل نداری که حرفی نیست هری... اما اگه نمیخوای خراب شی بگو پیشنهاد مو بدم روز خوش!

آفلاین میشود و مرا با هزار فکر می گذارد توی جهنمی که نمیدانم کی هیزمش زیاد شد... صدای مامان را از اشپزخانه می شنوم...

-تارا؟ کجا موندی مامان؟

بغض تارهای صوتی ام را فلج کرده... به عکس عروسی مان خیره میشوم... اشکم می چکد... با بغض می گویم

:

-اومدم!

تلفن که توی دستم زنگ می خورد هراسان از جا می پرم.. با دیدن شماره ی حاج خانوم به خودم مسلط میشوم ...صدایم را صاف میکنم... جواب می دهم...

-سلام مادر جون!

امان از مهربانی هایشان...

-سلام دختر گلم خوبی مادر؟

-خوبم ممنون شما خوبید؟

صدای پریا را می شنوم ... میان غم لبخند میزنم... حاج خانوم چیزی ب پریا می گوید و باز مخاطبش من میشوم:

-امشب یکی از دوستای قدیمی خانوادگیمون و دعوت کردیم... زودتر بیا اینجا تارا جان!

آخ که حوصله ی هیچ جمع و مهمانی ندارم...

-چشم حتما!

-یادت نره به امیر حسین بگی ... کاری نداری مادر؟

-نه ممنون چشم میگم خدانگهدار!

-خدا حافظت عزیزم!

قطع میکنم... نفس می گیرم... بلند میشوم... و فکر میکنم پیشنهاد آرمان چه می تواند باشد؟؟

همگی به انتظار مهمان نشسته اند... با عاطفه مشغول چیدن ظرفها روی میز غذاخوری هستیم که زنگ را

میزنند... پریا بلند میشود و همراه امیر سمت آیفون میرود... عاطفه و حاج خانوم چادر شان را روی سرشان می اندازند... و من فکرهایم... استرس هایم... دلشوره های لعنتی ام... حالم را گرفته... در این جمع نیستم...

ماه دارد از پشت ابرها بیرون می زند... صدای سلام و احوال پرسی می شنوم... صدای مردها ... صدای یک زن سالخورده... صدای یک دختر جوان... صدای مرد مسن... صدای پسر جوانی که با خنده در آغوش امیر و آرش می رود... آخرین بشقاب را هم روی میز می گذارم ... جلو می روم.. همه در حال صحبت و تعارف برای نشستن هستند... سلام که می کنم همه در

سکوت بر می گردند...با دیدن یک جفت چشم دریایی... با دیدن

آبی های خشمگین ... سقوط می کنم... صدای معرفی حاج خانوم را گنگ می شنوم... با هر دو زن دست

میدهم... اما لحظه ای نگاهم را از چشم های ابی نمی گیرم... دریای چشم هایش طوفانی است... متعجب

است... ناباور است... گیج است.. مثل من... مثل منی که گناهی ندارم جز پنهان حقیقت...زمین نمی چرخد...

می ایستد... زمان می ایستد... خدا می رود... مات نگاهم می کند... سخت نگاهم را می گیرم... سخت تلاش

میکنم سقوط نکنم... سخت... خیلی سخت ..همه دور هم می نشینند..پا روی پا می اندازد و به آرش و

امیرحسین و پدرش که در مورد پدرشان صحبت می کنند گوش می دهد...اما نگاهش حواسش پیش منی

است که دارم میسوزم... ترس تمام وجودم را پر کرده ...

. به خودم لعنت می فرستم... به شانس مزخرفم... به

این همه نزدیکی... دلممی خواهد بمیرم...بمیرم و بی آبرو نشوم... بمیرم و پیش چشم های مشکی و زلال

امیرم خراب نشوم... عاطفه نگاهم می کند و آرام می گوید:

-تارا؟ رنگت چرا پریده انقدر ؟ خوبی؟

به خواهر آرمان نگاه میکنم... آرام است... ساده ...

مهربان... نجیب... چرا امیر او را نخواسته؟چشم های او هم آبی است...

-تارا؟

کلافه نگاهش میکنم... مثل ادمهای تب کرده هذیان می گوییم:

-خوابم میاد شاید!

-وا!...

نگاهم را سمت آرمان می برم که با دیدن نگاه خیره ی امیر حسین خشک میشوم... به زور لبخند میزنم..

عاطفه به سمت اشپزخانه میرود... آرش سینی چای را می اورد... آرمان بلند میشود ... دلم می ریزد...

-ببخشید من دستامو بشورم بر میگردم!.

امیر لبخند میزند و راحت باشی تحویلش میدهد... بلند میشوم تا به کمک عاطفه بروم به آشپزخانه که می

رسم مچ دستم کشیده میشود.. با ترس کشیده میشوم توی راهرویی که سرویس بهداشتی است...از ترس نفس نفس میزنم... آبی هایش تیره شده...

-عروس حاج اقا نایب شدی؟

ترس... استرس... دلهره.. وجودم را می کشد..

-دیونه شدی ولم کن یکی میاد کثافت!

چانه ام را می گیرد...

-چیه تو به این خانواده میخوره الدنگ؟

-خفه شو!

صدای امیر حسین را از دور میشنوم و دلم میخواهد همان جا بمیرم...

-تارا کجایی ؟ با بغض لب میزنم...

-ولم کن الان میاد!

سرکی می کشد ... رهایم می کند... دستگیره را پایین میدهد و در دستشویی را باز میکند..قبل از بستن در می گوید:

-هنوز خیلی با هم کار داریم... خوبه که دوست خانوادگی در اومدیم عروس حاج نایب!

در را که می بندد زانوهایم شل میشود... امیر حسین سرکی توی راهرو می کشد و با دیدنم متعجب می گوید:

-کل خونه رو دنبالت گشتم اینجا چی کار میکنی؟

میدانی من فکر میکنم گاهی خودت باید تسلیم شوی و اعتراف کنی قبل از اینکه با مخ زمین بخوری...

-دنبال کیفم می گردم ندیدیش؟

جلو می آید... مشکوک به در بسته ی دستشویی نگاه می کند... نفسم حبس میشود...

-کیف؟ اینجا؟

-آره فکر کنم گذاشتمش توی دستشویی!

-جا قحط بود؟

-کارش داشتم خب!

کلافه و عصبی دستم را می کشد... مچم درد می کند ...

لبم را گاز می گیرم:

-حالا که کسی دستشویی بیا برو!

-میرم یکم هوا بخورم میام زود!

دستم را رها نمی کند.. بر می گردم:

-چیه امیرجان؟

-چیزی شده؟

دلشوره لعنتی وجودم را میخورد:

-نه فقط گرمه دارم خفه میشم!

دستم را بی حرف رها میکند... به چشم های آرام و قشنگش زل میزنم... لبخند میزنم... لبخندی تلخ... آن

قدر تلخ که دهانم تلخ میشود...نفس ندارم... حس ندارم ...

امیدی برای زندگی ندارم... وارد حیاط میشوم...

گلویم را فشار می دهم... هزاران بغض حمله کرده اند ...

به آسمان نگاه میکنم... و خدا درست جایی است که

من دیده نمیشوم... شنیده نمیشوم... هر روز داستان و رسوایی تازه... خدا میان این همه آدم امیرت برای من... به من ببخشش...!

آخرین بشقاب را هم میشورم ... دستهایم می لرزد ...

بشقاب اخر از دستم روی زمین می افتد و هزار تکه میشود... عاطفه نگران سمتم می اید... آرزو نگاهم میکند... از چشم هایش متنفرم...

-چیشد تارا جان؟

بغض دارم... اندازه تمام سالهایی که اشک نریختم ... خم میشوم تا تیکه ها را جمع کنم ... عاطفه دستم را میگیرد:

-نمیخواد تو...

متعجب حرفش را قطع میکند و دست دیگرش را روی پیشانی ام می گذارد...

-تارا؟ تب داری!

تب نیست... من دارم میان شعله های سوزان یک جهنم میسوزم...

-خوبم عاطفه... بزار اینا رو جمع کنم!

-برو بشین پیش آرزو خودم جمع میکنم برو!

آرزو را نگاه میکنم... شباهت زیادی با ارمان دارد ...

پوست سفید چشم های ابی.. بینی قلمی ... لبهایش اما

شبیه مادرش بزرگ است... میخواهم بشینم که آرش صدایم می زند... بیرون میروم... نمیدانم چه شکلی شده ام که می گوید:

-خوبی تو؟

دستم را به پیشانی ام میگذارم و عرقش را پاک میکنم:

-خوبم... جانم؟

-مسکن داری؟ آرمان سردرد داره!

اسمش توی سرم هزار بار تکرار میشود... کابوس ها رهایم نمیکنند... کابوس ها مثل هیولا دارند مرا می بلعند...

-امیر گفت همراهته انگار کجاست کیفت؟

آب دهانم را سخت قورت می دهم ...چشم هایم میسوزد...گیج می گویم:

-میارم! ...

نگاه نگران دیگری می کند و باشه ای می گوید... با رفتنش داخل اتاق میشوم... کیفم را از روی تخت

برمیدارم... قرص مسکن را از توی کیفم بیرون می اورم که تلفن همراهم زنگ میخورد... گوشی را از توی کیفم بیرون می اورم... لعنت به این صدا.. لعنت...

-از دیدنت توی پوست خودم نمیگنجم تارا!

لبه ی تخت می نشینم.... ناخونم را با دندانم فشار می دهم:

-هه زن رفیقم از آب در اومدی؟ بابا دمت گرم!

تنممیسوزد... گر گرفته ام... پاهایم حس ندارد...

-دارم از اینجا شوهرت و نگاه میکنم... داره واسم آب قند درست میکنه... واسه دوست زنش!

لبم را گاز می گیرم تا اشکی نچکد...

-به نظرت بفهمه آب قند درست میکنه؟

دنیا هر آدمی یک جایی یک وقتی به آخر می رسد ...

دنیای من این جا دارد به اخر می رسد...

-بیار قرص و ...یادمه همیشه ژلوفن همراهت بود واسه دردای سختت!

از وقاحت و پررویش حالت تهوع می گیرم... گوشی را قطع میکنم... قرص را توی دستم فشار می دهم...

بیرون میروم... امیر حسین لیوان آب قند را سمت آرمان می گیرد... و مرگ فقط مردن نیست... از پله ها

پایین می روم... ارمان با دیدنم چشمک می زند... نفس عمیق می کشم امیر حسین سمتم می آید...

-مرسی عزیزم!

قرص را می گیرد... به ارمان میدهد و سمتم بر می گردد:

-تارا حالت خوب نیست؟

نگاهش میکنم... متفاوت با همیشه ... دلم میخواهد فقط نگاهش کنم... از دست دادنش مرگ تدریجی است...

-فکر کنم سرماخوردم..میشه بریم خونه؟

صدای آرمان را که میشنوم ناخوداگاه بازوی امیر را می گیرم:

-تارا خانوم؟

هر دو سمتش بر می گردیم... قرص را سمتم می گیرد...

آبی هایش خاکستری شده... ترسناک شده... بی حس شده...

-ممنون!

با دستهای لرزانم قرص را می گیرم... وقتی می رود و باز روی صندلی کنار پدرش و رضا و آرش می نشیند امیر نگاهم می کند:

-تارا چرا چشمات اینجوریه؟حالت بد بریم دکتر ؟ برای فرار از اینجا جهنم هم میروم...

-آره میشه ببریم؟ فکر کنم تب دارم!

دستم را می گیرد..

-آره داغی... چرا زودتر نمیگی؟ چت شد؟

-نمیدونم بعد از غذا حالم بد شد!

دروغ اول را که بگویی مجبوری تا آخر ش دروغ های بزرگتر ی بگویی...

-برو خداحافظی کن ببرمت!

-زشت نیست بریم؟

و خودم از خود دورو و نامردم حالم بهم میخورد:

-نه عزیز دلم برو!

خداحافظی که می کنیم از خانه که بیرون می ایم از ارمان که دور میشویم نفسم بالا می اید ... شیشه را

پایین میدهم و سرم را بیرون می برم... باد موهایم را توی صورتم می ریزد.. اشک اولم می چکد... نگرانی

برای مادرم.. برای زندگیم... برای ابرو و عشقم... تحملم دارد تمام میشود... دلم فریاد میخواهد... حتی توی بیمارستان زیر سرم هم پیام آرمان می رسد:

-تا یه جایی میشه فرار کرد ... از یه جایی به بعدش بایدزانو بزنی دستات و ببری بالا تسلیم شی!

-مامان چرا همینجا نمی مونید اخه؟

-نمیشه تارا جان... سربار بودن و دوست ندارم... میرم امروز این خونه رو می بینم پسندیدم می مونم فقط قبل رفتنم باید همه چی و بگی!

گیج پارچ آب را داخل یخچال می گذارم و دستهایم را میشورم:

-چی بگم؟

-اینکه جز خونه مجردی جرم و گناهت چی بود که ترسیدی و پنهون کردی؟

موهایم را پشت گوشم میزنم و پشت میز می نشینم ...

گوجه را از سبد بر می دارم و همان طور که خورد میکنم می گویم:

-دیگه چه فرقی داره؟

مقابلم می نشیند...

-میخوام بدونم تارا؟

نگاهش میکنم.... چشم هایش همان نگرانی های سالهای کودکیم را دارد..

-من گناهم همخونه شدن با یه رفیق نارفیق و خراب بود و بعد...

با خجالت و حال بدی می گویم:

-دوست شدن با یه پسر به اسم آرمان!

ناباور نگاهم می کند:

-چرا؟ چرا با همچین آدمی رفیق شدی ؟ چرا با یه پسر...

تند میشوم... چاقو را رها میکنم...

-چرا؟ هنوز نمیدونی؟ من تنها بودم مامان... شبای اول از سکوت از تاریکی از تنهایی نمی تونستم بخوابم...

من ... من دردونه ی لوس شما نمیتونستم تنها زندگی کنم می ترسیدم فرشته رو وقتی شناختم که به

بودنش عادت کرده بودم که اومدن و سر زدنای بابا شدهبود ماهی یه بار.. من و یادش رفت مامان! ...

سرم را زیر می اندازم... اشکم روی دستم می چکد...

-بگو تارا...

-چی بگم... من جرم و گناهم پنهون کاری و صادق نبودن با امیر حسین وگرنه اون دوستی یه دوستی ساده

و مسخره بود... اولا داشتم فکر میکردم حتما منم یه روز مثل فرشته میشم یا اصلا بهتره بشم که بابا بسوزه...

ولی من آدمش نبودم... وقتی فرشته با التماس وگریه و زاری از بی پولی و تنها در امدش می گفت و

میخواست اجازه بدم دوستاشو بیاره حالم از جفتمون بهم میخورد... اوایل سعی کردم نصیحت کنم کمکش

کنم واسش کار پیدا کنم خودم خرجش و بدم... اما هیچ کدوم نشد... واقعیت این بود خوب زندگی کردن و خوب موندن سخت شده... اونم با خرج عمل باباش...!

بینی ام را بالا می کشم و اشکم را با سماجت پاک میکنم... - یه مدت بعد گفت فقط یه پسر که میاد ... اسمش فرشادبود...

-خب؟

-یه مدت اومد ...یا سعی می کردم خونه نباشم یا برم اتاق در و قفل کنم ...یه شب که تولدم بود با دوستش

آرمان اومد و اون شب ما رو با هم اشنا کردن و مثلا شدیم دوست...اما بعد.

دستم را می گیرد:

-بعد چی تارا؟

-عاشقم شد... هه عشق.. نه حیف عشق... دلش من و خواست... نتونست ازم بگذره...!

گذشته

وارد خانه که میشوم برق ها روشن میشود... فرشته دست می زند و فرشاد سوت می کشد... و مردی که

کنارش ایستاده... نمی شناسم اما با لبخند نگاهم می کند ودست میزند ... غافلگیر شده ام... با لبخند می گویم:

-فرشته؟ می خندد

-تولدت مبارک عزیزم! ...

-حسابی غافلگیر شدم!

-هنوز مونده غافلگیرتر شی!

آرمان را معرفی می کند و من را با گفتن ببخشید به اتاق می برد...

-اینا رو بپوش!

به لباس کوتاه و ساپورت توی دستش نگاه میکنم...

-اینپسره رو چرا اوردی؟

-آرمان؟؟ خیلی بهم میاید تارا!

-ببند بابا دیونه! ...

همان طور که به زور مانتو را از تنم بیرون می اورد میگوید:

-یه امشب و حالمون و نگیر... ادم حسابیه... رفاقت کن باهاش از این افسردگی و تنهایی راحت شی... بپوش بیا!

بیرون که میرود مردد لباس ها را می پوشم... موهایم را باز می گذارم و رژلبم را پررنگ تر میکنم... بیرون که میروم فرشته می گوید:

-بشین کنار آرمان!

با چشم های آبیش خیره نگاهم می کند.. روی مخالفت ندارم.. می نشینم و فرشاد شمع ها را روشن می کند..

آرمان می گوید:

-ارزو کن بعد فوت کن!

نگاهش میکنم... مرد جذابی است... چشم می بندم و بعد از چند ثانیه فوت میکنم... فرشته بلند میشود تا

عکس بگیرید...

-آرمان نزدیک تر بشین!

نزدیک تر که میشود، دستش که دور بدنم حلقه میشود گر می گیرم... گوشی خودش را هم بر می دارد و

چند عکس می گیرد... و این لحظه فکر میکنم واقعا پدرم فکر نمی کند دارم چه غلطی میکنم در این

خانه؟بعد از عکس از ارمان فاصله می گیرم و مجبورش میکنم دستش را بردارد کیک را میبرم و مشغول خوردن میشویم.. فرشته کادوش را سمتم می گیرد:

-ناقابله!

لبخند میزنم ... تشکر میکنم... آرمان جعبه ی قرمز رنگی را سمتم می گیرد؛

-قابلی نداره... هم به مناسبت تولدت هم شروع دوستی!

متعجب نگاهش میکنم... آبی هایش آرام است... فرشاد با خنده می گوید:

-تارا من نرسیدم کادو بخرم کادوی من آرمانه!

آرمان میخندد... چشم هایش زیادی بی پروا است... فکرمیکنم من کی این دوستی را قبول کردم که می برند

می دوزند و تنم میکنند فرشاد گیتار را بر می دارد و سمت آرمان می گیرد:

-بزن دادا!

آرمان با لبخند گیتار را می گیرد و میزند... تمام وجودم از آرامش و زیبایی آهنگ پر از آرامش میشود...

چشم می بندم... بخواهم منصف باشم صدایش از چشم هایش هم قشنگتر است...

بعد از اتمام آهنگ برایش دست می زنیم... لبخند میزنم و بی هیچ منظوری می گویم:

-صدای قشنگی دارید!

آبی هایش می درخشد...

-ممنونم... خوشحالم خوشت اومده بانو!

حسی ندارم... نه نفرت نه دوست داشتن... خالی ام.. خالی ...

-شماره تو از فرشته گرفتم... گفتم در جریان باشی!

از گستاخیش خوشم نمی آید:

-با اجازه ی کی؟

می خندد... سرخوش و بیخیال... چشمک می زند:

-کادو تو باز کن ببین خوشت میاد خوشگل خانوم!

بی هیچ واکنشی نگاهم را می گیرم ... به جعبه ی قرمز رنگ نگاه میکنم... موهایم را کنار میزنم... دلم می

گیرد... یک همچین شبی باید کنار پدر و مادرم تولدم را جشن بگیرم نه سه آدم غریبه که فقط اسمشان را دوست گذاشتم تا دق نکنم!...

از جا بلند میشوم و بی حوصله و غرق فکر وارد تراس میشوم... دستهایم را روی نرده ها می گذارم و نفس عمیق می کشم... صدای آرمان را می شنوم:

-خیلی خوشگل و مغروری تارا!!

بر میگردم.. دود سیگار را توی صورتم فوت می کند ومیخندد.. اخم میکنم و با دستم دودها را پس میزنم...

نگاهش میکنم.. جذاب است.. اما دلم حسی ندارد...

-اسم قشنگی داری!

-سلیقه ی مامانمه!

چشم هایش به موهایم می رسد...

-همیشه موهای فر دوست داشتم!

جلوتر می آید... به تی شرت صورتی رنگش خیره مانده ام... به زنجیر توی گردنش که میرسم دستش را روی موهایم حس میکنم:

-این همه تنهایی حق دختری به زیبایی تو نیست تارا!

جنس محبت و عشقش را دوست ندارم... آبی هایش زلال نیست.. سرم را عقب می کشم... دستش را بر می دارد... می خواهم وارد خانه شوم سد راهم میشود:

-از امشب دیگه تنها نیستی... روی من حساب کن!

اخم میکنم...

-من دیگه روی هیچکس حساب نمیکنم آقای محترم ...

کسی که از خانوادش ناامید بشه به این زودی به کسی تکیه نمی کنه!

سیگارش را سمتم میگیرد:

-نمی کشی؟

-نه ممنون!

وارد خانه میشوم... صدای خنده ی فرشاد و فرشته را از اتاق خواب می شنوم... حس میکنم توی یک لجنزار گیر افتاده ام.. بر می گردم و با دیدنش می گویم:

-به سلامت.. ممنون بابت امشب!

-کی خواست بره حالا؟ عصبی می غرم:

-من... لطفا برو بیشتر از این روی اعصابم نرو!

می خندد.. فرشاد بیرون می اید... زیادی کیفش کوکاست... حالم از هر سه شان بهم میخورد:

-چیه تارا باز جوش اوردی؟ بر می گردم و می گویم:

-برید بیرون خستم میخوام بخوابم!

فرشته از راه می رسد:

-بابا ناسلامتی واسه خودت تولد گرفتیم!

-مرسی ولی الان دیگه دیر وقته منم خستم!

ارمان می گوید:

-شب خوبی بود.. انقدر زود عصبی نشو واسه پوستت خوب نیست من منظور بدی نداشتم!

فرشته میخندد ... فرشاد دستش را می کشد و با گفتن خداحافظ بیرون می روند... کلافه وارد اتاق میشوم... لباسهایم را عوض میکنم فرشته وارد اتاق میشود:

-ازش خوشت نیومد؟ عصبی نگاهش میکنم:

-چون راهش ندادم تو اتاق خوابم می پرسی؟

-چته تارا؟ چرا وحشی شدی؟ اون قصدش این نبود تو معلوم نیست چته زود قاطی میکنی!

-برو بیرون میخوام بخوابم!

دلخور نگاهم می کند:

-خیر سرم تولد گرفتم واست از این حال و هوا و تنهایی بیرون بیای ولی تو کلا فقط دعوا داری!

میخواهد بیرون برود کلافه دستش را می گیرم:

-مرسی بابت امشب ولی اگه دو نفره بود بیشتر خوش می گذشت فرشته... من آدم این حرفا نیستم...شبت بخیر!

سری به علامت تاسف تکان می دهد و بیرون می رود ...

جلوی آیینه می ایستم و به موهای فر و خرمایی

رنگم نگاه میکنم... به پوست گندمی و چشم های درشت و قهوه ای ام... به بینی و لبهای کوچکم.. به اسمم

هم فکر می کنم... و دلم اصلا از تعریف آرمان ضعف نمی رود... اصلا!

مامان متفکر و غمگین نگاهم می کند... دستم را نوازش می کند:

-تارا همه چیز و بهم بگو مامان جون بزار دلت سبک شه!

یاداوری دیشب آتشم میزند:

-چی بگم... چی بگم مامان؟

-چند وقت این دوستی ادامه داشت؟ تا کجا پیش رفت؟

-چهار پنج ماه... تا هیچ جا.. من هر چی دوری می کردم حریص تر میشد واسه با من بودن ..یک ماه از شب

تولدم گذشت که باز سه تایی اونجا اومدن... عصبی و بی حوصله بودم روز ب روز عصبی تر و گوشه گیر تر میشدم... بی توجه بهشون رفتم تو اتاقم و در و بستم!

گذشته

در را می کوبم و لباس هایم را عوض میکنم... روی تخت دراز می کشم... سعی میکنم به ادمهای بیرون از

این اتاق فکر نکنم... سعی میکنم یک شب دیگر را صبح کنم ...چشم هایم کمی گرم میشود که چیزی را لابه

لای موهایم حس میکنم ... با ترس از جا می پرم با دیدن یک جفت چشم آبی میخوام از ترس جیغ بزنم که دهانم را می گیرد...

-هیس آروم بدقلقی نکن تارا!

دلم میخواهد بمیرم... در این نقطه از زندگیم فقط مرگ می خواهم...

-جیغ نزن دستمو بردارم اوکی؟

سرم را تکان میدهم... دستش را بر می دارد... اشکهایم می ریزد... من من کنان می گویم:

-برو بیرون .. این در لعنتی مگه قفل نبود؟

دستش که سمتم می آید عقب میروم...حالم در حد مرگ بد است...

-من میخوامت تارا... پس آروم باش بزار منم آدم باشم!...

می کوبم تخته ی سینه اش...

-برو گمشو بیرون عوضی به من دست نزن!...

بازوهایم را محکم می گیرد لب میزنم تا چیزی بگویم...

می لرزم..

-چیه تارا؟ چته؟

تمام تنم از هراسی گنگ می لرزد... قلبم دیوانه وار می کوبد... چانه ام می لرزد و اشکهایم می چکد... با

وحشت نگاهش میکنم... آبی هایش آرام شده...پشیمان می گوید:

-نترس نترس من کاریت ندارم!

با گریه می گویم:

-ازت متنفرم!

دستهایم را می کشد... پرت میشوم توی آغوشش ...

میخواهم جدا شوم نمی گذارد..با مشتهایم به کمرش می کوبم... بوی عطرش حالم را بدتر میکند:

-ولم کن گمشو بیرون!

توی گوشم زمزمه میکند:

-ببخشید عزیزم ببخشید ... اروم باش!

گاهی با خودم فکر میکنم آدمها ... تا کجا... تا کی می توانند معتقد باشند هنوز میشود خوشبخت بود و

عاشق و امیدوار... تا کجا میتوانند با لبخند سختی ها را به امید آسانی بگذرانند... تا کجا و کی دقیقا؟؟ این

لحظه ... این نقطه... این زمان... هیچ امیدی ندارم... هیچ تصوری از آینده و خوشبختی ندارم...

-ولم کن تو رو جون عزیزت ولم کن!

دستهایش را باز می کند.. عقب میروم... زانوهایم را بغل میکنم... هق میزنم... نگران و ناراحت نگاهم می کند:

-من دوست دارم تارا... نمیخوام اذیتت کنم... امشب الان مطمئن شدم عاشقتم... حالت و دیدم از خودم بدم اومد... معذرت میخوام باشه؟

-فقط برو!..

بلند میشود... خم میشود و روی موهایم را می بوسد ...

مثل شکست خورده ها... مثل از پا افتاده ها ... مثل از جنگ برگشته ها... خسته فقط به زمین زل میزنم... نگاهم می کند:

-تارا؟

صدایش غمگین و پشیمان است... ولی دلم آرام نمی شود:

-برو فقط برو آرمان... واسه همیشه... !

-میرم و بهت دست نمیزنم تا ثابت کنم خودت و میخوام...

تا ثابت کنم واسم با بقیه فرق داری تا ثابت کنم

پشیمونم و عاشق...من نتونستم بهت آسیبی برسونم اشکات و دیدم...

با چشم های خیسم نگاهش میکنم... آبی هایش را دوست ندارم...

-از همتون بیزارم!...

-تارا من..

-برو!

کلافه موهایش را چنگ می زند ... عقب می رود در را باز میکند..بیرون میرود... پتو را روی سرم می کشم...

دلم یک آغوش امن میخواهد.... یک بغل محبت خالصانه... دلم مادرم را میخواهد... پدرم

را... امان از تنهایی.. امان از آدمهای بی رحم زندگی..

امان از این همه بغض... پتو را گاز می گیرم و زار

میزنم...و غم دست بردار نیست... توی سرم.. توی دلم ...

توی وجودم خانه کرده... مثل دیوانه ها گوشی ام را

بر می دارم شماره ی بابا را بی فکر و بی توجه به ساعت می گیرم ... طول می کشد تا خواب الود جواب

دهد" -تارا؟

با گریه می نالم:

-چرا ولم کردی چرا واست مهم نیستم؟چرا بچه دار شدید؟

-چیشده دختر ؟ خواب نما شدی؟ اشکم را پاک میکنم...

-بابا هیچ وقت نمی بخشمت... نه تو رو نه مامان و نه آذر و!...

گوشی را قطع میکنم... بلند میشوم و پنجره را باز میکنم... نفس می کشم... خدا را حس نمیکنم... کاش

میشد یک جایی از زندگی را نبود.. زندگی نکرد.. نفس نکشید... مُرد... وقتی بیدار شد که همه چیز تمام شده... کابوس رد شده...کاش..!

مامان محکم بغلم میکند و دستش را نوازش وار روی کمرم می کشد:

-آروم باش تارا جان گریه نکن دردت به جونم!

هق میزنم:

-چرا رفتی مامان؟ چرا ولم کردی؟ امیر بفهمه میره میدونی از دست دادن امیر ینی چی؟ میدونی چه

دردی داره مامان؟ میدونی من بدون اون بدون آغوشش می میرم؟

صدای گریه ی آرامش را میشنوم... چیزی توی دلم سقوط میکند... محکم تر بغلش میکنم... کمی بعد وقتی

هر دو آرام تر و سبک تر میشویم اماده میشود و برای چکاب به مطب میرود... دوش می گیرم... غذا را اماده میکنم... آرایش میکنم

..موهایم را باز می گذارم... صدای کلید انداختنش را که می شنوم یک لبخند مسخره و تصنعی هم می گذارم روی لبهایم...

-سلام سلام!

با لبخند و عشق نگاهم می کند...

-بهَ بهَ خوشگل خودم... چطوری عزیز دلم بهتری؟

نزدیک میروم... دستهایش را باز می کند... سرم را روی سینه اش می گذارم...

-خوبم تو که باشی همیشه خوبم!

-ای جان جانان که!

با لبخند سرم را بالا می اورم و نگاهش میکنم... سرش را پایین می اورد و زل میزند توی چشم هایم:

-عشق یعنی تو تارا ...یعنی چشمات... یعنی لبخندت!...

باید بخندم؟؟ باید ذوق کنم؟ من لعنتی... من بیشعور...

عذاب وجدان دارم ...

-شاید باورت نشه ولی گاهی دوست دارم اون نامردا رو پیدا کنم یه دمت گرم بهشون بگم که اون شب باعث شدن پیدات کنم!

تلخ میخندم... نگاهش میکنم... زمزمه میکنم:

-امیرحسین؟

موهایم را از صورتم کنار میزند:

-جون دلم؟

-اگه یه روز نباشم... به هر دلیلی... باز کسی و میاری تو زندگیت؟

کتش را در می اورد و زیر لب میگوید:

-باز قاطی کرد!

می خندم... دستش را می کشم:

-جواب مو بده!

-شما غلط زیادی میکنی نباشی فندق!

چشم هایش بهار است... تمام زیبایی های جهان را دارد...

-خیلی خوشبختم که دارمت!

-صد در صد!

با خنده به بازویش می کوبم... میخندد:

-خب غذا داریم یا خودتو بخورم؟

-تا نماز تو بخونی میز و می چینم عشق جان!

-برو عزیزم!

یک تیکه از مرغ را جدا میکنم و توی بشقابش می گذارم ... تلفن همراهش که زنگ می خورد می گویم:

-من میارم!

-مرسی تو جیب کتم!

بلند میشوم و وارد اتاق میشوم... گوشی را از توی جیب کتش را بر می دارم... با دیدن اسم آرزو دلشوره دلم

را چنگ می زند... از این خواهر و برادر بیزارم... وارد آشپزخانه میشوم... نگاهم میکند گوشی را می دهم و با اخم می نشینم با خنده نگاهم می کند و جواب می دهد:

-سلام آرزو خانوم!

- .....

-بله ممنون شما خوب هستید خانواده خوبن؟

-.....

-بله من تماس گرفتم ... آدرس می فرستم برید خودتون ببینید!

- ....

-قربان شما شبخوش!

گوشی را قطع می کند..بی توجه کمی آب میخورم که می گوید:

-حسود جان؟

با اخم نگاهش میکنم و فکر میکنم چه حقی دارم که ناراحت شوم؟

-آرزو دنبال جایی واسه شروع کارش یه جایی و سراغ داشتم عصر تماس گرفتم بگم جواب نداد الان خودش زنگ زد بپرسه همین!

سعی میکنم بی تفاوت باشم:

-قرار بمونن یا برگردن؟

لیوانش را پر از آب می کند و می گوید:

-نه موندگارن میگم که تو فکر دفتر زدنه!

سکوت میکنم ... خیره نگاهم می کند... بهم ریخته با غذا بازی میکنم ... آرام می گوید:

-تارا انقدر خودخوری نکن خب؟ الکی حساس شدی!

-از چشماش میشد فهمید چقدر دوست داره!.

کلافه نفسش را فوت میکند...

-مهم اینکه من کی و دوست دارم هوم؟

لبخند تلخی میزنم... میدانم که حقی ندارم... اما قلبم نمیفهمد... اما دلم می خواهد برای همیشه برگردند تا

دیگر اسمش را حتی روی گوشی شوهرم نبینم... تلفن خانه که زنگ میخورد این بار امیر بلند میشود گوشی را از روی کانتر بر می دارد و باز پشت میز می نشیند:

-بله؟

-.....

-الو بفرمایید؟

به گوشی نگاه می کند و قطع می کند...

-مزاحم نداشتیم که داشتیم؟

ترس هایم بر می گردند... سعی میکنم خودم را کنترل کنم:

-نه!

حرفی نمی زند... با دلشوره به تلفن خیره میشوم... کاش میشد تمام حقیقت را گفت و یک نفس از جنس آرامش کشید و هراسی برای از دست دادن نداشت...!

سینی چای را بر می دارم و پله های حیاط را پایین می روم... مادر جون و عاطفه سرگرم صحبت هستند...

آرش و رضا مشغول درست کردن جوجه... امیر حسین و پریا هم با گوشی امیر بازی می کنند.. سینی را

روی میز می گذارم امیر نگاهم می کند و چشمک میزند ... لبخند میزنم... می نشینم... عاطفه می پرسد:

-مادرت خونه پیدا کرد تارا؟

فنجان چای را جلوی مادر جون و عاطفه می گذارم:

-آره پسندیده بود!

سینی را بر می دارم و با گفتن ببخشید سمت ارش و رضا میروم ... تعارف میکنم آرش لبخند میزند:

-مرسی عروس خانوم!

-نوش جان!

رضا هم تشکر می کند... میخواهمسمت امیر بروم که حرف آرش خشکم می کند:

-میگم امیر حسین آرمان دعوتت کرد؟ امیرحسین دست از بازی با پریا می کشد:

-آره لواسون دعوت کرد واسه فرداشب!

حس میکنم ... نه حس هم ندارم... خون توی تنم جریان ندارد... قلبم تپش ندارد... حسی حس نمیکنم... این

دعوت یعنی آرمان میخواهد ادامه بدهد ...یعنی میخواهد ویران کند ...یعنی ...

-تارا؟

صدای امیر حسین حس دل ضعفه ام را بر می گرداند ...

دلم ضعف می رود از صدای مردانه اش..

-جانم؟

-چای نمیدی به من؟

لبخند میزنم... خشک... سرد... بی روح... چای را مقابلش می گیرم... آرام می گویم:

-دعوتشون و قبول کردی؟

کمی از چای را میخورد و پریا را از روی پایش بلند میکند و روی صندلی می گذارد...

-آره چطور؟

-نمیشه نریم!؟ متعجب می گوید:

-علت؟

تلخ و سرد می گویم:

-نامعلوم!

جدی می پرسد:

-چی میگی تارا؟

-حساس شدم روی آرزو!

می خندد... خیلی قشنگ می خندد... آن قدر که تمام دلشوره ام می رود... وقتی می خندد چشم هایش مهربان تر میشود:

-حسود جان چیزی نیست که حساس شدی!

از خودم حالم بهم میخورد...دلم میخواهد خودم را بر دارم و بریزم دور.. تمام خودم را... تمامناتمام خودم را...

خود نامرد م را... خود دروغگو و رزلم را...

-میدونم ولی نریم!

-نمیشه قول دادم عزیزم... ارزو دختر خیلی خوبیه باهاش رفیق شو!

-نمیخوام!

میخندد و دلم ضعف میرود...

-نخند!

با خنده می گوید:

-علت؟

میخندم...

-دل ضعفه!

هر دو می خندیدم... آرش تیکه می اندازد:

-جوون عذب اینجاست!

نگاهش میکنم...با سیخ های جوجه سر میز می رود...

-بیایید سردمیشه!

پریا گوشی را سمت امیر می گیرد:

-دایی بقیش بعد جوجه!

امیر حسین میخندد و گوشی را می گیرد... پریا به سمت میز می دود...امیرحسین بلند میشود... نگاهممی کند...

-پاشو دیگه!

یک جاهایی از زندگیت را دلت می خواهد بزنی روی دور تند... رد کنی برود... گاهی فکر میکنم بنشینم و

بگویم امیر جان؟ امیر حسین جان؟ من گناهی ندارم ...

گناهم فقط نداشتن صداقت بود... من فقط یک سال خانه مجردی داشتم... با رفیقی که نارفیق بود! ...

اما بیشتر که فکر میکنم صداقت مرا به جای خوب و ویژه ای نمی برد... لااقل الان نمی برد..کاش قبلا گفته بودم.. کاش!

به لواسون که می رسیم... مقابل همان ویلای لعنتی که ترمز می زند... دل و روده ام بالا می اید... هر دو

پیاده میشویم... آرش و بقیه هم از ماشین دیگری پیاده میشوند... امیر با دقت همه جا را نگاه می کند...

-تارا اون خیابون واست آشنا نبود؟

دستم را از استرس مشت میکنم...ارش نزدیک میشود: -تارا اون خیابون پیدات کردیم یادته؟ اونشب می اومدیممهمانی آرمان!

میشود بعضی از لحظه ها را مرد؟ مهمانی ارمان دعوت بودند؟ کاش بمیرم! ساکت نگاهش میکنم... حاج

خانم زنگ ویلا را میزند... این ویلای لعنتی... این آدم لعنتی تر... خدایا خودت به سکوتم برس!...

وارد ویلا که میشویم آقای مقصودی و ارمان به استقبالمان می آیند... نگاهش... آبی های لعنتی اش... بعد

از احوال پرسی و تعارفات همه دور هم می نشینیم... نگاه سنگین آرزو آزارممیدهد... بلاخره می پرسد:

-چند وقته ازدواج کردید تارا جون؟

توی صدایش جز حسرت چیزی نبود...حسادت نبود ...

کینه و نفرت نبود... آرامشش را دوست دارم.

-یک ماهه!

-مبارکه عزیزم... خوشبخت باشید!

با لبخند تشکر میکنم و فکر میکنم من میتوانستم برایعشقم آرزوی خوشبختی کنم کنار زن دیگری؟

نگاه پر حسرت و عاشقش را روی امیر می بینم... امیر حسین نگاهم می کند... لبخند میزند و باز سرگرم

صحبت با آرمانی میشود که نگاهش مثل خنجر می ماند توی قلبم... نگرانم... نگران محکوم شدن به چیزی

که نبودم... نیستم... بعد از صرف غذا جوان تر ها توی الاچیق می نشینم... آرمان هنوز هم گیتار ش را دارد...

با همین گیتار شب تولدم زد و خوند و فرشته با ذوق از او قول گرفت برای تولد او هم بخواند و اوگفته بود

تارا فرق می کند...همان آهنگ را که می زند عضلات فکم جمع میشود... دندان هایم را روی هم فشار می

دهم... سرم را زیر می اندازم... خوب می خواند... با سوز... با غم... با عش... نه عشق نه!

دست امیر را می گیرم... با تمام استرس و دلشوره ای که دارم دستش را فشار می دهم ... نگران نگاهم می

کند... آرش و آرزو با لذت آرمان را نگاه می کنند و گوشمی دهند... کاش نخواند... کاش تمام شود ...کاش

برویم از ویلایی که خفقان آور است... خواندنش که تمام میشود برایش دست می زنند.. من اما صامت و

ساکت و بی حرکت نگاه میکنم... تشکر می کند و حرفش مثل صاعقه می خورد توی چشم هایم:

-این اهنگو روز تولد عشقم بهش تقدیم کردم... به یاد اون شب خوندمش!

نپرس امیر جانم نپرس:

-بهَ بهَ داداش کجاست پس خانومت؟

ترس توی سرم جیغ بنفش می کشد... عرق سرد می کنم ...

شالم را توی مشتم فشار می دهم... خدا اگر نزدیک تر از رگ گردنی فقط تماشا نکن لطفا!

-هنوز به دستش نیاوردم داداش!

گلویم خشک شده... آرش می گوید:

-خوبه لااقل یکی و داری که به دست بیاری من که اونمندارم!

چشم های غمگین آرزو روی امیرحسین نفرتم را از این خانواده بیشتر می کند...امیر حسین نگاهش میکند:

-اون دفتر و پسندیدید؟ سنگین و باوقار جواب میدهد:

-بله قراردادشو بستیم خیلی ممنون از لطفتون!

پس چرا آرمان به او ربطی ندارد؟ چرا شبیه هم نیستند؟

-تبریک میگم خانوم وکیل..خواهش میکنم!

دلم میخواهد دست امیر را بگیرم و یک نفس بدوم.. بدوم و دور شوم از ادمهایی که حس میکنم قرار است

امیرم را بگیرند.. خدا جان؟ خدای امیر حسین جان؟ چشم هایم را بگیر امیر م را نه!

رضا و عاطفه که به جمعمان اضافه میشوند آرمان بلند میشوند و توپ والیبال را بر می دارد...نگاهمان می کند... چرا امشب صبح نمیشود... امیر و ارش و رضااستقبال می کنند و بلند میشوند... مشغول بازی که

میشوند عاطفه و آرزو از خاطره های گذشته شان می گویند و من کلافه و پریشان بلند میشوم عاطفه نگران نگاهم می کند:

-خوبی تارا؟

خوب؟؟ خوب بودن با هراس از دست دادن عشقی که خود زندگیست محال است...

-آره میخوام یکم اینجا قدم بزنم با صفاست!

آرزو لبخند میزند... بی حرف دور میشوم... صدای خنده ی امیر و بقیه را میشنوم... امیر اگر می دانست...

چشم می بندم... حتی فکرش دیوانه ام می کند... توپ که به پای راستم میخورد می ایستم... آرمان را می

بینم به طرفم می آید... خم میشود توپ را بر دارد زمزمه میکند:

-این ترسِ توی چشمات و دوست دارم... بترس! ... توپ را بر می دارد... بلند میشود... امیر و ارش و رضامنتظر ایستاده اند... دلم میخواهد همان جا سقوط کنم...

-بیا سراغمتا آبروی نداشتت و نبردم!

و می رود... خشک شده ام... ساکت و بی حرکت به رفتنش نگاه می کنم... باز که مشغول بازی میشوند

مقابل استخر می ایستم... به حیاط بزرگ و سرسبزش نگاه می کنم...شبی که اینجا آمدیم را به خاطر

میارم... کنار همین استخر بود آرمان گفته بود دوستم دارد... با یاد اوری آن روز اشکم می چکد... لعنت به این دوستی مزخرف... لعنت به من... لعنت به تمام اتفاق های نحس افتاده در زندگیم!...

دستی بازوهایم را می گیرد و سمت استخر هل میدهد...

با ترس جیغ ارامی میزنم و برمی گردم با ویدن امیر اشکم از ترس می چکد:

-امیر خیلی لوسی!

متعجب نگاهم می کند...

-تارا؟ گریه میکنی؟

-ترسیدم!

اشکم را پاک می کند... نگاه ارمان مثل اسید وجودم را میسوزاند...

-ببخشید ترسو خانوم... کجایی تو باز که از جمع جدایی!

میخواهم بحث را عوض کنم... حالم خوب نیست... کمی ادامه دهد میزنم زیر گریه و خودم را پرت میکنم

توی آغوشش و می گویم امیر جان... امیر حسین جان ...

آن مردی که کمی ان طرف تر با نگاهش دارد جانم

را می گیرد یک اجبار و انتخاب غلط مرا به او ربط داد ..

تو ببخش.. تو بگذر... تو رد شو ... دست مرا بگیر و مرا از این کابوس رد کن..

-امیر بپریم با هم تو استخر؟

-دیونه شدی؟

-نه دلم آب تنی میخواد!

می خندد... موهایم را زیر شالم می زند:

-تنها نباش بیا تو جمع بگو بخند... شاد باش جون دلم!

شاد بودن برای من حرام است... توی این زندگی... این زندگی لعنتی ... تو هم اشتباهی نصیب من شدی...

سهم من بدبختی و حسرت است... سهم من از دست دادن است... سهم من از دست رفتن است..بی حواس مثل دیوانه ها به استخر زل میزنم:

-ولی من دلم میخواد برم تو اب...سرم درد میکنه!

-چته تارا؟ بیا این طرف عه ... زشته همه اینجان!

نگاهش میکنم... تلخ میخندم... نگاه خیره و سنگین ارمان را هنوز حس میکنم...من توان این درد را ندارم.. از

پسش بر نمی ایم... سرم پر از فکر است... امیر بازویم را می گیرد -تارا چته گفتم؟

بر می گردم و نگاهش میکنم:

-چیزی نیست... بریم پیش بقیه!

هر دو باز کنار بقیه توی الاچیق می نشینیم... آرمان همان طور که فنجان ها را از چای پر میکند می گوید:

-دو تا رفیق به درد بخور داشتیم اونم شما دو تا بودید...

منتها از نوع بی معرفتش!

فنجان ها را یکی یکی دست همه می دهد ... آرش فنجان را می گیرد:

-ما بی معرفت بودیم یا تو که از فوت حاجی هم باخبر نشدی؟

-اون که هنوز شرمندتونم .. ولی برادر شما باید خبر میدادید علم غیب که نداشتم.. اصلا می گفتید به پدرم می گفتم می اومدن... کلی بنده خدا ناراحت شد!

فنجان را سمتم می گیرد... بی حواس به ابی هایش نگاه میکنم... از اسم لعنتی ام خانم را حذف میکند:

-تارا دستم افتاد!

امیر برمیگردد و نگاه میکند.. اما سکوت میکند... مرگ مگر حق نیست؟ کجاست پس؟؟ به زور لب میزنم:

-نمیخورم!

آرمان فنجان را بی حرف سمت امیر حسین می گیرد و می گوید:

-بابا من دو ماه پیش مهمونیم دعوتتون کردم نیومدید!

و دلم... دلم خالی میشود... خالی و پوچ... تمام وجودم می لرزد... امیر حسین کمی از چای را می خورد:

-اتفاقا اون شب اومدیم منتها یه اتفاقی پیش اومد که نشد بیایم! ...

جدی نگاهش میکنم... آرزو و عاطفه هم منتظر گوش می دهند:

-چه اتفاقی؟بابا انقد جاتون خالی بود ... یه مهمونی توپ گرفته بودم... می اومدید همون جا هم زنتون میدادم... ارش الان بچم داشتی!

و خدای نزدیک به رگ گردن هم همچنان تماشا می کند ...

کف دستهایم عرق کرده... آبی هایش سمت

چشم هایم بر می گردد... غرق میشوم... توی دریای طوفانی چشم هایش غرق میشوم... امیر می پرسد:

-مگه مختلط بود؟

قصد کشتنم را کرده... شک ندارم...

-آره دیگه دادا چی بود پس؟ هیچ جا بدون خانوما خوش نمی گذره!

ارزو ضربه ای به دستش می زند و جدی می گوید:

-اخه امیر اقا و اقا ارش اهل این جور مهمونیان که تو دعوت کردی؟

آرش تکیه می دهد و دست به سینه می گوید:

-والا ما فکر کردیم یه مهمونی سادست!

-حالا ول کن این حرفا رو چیشد نیومدید؟

توی دلم چیزی می جوشد... تمام معده ام میسوزد... دهانم تلخ و گس شده... امیر نگاهم می کند ...یک نگاه

متفاوت با همیشه ... شک کرده؟ دلم زیر رو میشود... رو به آرمان می گوید:

-دو نفر توی این خیابون پایین مزاحم تارا شده بودند ...

من و ارش رسیدیم ... اونجا باهاش اشنا شدم!

همه ی نگاه ها سمتم بر می گردد ... آرمان می پرسد...

-عه پس سوپر من بودید نجات دادید... خوبه سبب خیر شدم!

امیر سخت لبخند میزند خیلی سخت... و صدایی توی سرم جیغ می کشد... فاجعه در راه است... خداحافظی

که می کنیم... سوار ماشین که می شویم ... سکوت لعنتی اش را می شکند...

-اون شب مهمونی خونه ارمان دعوت بودی؟

چشم می بندم... آن قدر سرد و خشک می پرسد که دلم فاجعه ی در راه را باور می کند...

-نه!

نگاهم می کند... نگاهش مثل صاعقه به قلبم میخورد...

-کجا بودی پس؟

عصبی و بی حوصله نگاهش میکنم:

-الان چه فرقی داره من کدوم قبرستونی بودم؟ کنار خیابان ترمز میکند... با ترس نگاهش میکنم:

-این چه طرز حرف زدنه؟

-اصول دین می پرسی خب!

موهایش را چنگ میزند...چند بار دهانش را پر از هوا میکند و خالی میکند.. کمی آرام که میشود نگاهم میکند:

-فرقش اینه که ارمان زن من و توی همچین مهمونی و دیده و به روم نیاورد یا نه!

-فرقش اینکه زنم مهمونی رفیقم دعوت بوده و نگفته یا نه؟متوجه شدی یا بیشتر توضیح بدم؟

مضطرب و پریشان نگاهش میکنم:

-امیرحسین چرا داری اذیت میکنی؟ چرا همش بهم شک داری؟

عصبی می کوبد روی فرمان...

-من شک ندارم... این قدر این کوفتی و نگو دارم ازت سوال می پرسم! ..

دروغ ... ترس... پنهان کاری..شاید برای مدتی همه چیز را آرام کند و چیزهایی را به دست بیاوری... اما یکی روزی به خودت میای و می بینی انگار روی یک مین ایستادی... کمی بلرزی... کمی لو بروی... کمی دستت رو شود.. کارت تمام است... و من نمیدانم چندمین دروغم را می گویم:

-من توی اون مهمونی نبودم اگه بودم ارمان و دیدممی گفتم بهت!

-ولی من یه خیابون پایین تر پیدات کردم!

دلم میخواهد فریاد بزنم... آنقدر بلند آن قدر سوزناک ...

که خدا هم گوش هایش را بگیرد...

-این دلیل نمیشه امیر... اونجا فقط اون خونه نبو بود؟ به من اعتماد نداری دور بزن از رفیقت بپرس! ...

-نیازی نیست... جایی که اون شب دعوت بودی و بهم نشون بده!

متعجب نگاهش میکنم... گاهی برای نجاتت باید طلبکار شوی.. با تمام بدهکاری هایت باید طلبکار شوی...

-اون وقت میگی بهم شک نداری... صداتو میبری واسم بالا..باشه دور بزن اون خونه رو نشونت بدم... برو

دیگه... ولی بدبینی آدما رو به جای خوبی نبرده.... هیچ آدمی و!

تکیه میدهم و منتظر به رو به رو خیره میشوم... عصبی پیاده میشود و در را می کوبد... می بینم که قدم

میزند... موهایش را چنگ میزند... سنگ ریزه را با پایش پرت می کند.. و من اینجا از پست بودن و دروغگو بودن خودم حالت تهوع دارم... چند دقیقه بعد سوار میشود و طوری حرکت میکند که لاستیک ها جیغ می

کشند... حسی گنگ.. مبهم... قلبم را مچاله میکند... به خانه که می رسیم بی حرف روی تخت دراز می

کشم... چند دقیقه بعد بوی عطرش را میشنوم... موهایم را از صورتم کنار میزند -تند رفتم معذرت میخوام!

نگو امیر... نگو ... بگذار تا همین حد از خودم متنفر بمانم ..بیشتر شود همین روزها... همین حوالی... خودم را از این ساختمان پرت میکنم روی زمینی که جایی برای زندگی کردنم نداشت..

-تارا؟؟

الف آخر اسمم را آن قدر دلنشین و خاص تلفظ میکند که دلم میخواهد برایش بمیرم:

-جانم؟

-امیر حسین؟

-جون دلم؟

-وقتی باهام دعوا و قهر میکنی حس میکنم خدا داره از این سیاره میره...حس میکنم چمدونش و بسته و ما رو به حال خودمون میزاره و میره که میره!

-خدا همیشه هست... چه من باشم چه من...

گلویم خانه ی بغض ها شده...

-نگو.. حتی از نبودنت نگو!..

می خندد... وقتی می خندد حس میکنم تمام زمین شکوفه های صورتی میدهد...چشم می بندم... نمیدانم آخرین باری است که این را تجربه میکنم یا نه!...

به خانه ی مامان که میرسم مانتو و کیفم را روی کاناپه می گذارم و نگاهش میکنم... رنگ پریده و بی حال

روی مبل نشسته... وارد آشپزخانه میشوم و با دیدن ظرف هویج آن را بر می دارم و مشغول گرفتن آب هویج میشوم... صدایش را میشنوم:

-تارا بیا بشین مامان من چیزی نمیخورم!

بر می گردم و نگاهش میکنم...

-دکترت چی گفت؟

-خوبم نگران نباش!

روی صندلی می نشیند... بی حالی را میشود از چشم هایش فهمید... یک لیوان آب هویج به دستش می دهم...

-باید به خودت برسی مامانخیلی لاغر شدی... حریفت نمیشم که بیای پیش خودم... اونجا حواسم بهت هست!

لبخند میزند.. تلخ... تلخ تلخ...

-من از تو توقعی ندارم مامان جان.. دیگه حقی ندارم!

قلبم مچاله میشود... سمتش میروم...

-مامان؟ قرار بود گذشته رو نبش قبر نکنیم!

-امیر حسین چطوره؟

-خوبه سلام رسوند...شام چی درست کنم واست؟

کمی از آب هویج را می خورد ... لبش را با زبانش خیس میکند و می گوید:

-هیچی عزیزم بیا بشین حرف بزنیم!

-دامادت قرار بیاد خونت مادر زن گرامی!

میخندد... شوق را توی چشم های خسته اش می بینم:

-پس مرغ درست کنیم!

سمت یخچال میروم و از فریز دو بسته مرغ بیرون می آورم و می گویم:

-حالا بگو دکترت چی گفت؟

مرغا ها را زیر آب گرم می گیرم تا یخش زودتر باز شود..

-گفت احتمالا باید عمل کنم و توی سینم و خالی کنن! مرغ از دستم توی سینک می افتد..برمیگردم

-انقدر اوضاع بد؟

بلند میشود و در کابینت را باز می کند.. کاسه ی سبز را بر می دارد و چند لیوان برنج توی آن می ریزد:

-نه نگران نباش!

-مادرا هر وقت میگن نگران نباش باید بیشتر نگران بود!

ظرف برنج را سمتم می گیرد... مشغول شستن برنج ها میشوم... جدی نگاهم می کند:

-تارا باید با امیر حرف بزنیم... من کمکت میکنم همه چیز و بگی... اگه از خودت بشنوه هضم و بخششش واسش راحتره تا از غریبه!

شیر را می بندم و به سینک تکیه میدهم:

-نمیتونم... نمیتونم اعتراف کنم گذشته مو بهت دروغ گفتم... نمیتونم تصور مو از خودم توی ذهنش خراب کنم... نمیشه مامان سخته!

-معلومه که سخته... ولی تارا تا کی میخوای با این دروغو پنهون کاری زندگی کنی؟ تا کی میخوای بترسی؟

سینه ام از دردی عمیق تیر می کشد... غمگین به زمین خیره میشوم...

-مامان دیشب آرمان و دیدم... آرمان دوست خانوادگی شونه... من توی زندگیم یا از دست میدم... یا از دست میرم!

بازو ام را می گیرد... بر می گردم سمتش..

-تارا.. آرمان بیخ گوشته و هنوز سکوت کردی؟

-سکوت و بشکنم نابود میشیم مامان!

دستم را می گیرد... بیرون می رویم و روی کاناپه می نشینیم... چشم هایش از اشک برق میزند.. دلم میسوزد... مثل آتش گر می گیرم...

-بزار اگه مردم خیالم از تو راحتر باشه.. بزار مطمئن شم یه مرد هواتو داره!

معترض لب میزنم:

-عه خدا نکنه مامان!

-بجنگ... واسه زندگیت بجنگ... تاوان گناهی و که کردی پس بده هر جوری شده ولی مردت و از دست

نده، تارا جدایی سخته، جدایی از کسی که عاشقشی سخته... بزار با هم باهاش حرف بزنیم! ...

خواستن توانستن نیست... بخدا نمیشود... میخواهم و نمیتوانم...

-بزار فکر کنم مامان... من برم مرغ و درست کنم!

-آرمان و دیدی چیزی نگفت؟ چیزی نگفته؟ برای اینکه نگران تر نشود می گویم:

-نه نگفته!

بلند میشوم و وارد آشپزخانه میشوم... مشغول درست کردن مرغ میشوم... غذا که اماده میشود به ساعت نگاه میکنم... ده شده و امیر حسین هنوز نیامده... مامان سالادرا روی میز می گذارد نگاهم میکند::

-جای اینکه حرص بخوری زنگ بزن ببین چرا نیومد!

لبخند زورکی میزنم و نگران روی اسمش میزنم... بلاخره جواب میدهد:

-جانم تارا؟

-کجایی تو؟

صدای بوق ماشین میشنوم و خیابان...

-دارم میام شرمنده کار پیش اومد... الان میرسم!

-باشه منتظرم!

امیر حسین که می آید...هر سه پشت میز مشغول خوردن غذا میشویم... لیوان را بر میدارم و می گویم:

-امیر یکم آب می ریزی؟

امیر حسین پارچ آب را بر میدارد و همان طور که توی لیوان می ریزد رو به مامان می گوید:

-شما چطوری؟ دکتر چی گفت؟

-نفسی میاد و میره ... نگران من نباشید... فقط امیر جان من باید باهات حرف بزنم!

آب توی گلویم می پرد... مدام سرفه میزنم... امیر نگران به کمرم میزند:

-چیشد تارا ؟

ملتمس به مامان نگاه میکنم... امیر که خیالش از من راحت میشود مامان را نگاه می کند:

-میشنوم!

جان دادن را این روزها زیاد تجربه کرده ام... دارم جان می کنم... زمزمه میکنم:

-مامان!؟

مامان نگاهم می کند ...چشم هایش را آرام باز و بسته میکند... یعنی آرام باش.. آرامش برای من معنی

ندارد...امیر حسین منتظر نگاهش میکند... میان بهت وناباوری گیج اولین حرفی که به زبانم می آید را میزنم:

-باز می خواد از بیماری شو و نبودنش بگه!

مامان متعجب و متاسف نگاهم می کند... امیر جدی می گوید:

-مامان این حرفا رو نزنید شما برگشتید که کنار تارا باشید پس محکم باشید و با بیماری تون مبارزه کنید تا حالتون بهتر بشه!

مامان لبخند تصنعی میزند... و من دلم آشوب است..

-باشه پسرم... این حرفا رو ول کن ...یکم از عروسیتون بگید!

امیر بشقاب غذا را عقب می کشد و تشکر میکند... با لبخند نگاهم میکند:

-والا عروسیمون که همه چی رو به راه بود فقط عروسمون خیلی غرغررو بود!

با خنده نگاهش میکنم... یاداوری آن شب حالم را بهتر میکند.. مامان هم میخندد:

-تارا از بچگیش غر میزد!

امیر حسین بلند می خندد... به بازویش می کوبم:

-من کجا غر زدم؟

-اگه بپرسی کجا غر نزدی راحتر میتونم جوابت و بدم!

هر سه می خندیم و امیر رو به مامان می گوید:

-توی آتلیه غر زد توی تالار غر زد سر ارایشش غر زد

... کلا از هیچی راضی نبود!

با حرص می گویم:

-خب مامان توی آتلیه که طرف کشت خودش و تا آقا یکم همکاری کنه و چهار تا ژست درست بگیره...

امیر حسین و مامان بلند میخندن ... محکم به بازویش می کوبم:

-فقط میخواست من و حرص بده!

مامان با خنده نگاهم میکند:

-عه نزن دست بچه رو داغون کردی!

-حقشه... تازه سر لباسم هی میگفت این خیلی بازه چرا کت روش و نپوشیدی... هی من میگفتم دوست

ندارم هی میگفت نه زشته حالا چی کلا زن و مرد جدا بود... بعد حالا من غر زدم یا این اقا!

امیر حسین تکیه میدهد و همچنان میخندد:

-حالا خدایش راستش و بگم سر آرایشم غر زدم... خیلی خوب درست نکرده بود!

امیر با خنده و بدجنسی می گوید:

-خب عزیز من اون بنده خدا تلاششو کرده دیگه از اون خوشگل تر نمیشدی که!

با حرص لیوان را بر میدارم و آب را توی صورتش می ریزم همچنان میخندد مامان می گوید:

-تارا این کارا چیه با پسر مردم میکنی عه... ببین کل پیرهن شو وخیس کردی!

دستمال را سمت امیر می گیرد تا صورتش را خشک کند:

-ای بابا مامان جان من عادت دارم به خل بازیاش!

-امیر!

با خنده می گوید:

-جووونم؟ مامان را نگاه میکنم:

-توی تالارم که هر کاری کردم باهام نرقصید!

امیر کمی پیراهنش را از بدنش جدا میگیرد و می گوید:

-من و چه به رقص اخه.. اصلا قیافم به این حرفا میخوره؟

با بدجنسی می گویم:

-این ته ریش تو بزنی اره!

هر سه می خندیم بلند میشوم تا میز را جمع کنم ... تلفن همراهم زنگ میخورد... میخواهم بشقاب ها را

روی میز بگذارم که امیر بلند میشود و گوشی را از روی میز پذیرایی بر میدارد...

-شمارش آشناست... اسم نداره چرا؟

در حال سقوطم... بشقاب ها را روی میز می گذارم ...

مامان نگران نگاهم می کند.. امیر حسین هنوز به گوشی خیره شده... بلاخره جواب میدهد:

-بله؟

پاهایم بی حس میشود.. می نشینم...

-تویی آرمان؟

نگاهم می کند... جلو می اید.. رو میزی را چنگ میزنم:

-گوشی من؟ پیشمه!

مقابلم می ایستد.. چشم هایم خیره به دهانش مانده:

-شماره ی تارا رو از کجا اوردی؟

می میرم...

-آهان... الان با من کار داری یا تارا؟

گلویم خشک شده... قلبم نمیزند... شک ندارم نمیزند...

-اره هست گوشی!

گوشی را سمتم می گیرد.. خیره و جدی نگاهم می کند ...

دست لعنتی ام... دست یخ زده ام... بالا نمی اید...

تند می گوید:

-با شما کار دارن!

با زحمت دستم را بالا می اورم... گوشی را می گیرم...

از جایش تکان نمیخورد..حتی جا ندارم بلند شوم...لب میزنم... صدایی از گلویم خارج نمیشود.. تکرار میکنم...

-بل بله؟

-کاش اونجا بودم قیافت و میدیدم... خوب هستی؟ جان ندارم... قد یک نفس جان ندارم...

-ممنون کاری داشتید با من؟

نگاه خیره امیر.. نگاه نگران مامان... غم شاخ و دم ندارد... از عزرائیل راحتر جان می گیرد:

-نقاشی میخوام... ار آرزو .. عکسش و می فرستم..

تولدشه... خوب بکش!

-من فرصت ندارم!

آرام می گوید:

-شما غلط کردی... بده گوشی و امیر!

-باشه عکس و بفرستید واسه امیر حسین! ...

گوشی را سمت امیر می گیرم... گوشی را می گیرد...

خیره نگاه میکند و جواب میدهم:

-بله؟

سرم را زیر می اندازم... رگ های سرم در حال پاره شدن است...

-بفرست.. خداحافظ!

قطع میکند... سرم را بالا می اورم و نگاهش میکنم... بی حرف گوشی را روی میز می گذارد و میرود روی

کاناپه می نشیند.. میخواهم حرف بزنم.. مامان انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد و بلند میشود...

ارام می گوید:

-بیا!

بشقاب ها را بر می دارم... وارد اشپزخانه میشوم.. اشکم می ریزد... مامان دستم را می گیرد:

-آروم باش تارا ... اینجوری اوضاع بدتر میشه... عادی برخورد کن تا ببینم باید چیکار کنیم!

-جونم بالا اومد مامان!

به خانه که برمی گردیم هنوز سکوتش را نشکسته....ناچار و بی طاقت لب میزنم:

-امیرحسین؟

همان طور که ساعت مچی اش را از دستش در می اوردسرش را به علامت بله تکان میدهد:

-چرا ساکتی؟

ساعت را روی میز می اندازد و عمیق و نافذ نگاهم میکند:

-چی بگم؟ یه آقایی ساعت دوازده شب زنگ زده به گوشی خانومم.. در حالی که گوشی خودمم روشن و اماده تو جیبمه... چی دارم بگم؟

گلویم را می گیرم... حس خفگی دارم...

-چرا با من اینجوری برخورد میکنی؟ جلو می اید..عقب میروم...

-من اصلا برخوردی کردم؟

-الان چته؟

-گفت شمارتو از آرزو گرفته.. جالبه... تو که چشم نداری ارزو رو ببینی شماره دادی بهش؟

کمرم به دیوار می خورد... دلم میخواهد کل زندگی رابالا بیاورم...

-آره ... من ندادم... اون خواست!

ابروهایش را بالا میدهد:

-اهان!

-نقاشی سفارش داد... گفت آرزو رو..

-از کجا میدونه تو نقاشی میکشی؟

حس میکنم با مخ پرت شده ام توی یک دره... لعنت به تو آرمان لعنت...

-شاید آرزو گفته... شاید به ارزو گفتم شنیده... چرا اصول دین می پرسی امیرحسین... تو به همه چی مشکوکی تقصیر من؟

موهایش را چنگ میزند... چانه ام را می گیرد..

-باهام رو راستی دیگه؟

تا کجا تارا؟ تا کی؟تا کی می خواهی مثل احمق ها زندگیکنی...

-آره .. من نمیدونم چرا باورم نداری!

-باورت دارم... این روزا چیزایی پیش میاد که با عقلم جور در نمیاد تارا... بهت گفته بود صداقت واسم

مهمه... بهت گفته بودم باهام رو راست باش حتی اگه تلخی واقعیت زندگی مو زیر و رو کنه... بهت اعتماد

دارم.. حرفاتم باور میکنم... فقط خدا کنه خدا کنه یه روز نیاد که بفهمم این ترس توی چشمات دلیلی داره که نمیدونم!

چانه ام را رها میکند... می خواهد برود.. بازویش را می گیرم:

-توی چشمای من ترس؟

-من اینجوری می بینم!

از درون فرو می ریزم... مثل یک ساختمان تخریبمیشوم..

-این ترس واسه شک تو... وقتی بفهمم بهم اعتماد نداری می ترسم!

-عکس آرزو و واست می فرستم... کار تو فردا شروع کن گفت هفته ی دیگه تولدش... بهت اعتماد دارم فقط بهم ریختم یکم!

-امیر من باهات رو راستم!

و میشود الان خودم را با دستهای خودم خفه کنم...

-باشه عزیز منشاید من خیلی حساسم!

روی تخت دراز می کشد... کنارش می خوابم... نفس عمیق می کشد... بغلم میکند...حالم بد است... آن قدر

بد که آغوشش هم آرامم نمیکند چون ترس از دست دادنش را دارم!

خسته و عصبی به طرح نیمه کار از صورت آرزو نگاه میکنم...بلند میشوم و دستهایم را میشورم... با مامان تماس می گیرم و حالش را می پرسم... و او بیشتر ازهمه نگران من است... منی که نمیدانم دقیقا با زندگیم چه کار کنم...امیرحسین که برمی گردد بعد از خوردن غذا وارد اتاق کارم میشود... وقتی به نقاشی ارزو زل میزند دلم میخواهد این بوم لعنتی را از پنجره به خیابان پرت کنم... برمی گردد ونگاهم میکند... مگر میشود این مرد را از دست داد؟

-خوب شده، کی تکمیل میشه؟

-چند روز کار داره هنوز!

میخواهم از اتاق بیرون بروم مچ دستم را می گیرد...

برمی گردم و نگاهش میکنم... جدی می گوید:

-تو از آرزو خیلی خوشگلتری تارا!

متعجب نگاهش میکنم... انگشت اشاره اش را روی لبم می کشد:

-دوست داشتنی تری... از همه نظر بهتری.. دلیلی ندارهبهش حساس باشی... تو از همه نظر سرتری از اون...

پس دلیلی نداره فکر کنی رقیبته!

با عشق سرم را روی سینه اش می گذارم...

-دوست دارم امیر... خیلی دوست دارم!

-منم!

لبخند میزند و بیرون میرود... برمی گردم و به نقاشی نگاه میکنم... آرزو را دوست ندارم... فقط به یک دلیل...

مثل من نیست!

از اتاق بیرون میروم... امیر حسین مشغول قهوه خوردن و تلویزیون نگاه کردن است... متعجب کنارش می نشینم:

-می مونی خونه؟

بدون اینکه نگاهش را از تلویزیون بگیرد می گوید:

-نمونم؟

-همینجوری پرسیدم... بمون خوشحال میشم!

این بار نگاهم می کند...

-تارا فردا برو موهاتو رنگ کن!

با تعجب می پرسم:

-وا...چرا؟

-دلیلی نداره همینجوری دلم خواست رنگشون کنی!

به پشتی کاناپه تکیه میدهم

-خب چه رنگی کنم؟

کنترل را بر میدارد و تلویزیون را خاموش می کند:

-هر رنگی خودت دوست داری!

سرش را روی پاهایم می گذارد و روی کاناپه دراز می کشد... با موهایش بازی میکنم... اخ اگر تقدیر بگذارد..

اگر این حقیقت تلخ بگذارد...

-تارا؟

-جونم؟

سرش را بالا می اورد و نگاهم میکند:

-گفتی با زن پدرت خوب نبودی نه؟

دستم متوقف میشود و لعنت به تماس ترس های دنیا...

-آره ... چطور مگه؟

-همینجوری... واسم عجیبه پدرت یه سر هم اینجا نمیزنه!

جدی و عصبی می گویم:

-چیش عجیبه؟ نخواستن عجیب بودن نداره ...من و نمیخواد!

کلافه بلند میشود:

-داد زدنت چیه الان؟

خسته ام... اندازه یک دنیا خسته ام...

-هی چی و به روی من میاری تو؟

-چرا مزخرف میگی تارا؟ دارم حرف میزنم... دارم میگمانقد بی اهمیت نبودی که یه سرم بهت نزنه بعد یک ماه... دخترشی ناسلامتی!

از جا بلند میشوم... کلافه قدم میزنم... پشت پنجره می ایستم و پرده را کنار میزنم... بغضم می ترکد...

اشکهایم می ریزد...

-تارا چته این روزا؟

برمی گردم و نگاهش میکنم... از جا بلند میشود با دیدن اشکهایم می گوید:

-تارا؟

-من چمه یا تو؟ چرا این روزا هی گذشته ی من و شخم میزنی؟ این سوالا رو باید قبل ازدواج میپرسیدی

نه الان... اگه انقد واست مجهولم چرا داری باهام زندگی میکنی؟

سعی میکند عصبی نشود:

-داری شلوغش میکنی تارا!

-یه شب می پرسی مهمونی اون شب کجا بودی یه شب می پرسی فلانی از کحا میدونه نقاشی میکشی اینم از الان... بازجویی ای امیر؟

-بسه تارا بسه!

مثل دیوانه میزنم تخته ی سینه اش...

-بس نیست... من خستم نمی کشم .. هر روز یه سوال یه شک یه بدبینی... بهت گفته بودم بابام من و

نمیخواد از این واضح تر ؟ از این بیچاره تر اعتراف کنم؟ موهایش را دو دستی چنگ میزند...

-من غلط کردم حله؟ معذرت میخوام ... میرم سرکار...با تو نمیشه حرف زد... خدافظ!

کتش را از روی مبل چنگ میزند... بیرون می رود ...

در را می کوبد... صورتم را با دستهایم پنهان میکنم... هق میزنم... می بارم... و درد هیولا میشود و قلبم را میبلعد... وارد اتاق میشوم روی تخت دراز می کشم...

گوشی ام را بر میدارم و اهنگ را پخش میکنم...

چشم های تو نمی خنده، می ترسم از آینده می ترسم من از این حرفا

عشق من و تو میدونم به یه مو بنده میدونم داره دیر میشه اون بیرون پره بارون کی دردم و میدونه؟

دستامون و که جدا باشن جر خاطره های کشنده چی می مونم بری دلم گوشه گیر

غم سلول به سلولم را پر میکند... اگر امیر را از دست دهم به تمام مقدسات شک میکنم... سرم را روی

بالشتش می گذارم... بو میکشم عطرش را... مگر میشود این مرد را نداشت؟ نمیشود.. کار من نیست... کار تارا نیست...

یه روزی میری و می دونم اون روز نزدیکه دل بزرگم ازت پر زخمای کوچیکه

دارم عادت میکنم به این اشکای پنهونی داری به روز گذشته ها عاشق من می مونی اخه نگاه تو مثل یه ادم عاشق نیست کسی که حرفی نداره اون ادم سابق نیست...

قایق کاغذی من اگر چه نشسته به گل برو ولی بی جواب نمیمونه شکستن دل بعد از اوت همه تنهایی عشقت همه چیزم شد تقصیر من دیونس که درست همون که نباید عزیزم شد

این و به قلبم حالی کن

چیزی ازتو نمیخواستم جز اینکه قدم بزنی

چیزی نمیگم از دردام بیا با یه دلیل خوب از هم دل بکنیم بیا بغضم و خالی کن!...

داریم از هم دور میشویم... فاصله می گیریم... سرد میشویم... و این آغاز فاجعه ست... آن قدر عصبی و پرخاشگر شده ام که نمیتوانم درست حسابی حرفبزنم...ترس از دست دادن از مرگ بدتر است... از اسید بیشتر میسوزاند... سخت است و عذاب آور...عذاب آور!...

دستهای پریا را می شورم و خشک می کنم...

-مرسی زندایی!

و می دود و باز پای دفتر نقاشی اش می نشیند... امیر از حمام بیرون می آید... به رویش لبخند میزنم...

میخواهم برایش آب میوه بیاورم که صدای تلفن همراهم بلند میشود... ترس رگ و ریشه ام را میسوزاند... با

یک لبخند مسخره از کنارش رد میشوم و وارد اتاق میشوم ... گوشی را بر می دارم... لعنت به من و زندگی سگی ام...

-چرا جواب نمیدی تارا؟

با ترس بر می گردم و به امیر حسین که در چارچوب در ایستاده و با حوله موهایش را خشک می کند نگاه میکنم...

-شمارشو و نمیشناسم!

به سمتم می آید... خودم را لعنت میکنم بابت دروغ مزخرفی که گفتم... بلاخره تماس قطع میشود.. به زور لب میزنم:

-قطع شد... برم واست آبمیوه بیارم!

از کنارش رد میشوم که مچ دستم را می گیرد... مجبور میشوم بایستم... تنم یخ میزند...جدی نگاهم می کند...

-این روزا حال و روزت خوب نیست تارا!

قلبم میزند و نمیزند...

-فکر نکن نمیفهمم... باهام حرف بزن ببینم چته باز بهم ریختی!

حرف بزنم؟ حرف بزنم که چمدان قرمز رنگم را می بندی و می گویی برو همان جا که بودی بی لیاقت.!.. -من خوبم امیرحسین!

چانه ام را می گیرد... زل میزند توی چشم هایم:

-نه... خوب نیستی.. منتظر میمونم تا خودت حرف بزنی تارا!

-دایی!؟

صدای پریا باعث میشود هر دو برگردیم امیر به سمتش میرود:

-جان؟

-میشه دیگه من و ببری خونه؟

-بد گذشته؟

-نه اخه... گوشت و بیار!

امیر حسین با خنده خم میشود و پریا توی گوشش می گوید:

-گشنمه!

امیر میخندد و من وایی می گویم سمتشان میروم:

-ببخشید پریا جون حواسم نبود الان واست ناهار میارم!

بعد از ناهار پریا سرش را روی پای امیر می گذارد و هر دو مشغول تماشای تلویزیون میشوند میخواهم میز را جمع کنم که تلفن همراهم باز زنگ میخورد سرکی بیرون می کشم و با استرس جواب میدهم:

-چی میخوای از جون من اخه؟

-فکراتو کردی؟

با استرس دستم را جلوی دهانم می گیرم و با عصبانیت و نفرت می گویم:

-من باج به شغال نمیدم عوضی!

می خندد بلند.. هیستریک و عصبی:

-شوهرت خونس؟

-آره ولم کن!

-تماشا کن!

بغض گلویم را می سوزاند...

-الو...

تماس قطع میشود... عصبی گوشی را روی میز می اندازم صدای تلفن همراه امیر بلند میشود:

-تارا جان گوشی مو میدی رو کانتر!

بی حوصله گوشی اش را بر می دارم و بیرون میروم...

پریا را نگاه میکنم که ارام خوابش برده... گوشی را

سمت امیر می گیرم ... گوشی را می گیرد و نگاهش میکنم... جواب میدهد:

-جانم ارمان؟

دیوارهای خانه سمتم می ایند... می بینم که نزدیکم میشوند... حس خفگی دارم.. گلویم را چنگ میزنم...

-کجا؟

تمام تنم از هراس می لرزد:

-مجردی ؟

بی پلک زدن مات نگاهش میکنم..میخندد:

-نه اخه دوران مجردی من تموم شده ولی باشه تونستممیام مرسی از دعوتت!

قطع که می کند به خودم می ایم... قبل از اینکه به چهره ی داغان و بهم ریخته ام نگاه کند دور

میشوم...گوشیم را از روی میز بر میدارم و وارد دستشویی میشوم...شماره اش را بی معطلی می گیرم...

-هوم؟

-میخوای چی بگی بهش؟

-به تو چه!

شیر آب را باز میکنم... با بغض می گویم:

-این چه دوست داشتنیه که داری نابودم میکنی؟ داد می زند:

-مگه تو نابودم نکردی؟ تکلیف من رو روشن کن تارا ...

بهش بگم یا نه؟ -چیکار کنم نگی؟ می خندد... دلم بهم میخورد... حالت تهوع می گیرم ازشومی و نحسی این مرد...

-بیا پیشم!

گوشی را دو دستی می گیرم تا از دستم نیفتد:

-چ...چیکار؟

بلند تر می خندد...

-چای بخوریم با هم!

عصبی به در تکیه میدهم... نفسم سخت بالا می اید...

جدی میشود...

-میخوام تجربت کنم!

زانوهایم بی حس میشود.. کسی هزار سوزن به قلبمی زند... تمام وجودم میسوزد... بغض مثل غده ی سرطانی خفه ام می کند...

-خفه شو... لال شو.. دهنت و ببند بی همه چیز!

-پس امشب با شوهرت مفصل حرف میزنم... به نظرتعکسای تولد تو ببینه چی میگه؟

اشکم می چکد... دستم را روی سرم می گذارم... می نالم..

-تورو جون عزیزت ولم کن!

-من دوست داشتم... بیشتر از همه ی عزیزام... یه روزی عزیزم بودی... بخاطرت خیلی کارا کردم... با

خانوادم برگشتم که بشی واسه خودم... ولی... گند زدی تارا... تموم باورم و خراب کردی... شوکه شدم... هنوز گیجم... انگار رو هوام... من تلافی این حالم و سرت در میارم!...

-من بهت قولی ندادم نامرد.. مننگفتم زنت میشماز اول گفتم نمیخوامت!

با بی رحمی تمام می گوید:

-از اول گفتم غلط کردی!

ضربه ای به در میخورد از جا می پرم... صدای امیرحسین حالم را بدتر می کند:

-تارا؟

سعی میکنم صدایم را صاف کنم:

-جونم؟

-خوبی؟ بیا بیرون پریا دستشویی داره!

-اومدم!

ارام توی گوشی می گویم:

-زنگ میزنم باز... فقط کاری نکن!

گوشی را قطع می کنم و توی جیبم شلوار م می گذارم ...

مشتم را پر از آب میکنم و چند بار به صورتم می

ریزم... در را که باز میکنم پریا وارد دستشویی میشود..

امیر نگاهم می کند... مشکوک می پرسد:

-خوبی تو؟

-امشب جایی میری؟

دستم را می گیرد و مجبورم میکند بنشینم کنارم می نشیند:

-نرم؟

-نه... با هم بریم اون رستورانی که قبلا رفتیم... دلم گرفته!

دستم را می گیرد... نگران نگاهم می کند ..چشم هایش آرامش میدهد

-رنگت پریده... چته تارا؟ چرا حرف نمیزنی باهام؟

از کدام درد بگویم... از کدامش؟ بگویم که چه شود؟ کدام بلا نیامده سرم بیایید؟

-چیزیم نیست فقط واسه مامانم و حالش نگرانم.. فردا نوبت دکتر داره... دلم نمیخواد دوباره از دستش بدم!

نه اینکه دروغ گفته باشم ولی باز همه چیز را نگفتم...

-از دستش نمیدی عزیزم امیدت به خدا باشه.. حالش خوب میشه... برو یکم بخواب منم برم پریا رو برسونم !

سرم را تکان میدهم... لبخند میزنم... بلند میشوم و وارداتاق میشوم.. امیر حسین و

پریا که خداحافظی میکنند تلفن همراهم را بر می دارم و شماره آرمان را می گیرم:

-فکراتو کردی؟

بغضم می شکند... اشکهایم می ریزد:

-آرمان بگذر ازم... زندگیم و خراب نکن... آرامش مو نگیر... عشق مو نگیر!

-حرفای تکراری همیشه حوصلم و سر می بره قبوله یا نه؟

رو تختی را چنگ میزنم... به بالشت امیر خیره میشوم...جان میکنم:

-تو یه بار من و تجربه کنی راحت میشی؟ می خندد...

-حالا!

دندان هایم را روی هم فشار می دهم:

-قرار همش باج بدم؟من طلاق نمی گیرم... قرار باشه از دستش بدم خودم بهش میگم!

-طلاق نگیر ولی واسه من باش!

-خفه شو!

-به تفاهمنمی رسیم با خودش حرف میزنم!

می خواهد قطع کند می نالم:

-آرمان...؟!

-بنال!

-قبوله!

دستم را گاز می گیرم... محکم... هق میزنم... سینه ام از دردی عمیق تیر می کشد... تسلیم میشوم... زانو

میزنم... و خدا را با تمام عظمتش کوچک می بینم... گم می کنم... کنار می گذارم... اگر با یک شب رفتنم و

خیانتم امیر را از دست ندهم می ارزد... و حقیقت توی سرم جیغ می کشد... حماقت محض است... اما... از

بی ابرویی... از خراب شدن پیش امیر می ترسم... ازهمیشه رفتنش می ترسم... فعلا برای اینکه دست از سرم بردارد قبول کردم...لعنت به آرمان لعنت! ...

مثل دیوانه ها خیابان به خیابان... کوچه به کوچه را قدم می زنم... بی حواس... بی توجه به زمان... به مکان...

به آدمها... به خودم.. قدم میزنم... و من بدشانس تر از این حرف ها هستم که بارانی هم ببارد... نمیدانم کجا

هستم... به خودم که می ایم هوا تاریک شده..و کف پاهایم ذوق ذوق میکند... درست توی خیابان خانه

پدری هستم... با انزجار به خانه نگاه میکنم... خانه ای که تمام کودکی و نوجوانیم را در آن گذراندم...

میخواهم زنگ را بزنم که تلفن همراهم زنگ میخورد...

گوشی را بی حس و حال از جیب مانتو کرم رنگم

بیرون می آورم... با دیدن اسم فرشته تمام وجودم درد می گیرد:

-در چه حالی رفیق؟

صورتم از نفرت جمع میشود...

-یعنی تا این حد وقیح و کثافتی که روت شد زنگ بزنی؟ می خندد... تمام دنیا می چرخد...

-تارا اون قدری بهم پول داد که دیگه زیر منت تو و امثال تو نرم!

گاهی فکر میکنم شیطان پیش فرشته درس خوانده...

-دیگه نمی خوام صدات و بشنوم فرشته... گمشو از زندگیم!

-تارا آرمان تهدیدم کرد... چاره ای نداشتم...از اون باید ترسید... امیر حسین فهمید؟

گوشی را قطع میکنم... زنگ را میزنم ... صدای آذر را میشنوم..

-به به عروس خانوم... بیا تو!

در را باز می کند... وارد خانه میشوم... و نمیفهمم دقیقا در این خانه چه غلطی میکنم... فقط میدانم پرم... آن قدر پر که حس میکنم دارم خودم را بالا می اورم...واردخانه میشوم..برامدگی شکم آذر بیشتر شده... چشمم

به کفش های کوچک پسرانه روی میز می افتد. بابا سرحال تر و جوان تر از همیشه از پله ها پایین می اید...

این وسط فقط من باختم... من زمین خوردم... من از دست میدهم... من از دست میروم... بابا جلو می اید..

آذر روی کاناپه لم می دهد و آب میوه اش را می خورد ...

و من مثل آتش می سوزم...

-علیک سلام تارا خانوم... این طرفا ؟

اشکالی دارد کمی گله کنم؟ آینده ای دارم تا با نفرین پدرم نابود شود؟جلو میروم... چشم هایم پر میشود...

چشم های پدرم متعجب... نگران می گوید:

-تارا؟ اتفاقی افتاده؟

اتفاق ؟ نه... اتفاق نیست... قرار فاجعه رخ دهد... قرار است آسمان به زمین برسد... قرار است توی لجن زار زندگی کنم...

-بچه که بودم... شش سالم که بود... از همین پله ها کهافتادم و دستم شکست... گریه کردم .. بغلم که

کردی ... از درد اشکم که ریخت... مامان وواسه این که مراقبم نبوده دعوا کردی... تمام مدت که باهام حرف

زدی دردم و یادم بره... فکر کردم بهترین پدر دنیا رو دارم!

مات و یخ زده نگاهم می کند... اشکهایم می ریزد... آذر لیوان را روی میز می گذارد و نگاهم می کند...

-خیلی وقتا...خیلی جاها این حس اومد سراغم... تا اون روزی که مامان و طلاق دادی و چند روز بعد عشق

تازه ت و اوردی تو خونه... اون لحظه هم فقط حالم بد شد... همین... اما یه شب که گفتی تارا باید حرف بزنیم از چشمای بی حس و جدیت ترسیدم بابا!

چشم هایش غمگین است...

-وقتی گفتی زنت گفته میخواد مستقل باشه و جدا...وقتی گفتی یه خونه میگیرم ولی هر روز بهت سر

میزنم توی دلم خالی شد... و خب مطمئن شدم زنت وبیشتر از من دوست داری!

اخ اگر این بغض بگذارد...به زور لب میزند:

-تارا؟

اشکهایم نمی گذارند درست نگاهش کنم...

-توی اون خونه... تک و تنها.. شب و نصفه شب ...

ترسیدم... خیلی ترسیدم... تنهایی غم میاره بابا... درد

میاره... هزار جور فکر و مرض میاره... اولا که بیشتر می اومدی امیدوار تر بودم... اما بعد... اما بعدش ...یه روزی توی یه پارک با یه دختری به اسم فرشته آشنا شدم... جا خواب

نداشت... باباش کارتن خواب و معتاد بود... منم قصه مو گفتم.. ازش خواستم بیاد پیشم ...میدونی چرا بابا؟؟

جلو میروم... زل میزنم توی چشم هایش... با مشت می کوبم به سینه اش...

-چون تنها بودم بابا... تو رو داشتم ولی تنها بودم... مامان و داشتم ولی تنها بودم... رو اوردم به یه دختر

خیابونی.. یه دختر عوضی و خراب.. تو اون و دیدیاصلا؟

دستهایم را می گیرد... ناباور لب میزند...

-اروم باش!..

از خواب خرگوشی اش بیدار شده یا دلش سوخته؟

-تحملش کردم... فقط چون تنها بودم... از تاریکی و سکوت اون خونه می ترسیدم... روز به روز غمگین تر و

افسرده تر شدم... واسه فرار از اینا میدونی چیکار کردم؟ داد میزنم ... با گریه فریاد میزنم...

-با یه پسری دوست شدم... فهمیدی؟ دیدی؟ مهم بود؟

آذر بلند میشود و جلو می آید... بابا ناباور و خیره نگام می کند... سینه ام درد می گیرد...

-میدونی چه جوری با امیر حسین اشنا شدم؟ پرسیدی ازم؟ مهم بود؟

زانو میزنم... با گریه بی حال می گویم...

-دارم از دستش میدم بابا... زورم به این زندگی نمیرسه...

خستم ..خسته... من خستم و تو واسه بچت کفش

میخری واسه زنت ابمیوه میاری و بهش میرسی ... از حال من خب نداری بابا...!

مقابلم روی پاهایش می نشیند...

-چرا امیر و از دست بدی ؟ چیشده تارا؟ حرف بزن!

-اومدم بگم هیچ وقت نمی بخشمت... اومدم بگم بد کردی باهام...

بلند میشوم...آذر را نگاه نیکنم...

-بد کردید باهام!...

مقابل آذر می ایستم...

-بابامو گرفتی... مگه من چیکارت داشتم؟ من که صبح تا شب تو اتاقم بودم...

دستش را به کمرش می گیرد.

-این کولی بازیا چیه تارا؟ چه خطایی کردی که شوهرت و از دست بدی؟ خیلیا تنها زندگی میکنن بدون کثافت کاری... اینا همش بهانس..!

بابا عصبی می گوید:

-آذر!

و فکر میکنم... بعضی ادمها قاتل روح هستند.. مثل این زن...بیرون میروم... بابا صدایم میزند..... بر نمی

گردم... میروم... در را می کوبم ...از آن خانه از آن ادمها دور میشوم...تلفن همراهم که زنگ میخورد می

ایستم... امیر حسین است... اشکهایم را پاک میکنم و صدایم را صاف میکنم... نفسم سنگین است...

-جانم امیر؟

صدایش عصبی است...

-ساعت و دیدی تارا؟ کجایی تو؟

-میام میگم!

کلافه تر می پرسد:

-صدات چرا گرفته؟ نفس نفس چرا میزنی؟

-میام میگم عصبانی نشو!

-کجایی بیام دنبالت؟

برای تاکسی زرد رنگ دست بالا می اورم... ترمز می کند...
دربست می گیرم و آدرس میدهم...

-ماشین گرفتم... میام دیگه!

نفسش را فوت میکند...

-فقط بیا من میدونم با تو!

قطع می کند... مثل دیوانه ها لبخند میزنم... غیرتش را دوست دارم... غیرت مرد یعنی دوست داشتنش...

دوستم دارد و این تنها چیزی است که توی این زندگی دارم و قرار است بگیرند...به خانه که میرسم با باز

شدن در می ایستد... پیداست باز خانه را قدم می زده ...

در را می بندم...

-سلام... جای بدی نبودم امیر!

جلو می اید... عصبی می گوید:

-جای بدی مگه میتونی باشی؟

از دلم نمی گویم خدا... نگاه کردنت بیشتر ازارم میدهد...

-کجا بودی ... ساعت ده شب تارا!

-خونه ی بابام!

سکوت میکند... نگاهم میکند...

-گریه کردی؟ با بغض لب میزنم:

-امیر ... خستم... اندازه ی یه عمر خستم... بعد دعوا کن!

دستهایم را می گیرد... خدا این مرد را نگیر...

-سردی چرا؟ رنگت پریده..چیشده چرا حرف نمیزنی لامصب... پدر من و در اوردی تو!

نه اینکه نخواهم حرف بزنم... شجاعتش را ندارد... می دانی گفتم این حرف ها... گفتن واقعیت ... مثل کشیدن تیغ روی رگ می ماند... شجاعت میخواهد... بریدن میخواهد... قبول عاقبتش را می خواهد... بی جان لب میزنم...

-فقط بغلم کن!

مات می ماند... اشکهایم می چکد... دستهایم را می کشد ...

پرت میشوم توی آغوشش... توی بهشت... سرم را

روی سینه اش می گذارم... پیراهنش را چنگ میزنم...

اشکهایم پیراهنش را خیس میکند...

-تارا جان... چیشده عزیز دلم چیشده خانومم ؟

-امیر من ادم خوبی نیستم!

چیزی توی دلم سقوط میکند...

-هستی... تو فرشته ای... تو همه ی زندگیمی تارا! ...

تیغ را بر می دارم...

-من لیاقتت و ندارم!

-این حرفا چیه میزنی تارا؟ تو از سر منم زیادی!

تیغ را نزدیک رگ دستم می برم...

-من پستم... عوضی ام... بی شعورم...!

چانه اش را روی سرم می گذارد...

-اینا رو میگی دعوات نکنم یا ازت تعریف کنم لوس شی؟

تیغ را بکش تارا... اعتراف کن... حرف بزن لعنتی...

این زبان لعنتی را بچرخان...

-امیر حسین ؟ دارم دق میکنم!

-غلط کردی مگه دست خودته؟ تو جون منی ... نباشی نیستم تارا! ...

نگو امیر... نگو لعنتی..

-من و ببخش!

-من زندگیمو به تو می بخشم... قلب مو.. نفس مو... جون مو... بابات چی گفته انقدر بهم ریختی؟

تیغ از دستم می افتد... توی آغوشش بیشتر مچاله میشوم...

محکم تر بغلش میکنم... مگر میشود این آغوش و حرف ها و مهربانی ها را نداشت؟

-تارا؟ ببینمت!

از ته دل می نالم...

-آخ خدا!

بازوهایم را می گیرد... بی حس نگاهش میکنم...

-حالت بد تارا؟ ببرمت بیمارستان؟ چت شده تو ؟

-میخوام بخوابم!

-بابات و چیکار داشتی؟ چی گفته اینجوری شدی؟

خدا مرا ببر ... ببر همان جهنمت... اینجا بیشتر می سوزم...

-بهش گفتم مامان مریض شده... از غصه... گفتم دارم از دستش میدم و تو داری بچه دار میشی!

-مامانت چیزیش نمیشه عزیزم... بخواب بهتر بشی!

پتو را روی تنم می کشد... میخواهد برود دستش را می گیرم...

-نرو!

-میام عزیزم... چرا اینجوری شدی تارا؟

-نرو بخواب همینجا... پیشم! ...

کنارم دراز می کشد... توی آغوشش می خوابم... عطرش را نفس می کشم... به صدای قلبش گوش می

دهم...و با خودم فکر میکنم نکند اخرین بار باشد این اغوش را تجربه میکنم... کی میتوانم حرف بزنم ... کی و کجا واقعیت خودش را نشان میدهد..!

دستمال گردگیری را روی قاب عکس دو نفریمان می کشم صدای تلفن همراهم را میشنوم... گوشی را از روی کانتر بر می دارم... با دیدن شماره ی آرمان یخ میزنم...

-بله؟

-دارم میام اونجا!

ناخون هایم را توی دستم فشار میدهم...

-واسه چی؟

-امیر حسین جانت گفت کار تابلو تمومه خواست بگه پیک بفرسته گفتم خودم میام...گفتم در جریان باشی!

و قطع می کند... گوشی را روی کانتر می گذارم... مانتو ام را چنگ میزنم...شال مشکی رنگم را روی سرم می اندازم... مثل دیوانه ها تمام خانه را راه میروم و از استرس نگاه میکنم به آیفن... وقتی زنگ را میزند شاسی را

میزنمدر ساختمان باز میشود... تابلو را از روی تخت بر می دارم و وارد آسانسور میشوم... نمیخواهم تا جلوی

خانه بیایید... درب آسانسور را که باز میکنم با دیدنش تابلو را رها میکنم... توی هوا نگهش می دارد... جلو

می آید... عقب می روم .. در را می بندد و طبقه ی چهار را میزند...

-عجب ساختمونی!

-برو گمشو تا داد نزدم!

جلوتر می اید.. نفسم می گیرد.. حس خفگی دارم...

-برو عقب... برو گمشو عقب!

تابلو را روی زمین می گذارد... دستش را روی لبم می کشد... با گریه داد میزنم... دهانم را می گیرد.. از آبی هایش وحشت دارم... ترس تمام تنم را می لرزاند...

-الان بهت ثابت شد اراده کنم مال منی؟

اشکهایم می ریزد و قلبم زیر هجوم بی رحمی اش مچاله میشود...

-تارا داری هر روز کثیف ترم میکنی!

با ناخون هایم بازویش را چنگ میزنم تا دستش را روی دهانم بردارد... آسانسور متوقف میشود... باز دکمه ی پارکینگ را میزند... خدا خدا میکنم کسی برسد ...

صورتش از جای ناخونهایم جمع میشود...

-انقد مثل گربه هی پنجول نکش...ول کن این امل عقبافتاده رو... پاشو بیا ور دلم ... تا جور دیگه نیاوردمت!

دستش را از روی دهانم بر می دارد... با تمام ترس و وحشتم عقب تر میروم...

-امیر جونت تو راهه داره میاد ... گفتم امشب تولد خواهرمه حتما بیایید... نه بیاری کار میدم دستت تارا!

می خندد و تابلو رابر میدارد و بیرون می رود... سقوط میکنم... می لرزم... می بارم... می میرم... به زحمت کلید طبقه چهارم را

میزنم.. وارد خانه که میشوم با گریه ده بار صورتم را میشورم... در اپارتمان

که باز میشود..با ترس از دستشویی بیرون میروم و وارد اتاق میشوم... روی تخت دراز می کشم... پتو را روی سرم می کشم...

-تارا؟

اشکم را نریخته پاک میکنم...صدای پایش را میشنوم... -خوابیدی تاراجان؟

تکان نمیخورم... حتی شاید نفس هم نمی کشم... کنارم می نشیند.. پتو را کنار می زند ....چشم هایم را باز میکنم..

-چه وقت خوابه عزیزم ؟ با صدای گرفته ام لب میزنم:

-سلام!

-سلام به روی ماهت...چشمات چرا این قدر قرمز شده؟ بی حوصله می گویم:

-خواب بودم خب!

-پاشو برو دوش بگیر امشب دعوتیم!

بلند میشود و همان طور که دکمه های پیراهنش را باز می کند می گوید:

-آرمان اومد ؟

مثل برق گرفته ها می نشینم و موهایم را جمع میکنم توی مشتم...

-آره..آدرس چرا دادی بهش خب خودمون داریم میریممی بردیم دیگه!

به دکمه ی اخر که می رسد دستش متوقف میشود... سمتم بر می گردم:

-من گفتم اونجا دعوتیم؟ تارا بمیر... بمیر لعنتی...

-نه آقا آرمان گفتن!

از درون آب میشوم... مثل یک شمع...

-چی گفت؟

-گفت... حتما شب تشریف بیارید!

دکمه ی اخر پیراهنش را هم باز می کند...

-آهان... حالا چرا ناراحتی ادرس دادم؟

بلند میشوم تا از این اتاق نفس گیر بیرون بروم...

-همینطوری.. گفتم یعنی میبردیم خودمون!

مچ دستم را می گیرد... با ترس بر می گردم...

-چیه؟

-کجا میری؟تو چرا از من و چشمام فرار میکنی تارا؟ چرا این مرد این قدر دقیق و حساس است خدا...

-میرم اب بخورم!

دستم را رها می کند.. کاش میشد بگوییم میشود نرویم...

-مهمونیشون فقط جوون ها هستن اما مختلط یه چیز مناسب بپوش!

بی جان لب میزنم:

-چشم!

همراه آرش و امیر و رضا و عاطفه وارد همان ویلای لعنتی می شویم... ظاهرا مهمانی مناسبی است... و خب این از آرمان بعید است... به نظر همه زن و شوهر و نامزد هستند و شاید چند نفری هم دوست... آرمان با دیدنمان با لبخند سمتمان می آید... تی شرت ساده ی سفیدرنگی پوشیده... با شلوار سفید... زنجیر ش توی

گردنش برق میزند... با امیرحسین و آرش و رضا دست می دهد... با من و عاطفه سلام و احوال پرسی

مختصری میکند... همه کنار هم می نشینیم... پیراهن آبی رنگ بلندی که آستین بلند و پوشیده است تنم

کردم... ارمان با گفتن ببخشید دور میشود و سراغ ارزو می رود... سردرد بدی دارم... حس میکنم سرم سنگین است... عاطفه نگاهم میکند:

-دختر دوست داشتنی ای نه تارا؟

بر می گردم و نگاهش میکنم... مسیر نگاهش را دنبال میکنم... به آرزو و ارمان که سمتمان می اید نگاه می

کند... آرزو را می گوید؟ هر دو ست کردن... آرزو هم سرتا سفید تنش کرده... او هم لباسش پوشیده است...

همه به احترامش بلند میشویم... روبوسی میکنم و تبریک می گویم:

-تولدتون مبارک!

دستم را به گرمی فشار می دهد و لبخند میزند...

-ممنون تارای عزیز... خیلی زحمت کشیدی!

کادویی که امیر قبل از آمدن به خانه خریده بود و من حتی فرصت نکردم ببینمش سمتش می گیرم:

-ناقابله!

جعبه را از دستم می گیرد و با لبخند تشکر میکند... سر و صدا و شلوغی اذیتم می کند... آرزو عذرخداهی

می کند و باز اخر سالن پشت میز بزرگی که پر از کادو و ظرف میوه و شربت و کیک است می نشیند... باز

کنار عاطفه و ارش می نشینم... امیر حسین گرم صحبت با ارمان است... آرش نگاهم میکند...

-امیر حسین اذیتت میکنه تارا؟

متعجب سمتش بر می گردم... نگاهش خیره به امیر و آرمان است...

-چی؟

-امیر سخت می گیره ؟ اون کاری کرده؟ اتفاقی افتاده کهروز به روز داری داغون تر میشی؟

آب گلویم را قورت می دهم... چه شکلی شده ام مگر؟

-من که چیزیم نیست آرش!

نگاهش را از امیر می گیرد و نگاهم می کند:

-قصد دخالت ندارم... تو با عاطفه واسم فرقی نداری...

تو میدونی امیر حسین چقدر واسم عزیز... اما اگه

بدونم داره با غیرت و حساسیتای الکیش تو رو اذیت میکنه من میدونم و...

-نه... ارش امیر حسین خیلی خوبه خیلی!

جدی و نگران نگاهم می کند... کاش میشد امشب را خوابید و فردا را ندید...

-پس چیه تارا؟ هر روز می بینمت حالت بدتر که!

دروغ ها را اماده میکنم....

-چیزی نیست... بیشتر نگران مامانمم!

با دست زدن و سکوت همه... ما هم سکوت میکنیم ودست می زنیم... دختری که کنار آرزو است با لبخند و عشوه می گوید:

-نوبت کادوهاست... اول کادو ارمان عزیزم و باز میکنم!

دروغ چرا... آرمان توی این مجلس عجیب توی چشم و خوش تیپ است.. اما من... از او و آبی هایش

متنفرم...تابلو را بر می دارد و باز می کند...با دیدنش وای بلندی می گوید...

-وای ارمان چه کردی... چه خوشگله این...

تابلو را سمت آرزو می گیرد... چشم های ارزو از خوشحالی برق میزند... همه دست می زنند.. سکوت که میشود ارمان با دست مرا... من لعنتی را نشان میدهد...

-نقاش این اثر تارا خانوم... به افتخار این خانوم هنرمند!

فقط امیر را نگاه می کنم.. فقط امیر را... همه دست میزنند و ارزو تشکر می کند... برایش با لبخند سرم را

تکان می دهم ...یکی یکی کادو ها را باز می کند... بهکادو امیرحسین که می رسد خودم هم مشتاق میشوم

ببینم امیر در نبودن من چه چیزی برای آرزو خریده...

دختر جوان که شنیدم اسمش ساناز است جعبه را باز

می کند... با دیدن ساعت استیل طلایی رنگ نم اشک توی چشم هایم می نشیند... آرزو لیاقتش را دارد...

کاش انتخابش می کردی امیر.. کاش می گذاشتی آن شب لعنتی بمیرم...آرزو با لبخند ساعت را به دستش

می بندد... با ذوق امیر را نگاه می کند ... حسرت را توی چشم هایش می بینم... بلند میشود و سمت امیر که

چند صندلی از من فاصله دارد می رود.. متعجب نگاهش میکنم... از کسی بابت کادواش این طوری تشکر

نکرد... جلوی امیر حسین می ایستد.. امیر مجبور میشود بلند شود...

-جانم؟

جانم را که می گوید دلم می خواهد آرزو را همین جا چال کنم...

-باورت نمیشه چقدر دنبال همچین ساعتی بودم... از همهی کادوها بیشتر خوشحالم کرد!

امیر حسین لبخند میزند... دستم را مشت میکنم... آرش نگاهم میکند...

-قابلی نداره!

-فقط اومدم بپرسم دستبندش نبود؟ نه اینکه شما بخریا...

و می خندند... و حالم از این خواهر و برادر بهم میخورد... فکر میکنم من هنوز این دختر را نشناختم ...

آب

باشد ماهگیر خوبی است...

-والا من دستبند شو ندیدم.. حالا ادرش شو میدم برو باز ببین یا سفارش بده!

-اهوم مرسی!

نگاهم می کند... از آبی هایش متنفرم...

-از شما هم ممنونم تارا جون!

لبخند میزنم... سخت... سخت... سخت...

-نقاشیت حرف نداره!

-ممنون!

از سردی کلامم جا می خورد...!

با لبخند دور میشود... آرش برمیگردد و نگاهم میکند:

-به قول امیرحسین علت حسادت؟ با حرص نگاهش می کنم:

-من حسودی نکردم!

می خندد... بلند میشود... سمت امیر میرود و روی شانه اش میزند، خم میشود و چیزی توی گوشش می

گوید... امیر حسین با خنده نگاهم میکند...بلند میشود و کنارم می نشیند... آرمان گیتارش را بر می

دارد..ساعت توی دست آرزو روی اعصابم خط می اندازد...

-چیه تارا؟ چرا تو همی؟

-دلیلی نداشت مثل ساعت من واسش بخری!

به ساعت توی مچم نگاه میکند و دستم را بالا می اورد

-اون شبیه اینه؟

-فقط رنگش فرق داره... البته خب اون خوشگلتره!

کلافه نفسش را فوت میکند... خودم میفهمم بهانه گیر شده ام... خودم میدانم دارم مزخرف میگویم... خودم

میدانم امیر بی هیچ منظوری اون ساعت را خریده... ولی من... به در و دیوار هم پیله میکنم تازگی ها...

-تارا بچه بازی در نیار خوشم نمیاد!

-هر چی به نفعت نباشه اسمش میشه بچه بازی!

متعجب و عصبی نگاهم میکند.... صدای گیتار زدن آرمان باعث میشود سکوت کنیم... بخواهم منصف باشم صدای قشنگی دارد... نگاه خیره اش آزارم میدهد...

خواندنش که تمام میشود همه به افتخارش دست می زنند... کلافه بلند میشوم...

-کجا؟

-دستشویی!

ارزو را نگاه میکنم... مشغول حرف زدن با مهمان ها است.. نگاهم میکند... یک جور خاص.. حس میکنم

هیچکس را نمیتوانم بشناسم... حس میکنم آرزو هم مثل آرمان است... حس میکنم آن ظاهر موجه فقط

نقاب است برای امیرحسین... حتی این لباس پوشیده و محترمانه حرف زدنش...شاید هم زیاد بدبین شده

ام... اما حسی می گوید منتظر فرصت است برای به دست اوردن امیرحسین... آرمان چاقو به دست که ربان

صورتی رنگ دور ان پیچیده شده از آشپزخانه بیرون می اید... با دیدنم جلو می اید... کلافه پشت سرم را نگاه میکنم... به اینجا دید ندارند... برمیگردم.

-یه روز انتقام تموم این لحظه ها رو ازت می گیرم!

چاقو را زیر چانه ام می گذارد... تنم یخ میزند... چشم هایم گشاد میشود:

-نزار جای کیک از خجالت تو در بیام عروسک!

با بغض و نفرت لب میزنم:

-ازت متنفرم!

-من با کسی که ازم متنفر بیشتر حال میکنم! ...

سردی چاقو لرزم را بیشتر میکند...

-بردار این کوفتی و!

می خندد... چاقو را پایین می اورد..

-کی قرار بزاریم؟ یه روز بیا امادگی هر برخوردی از طرف من داشته باشی... هوم؟

-خفه شو!

میخندد و با خنده می گوید:

-نه .. خوشممیاد کم نمیاری... اگه اون شب دلم واسه اشکات و حال بدت نمیسوخت الان زن من بودی نه اون امُل می غرم...

-امُل جد و ابادته.. حق نداری پشتش بد بگی!

تیزی چاقو را ارام و نوازش وار روی گونه ام می کشد:

-آخی... چه رمانتیک... چه عاشقانه... چه وفادار!

چاقو را پایین می اورد و جوری از کنارم رد میشود که شانه اش محکم به بازویم میخورد و عقب پرت

میشوم... دستم را می گیرمو از درد لبم را گاز می گیرم...

بغضم را قورت میدهم... همان جا روی صندلی می

نشینم... و حس میکنم باید ته این زندگی تیتر بزنم... پایان فصل خوشبختی!...

با دیدن امیر حسین و آرش که با عجله و استرس خاصی کتشان را می پوشند و سمت در خروجی می روند

با ترس بلند میشوم... ارمان و ارزو هم پشت سرشان می روند... وارد حیاط میشویم.. بلند صدایش میزنم:

-امیر حسین؟

بلاخره دستم به ارش می رسد.. بازویش را می گیرم...

-چی شده جونم بالا اومد!

امیر حسین پشت فرمان می نشیند... تا این حد دلخور است که حتی جوابم را نمیدهد... آرش نگاهم میکند...

-پریا زنگ زد گفت مامان حال نداره... ترسیده بود باید زودتر بریم... با رضا برگرد!

امیرحسین دستش را روی بوق می گذارد...

-منم ببرید!

-تا بری مانتو کیفتو برداری دیر میشه! ...

با ارمان دست میدهد... ارزو خوش امد می گوید...

امیرحسین حتی نگاهم نمیکند... به محض سوار شدن

ارش، با سرعت حرکت میکند... صدای جیغ لاستیک ها را با صدای عاطفه همزمان میشنوم...

-امیر... ارش!...؟

برمی گردم... به چشم های بارانی اش خیره میشوم..

سمتش میروم...

-تو چرا نرفتی با این حالت؟

-مگه حرف میفهمن؟ گفتم یه دقیقه صبر کنید لباس بپوشم..!

رضا هم از ویلا بیرون می اید... آرزو عاطفه را در آغوش می گیرد:

-نگران نباش عزیز دلم.. خوب میشن!

ارمان سمت رضا می رود:

-خیلی بد شد اینجوری... کمکی بر میاد منم بیام؟ و فکر میکنم این آدمها خدای تظاهر کردن هستند...

-نه ممنون ... با اجازه!

-ما رو از حالشون بی خبر نزارید!

عاطفه آرزو را می بوسد... کلافه می گویم:

-صبر کنید مانتومو تنم کنم میام!

عاطفه پریشان و با حال خراب می گوید:

-زود بیا تارا دارم دق میکنم!

سمت ویلا میدوم... مهمان ها هنوز در حال خنده و صحبت و پذیرایی هستند... از پله های چوبی بالا میروم و وارد اتاقی که لباس هایمان را عوض کردیم میشوم...

مانتو سورمه ای رنگم را تنم میکنم...!

برمی گردم تا بیرون بروم ... آرمان توی چارچوب در می ایستد و دستهایش را دو طرف به چارچوب می

گذارد.. ترس مثل هیولا میشود... صورتش جدی و خشک است... دو گوی آبی خیره نگاهم میکند...

-مادرش انقدر واسش مهمه که پاش وسط باشه اصلا نمی بینتت!

دلم از حرفش می گیرد...

-برو کنار!

-اگه به گوش حاج خانوم برسه عروسش قبلا دوست داشتهداغون میشه!

لعنت به تمام مردهای نامرد...

-داغون بشه میزنه به اینجا!

با دستش روی قلبم میزند...سینه ام تیر می کشد:

-قلبش چیزیش بشه و خدایی نکرده بره اون دنیا امیرحسین جز طلاق زنده به گورت میکنه!

صدای بوق ماشین رضا را میشنوم... پر از بغض و حسرت و ترس لب میزنم:

-برو کنار لعنتی... برو کنار!

-دلم واسه موهای فرت لک زده تارا!

ناخوداگاه شال صورتی رنگم را جلوتر می کشم... نیشخند می زند:

-یادته میگفتم مثل سیم تلفن می مونه؟

می خندد... مثل احمق ها می خندد... صدای بوق ماشینرا باز از پنجره می شنوم..

-دیر شد آرمان.. عاطفه نگران... تو رو قران برو کنار!

با کیفم به تخته ی سینه اش میزنم... تکان نمیخورد... یکی قلبم را توی مشتش فشار میدهد...تلفن همراهم زنگ میخورد.. ندیده میدانم عاطفه است..

-الان میاد بالا... برو عقب ارمان... وگرنه...

-جیغ میزنی؟ بزن... دِ بزن دیگه...اخه بدبخت این کارم نمی تونی بکنی... جایی که ایستادی تهش بن بست بانو...راه نداری! ...

اشکهایم از بی رحمی اش می ریزد... کلافه نفسش را فوت میکند... سرش را زیر می اندازد... باز نگاهم

میکند... دستهایش را باز میکند... خیره و مات نگاهش میکنم...

-میای بغلم بعد میزارم بری...دلم لک زده واسه عطر تنت!

گیج و ناباور لب میزنم... لبهایم مثل کویر خشک خشکشده...

-برو گمشو کنار روانی.. تو دیونه ای.. بخدا دیونه ای!

صدای بوق ممتد ماشین رضا حالم را بدتر میکند... صدای عاطفه را از همان پنجره میشنوم...

-تارا؟؟

نگاهش میکنم... آبی هایش کدر و خالی است...ملتمس می گویم:

-آرمان؟

-ته این قصه واسم فرقی نداره... من ته خطم! ..

-داره میاد ... برو کنار! ...

دستهایش هنوز باز است...

-بیای اینجا من میرم!..

دستم را به دیوار می گیرم تا سقوط نکنم... صدای عاطفه را از پایین میشنوم...

-تارا؟؟ کجا موندی تو؟

بازویم را می کشد.. بی حس و حال... ساکت و خفه ..

پرت میشوم توی یک جهنم.. سرم روی سینه اش

میخورد... حرارات تنش بالاست... تپش قلبش بالاست...توی آغوشش فشارم میدهد... تنم را بو می کشد...

انگار توی یک دره ی عمیق و سوزان پرت شده ام ...

صدای پای عاطفه را می شنوم... ناخون هایم را کف دستم فشار میدهم... التماس میکنم"

-تورو خدا ولم کن!

رهایم می کند... وارد اتاق بغلی میشود در را ارام می بندد... دستم را به دیوار می گیرم... عاطفه می رسد...

عصبی و ناراحت صدایم میزند:

-تارا؟

سرم را بالا می اورم.. نمیدانم چه شکلی شده ام... اما ترس و تعجب را توی چشم هایش می بینم...

-چت شده؟

حس میکنم به سرتاپایم زالو چسبیده...

-ه..هیچی...سرم گیج رفت...بریم!

-مثل گچ سفید شدی تارا!

به زحمت دستش را می کشم:

-بریم!

سوار ماشین که میشویم مثل ماهی از آب بیرون افتاده نفس نفس میزنم... شماره ی امیرحسین را می

گیرم... فقط او... فقط صدایش... حتی صدای نفس هایش آرامم میکند.

.تلفنش مشغول است... با صدای عاطفه گوشی را قطع میکنم..

-چیشد امیر حسین؟ بیمارستانید؟

- ....

-نه میایم... میاییم!..

گوشی را قطع میکند و رو به رضا می گوید:

-برو بیمارستانی که آرش هست!

به بیمارستان که می رسیم... از حال مامان که خیالمان راحت میشود آرش می گوید امشب را باید تحت

مراقبت باشد... امیرحسین هنوز هم حرفی با من نزده...اما از چشم ها و نگاهش میفهمم از دیدن حال و روزم

متعجب و نگران است... همه روی صندلی های حیاط می نشینیم...!

آرش همان طور که دستهایش را درون جیبهای روپوش سفیدش کرده سمتمان می آید... قدش کمی از امیر

کوتاه تر است اما هیکلش درشت تر... صورتش را همیشه میزند... هیچ وقت با ریش ندیدمش.. امیرحسین

آرنج هایش را روی پاهایش گذاشته... خم شده و سرش را با دستهایش گرفته...آرش نگاهمان میکند:

-واسه چی نمیرید پس؟

پریا سمت آرش میرود:

-دایی مامان جون خوبه؟ آرش دستی به سرش می کشد:

-خوبه دایی جون.. خوابه...دست مامان یه دنده تو بگیر برید خونه!

عاطفه کلافه نگاهش میکند:

-من نمیرم پیش مامان میمونم!

-من هستم ... چند بار بگم؟

-تو خودت هزار تا کار و مریض داری بعد...

آرش خسته و عصبی می گوید:

-گفتم خودم حواسم هست ... پاشو برو مامان آبغوره گرفتن تو رو ببینه بدتر میشه!

رضا دست پریا را می گیرد:

-حق با آرش عاطفه جان... پاشو بریم من خودم صبحمیارمت!

عاطفه ناچار بلند میشود بعد از کلی توصیه خداحافظی میکند و میرود.. آرش نگاهی به امیر و من که گیج و

ساکت نشسته ام می اندازد... دستش را روی شانه ای امیر حسین می گذارد:

-پاشو داداش پاشو برو خونه مامان خوبه نگران نباش!

امیر دستی به صورتش می کشد و بلند میشود...

-مراقبش باش... از دار دنیا فقط اون و داریم!

حرفش تنم را می لرزاند... من را ندید؟ من را حساب نکرد؟

-بریم تارا!

و میرود... بدون اینکه منتظرم باشد... ارش نزدیکم میشود... می ایستم...

-بحثتون شد؟

بغض دارم... زالوها تمام تنم را مکیده اند... از خودمبیزارم...

-بد حرف زدم باهاش.. بی منطق و احمقانه!

-عذرخواهی کن... بیشتر روی رفتارت فکر کن .. امیر سختگیره!

نگاهش میکنم...نگران نگاهم میکند:

-بیا بریم سرمی امپول تقویتی چیزی بزن .... رنگ تو صورتت نیست!

-نه... برم امیر خستس!

میخواهم بروم بازویم را می گیرد... مات و بی حس بر می گردم:

-من و قبول نداری امیر و که قبول داری نداری؟ حرف بزن باهاش... حرف بزن بگو دلیل حال بد این روزات چیه... تارا نه من بچم نه امیر... تو تارای همیشه نیستی!

-خدافظ!

سوار ماشین که میشوم بی حرف حرکت میکند... سکوتلعنتی را می شکنم:

-امیر حسین؟

نگاهم نمی کند... جواب هم نمیدهد... چهره اش سخت درهم است... اخم هایش دلم را زیررو میکند...

-امیر جان؟ امیر خان؟ آقا امیر؟

برمی گردد... جدی و سرد نگاهم میکند...

-معذرت میخوام... حرف بی ربط زدم... رفتار بچگونه کردم... ولی همش یه دلیل داره... اونم اینکه عاشقم و حسود!

بی هیچ حرکت و واکنشی نگاهش را می گیرد و مقابلش را نگاه میکند..سرم را به شیشه تکیه میدهم:

-امیر قهر نکن دنیا به اخرش میرسه!

-قهر کار بچه هایی مثل تو!

چشم می بندم... نفسم را با درد بیرون میدهم... اشکم میچکد... و غم مثل سیم خاردار دور تنم می پیچد...

دستش را می گیرم...

-عذرخواهی کردم!

نگاهم میکند...

-تارا من ازت انتظار این رفتارای بچگونه رو ندارم ...

مشکل تو با آرزو چیه اخه ؟

-نمیخوام کسی که یه روز عاشقت بود الان بهت نزدیک شه!

کلافه راهنما میزند و دور میزند:

-کجا بهم نزدیک شد اخه؟

-نمیدونم ولش کن تموم شد رفت... دیگم نمیخوام باهاشون رفت و امد کنیم!

جوابی نمی دهد... با بغض می گویم:

-رفتار امشبت اصلا قشنگ نبود... اونم جلوی اونا... حتیجوابم و ندادی!

آرام و ملایم می گوید:

-معذرت میخوام... هم ازت عصبانی بودم هم نگران حال مامان قاطی کرده بودم ببخشید!

صحنه ای که آرمان به زور مرا توی آغوشش کشید جلوی چشم هایم می آید... چشم می بندم... نفس عمیق می کشم.. نفسم درد دارد... نگاهم میکند:

-حالت چرا بد؟ رنگت خیلی پریده!

-چیزی نیست نگران مامانت بودم!

دستم را می گیرد :

-من تو رو با دنیا عوض نمیکنم انقدر خودت و داغون نکن سر هیچی!

لبخند میزنم... به خانه که می رسیم لباس هایم را عوض میکنم... امیر توی تراس ایستاده.. دو فنجان چای

می ریزم وارد تراس میشوم... نگاهش را از آسمان میگیرد و نگاهم می کند:

-ماه همه اگه اون باشه ماه من اینجا چای به دست ایستاده!

میخندم و فنجان چای را سمتش می گیرم...فنجان را می گیرد و آرنج هایش را روی نرده ها می گذارد و

سمت پایین خم میشود... به دیوار تکیه میدهم و به نیم رخش نگاه میکنم...

-تارا باهام حرف بزن!

فنجان نزدیک سقوط است که محکم نگهش می دارم..

-از حالت... از نگرانیات... از دلشوره هات... از هر چیزی که باعث شده حالت بهم بریزه و فکر میکنی امیر نمیفهمه!

بغضم را قورت میدهم... گلویم درد می گیرد...

-می ترسم حرفی بزنم باز بگی بهم شک داری.. تارا من بهت شک ندارم من فقط نگرانتم همین!

فنجانش را روی نرده می گذارد و برمیگردد.. به نرده هاتکیه میدهد... یکی از دستهایش را باز میکند... از

خودم متتفرم ...یک ساعت پیش توی آغوش آرمان بودم ...

اشکم می ریزد..

-حال و روزت و به من نگی به کی میخوای بگی لامصب؟

دل دل میکنم... امشب دلی نمانده تا به دریا بزنم... دریایی هم نیست حتی... خشک شده...

-نگران مامانمم... گفتم که... الانم که مامان تو... کلا بهم ریختم...البته که آرزو هم توی حالم بی تاثیر نیست!

با تردید می پرسد:

-همین؟

-اره!

-این مشکلات توی همه ی زندگی ها هست تارا... قرار نیست انقدر راحت بهم بریزی...در مورد آرزو هم چه جوری بگم چی کار کنم تا باور کنی نقشی تو زندگیمنداره؟

مرا بیشتر توی آغوشش می گیرد... عطرش را نفس می کشم... بهشت این دنیا آغوش کسی است که دوستش داری...

-هیچی... فقط واسه من باش!

میخندد...

-من متعلق به همم اخه!

به سینه اش می کوبم:

-از این شوخیا نکن میزنم می کشمت!

از آغوشش بیرون می ایم... هر دو بر می گردیم و به آسمان نگاه می کنیم... کمی از چای را میخورد و می گوید:

-باید یه فکری واسه حالت کنم اینطوری نمیشه!

انگشتم را لبه ی فنجان می کشم:

-چه فکری؟مگه حالم چشه؟

-بابام همیشه می گفت هر وقت بلد شدی با یه خانوم چه طوری حرف بزنی و رفتار کنی یعنی بزرگ شدی!

لبخند میزنم... تلخ نفسش را بیرون میدهد:

-خدا رحمتشون کنه!

نگاهم میکند:

-من بزرگ شدم؟ با شیطنت میگویم:

-آره بابا رشد زیادی هم داشتی!

میخندد ... بینی ام را بین انگشتهایش می گیرد و می کشد... آخ ارامی می گویم...دستم را می گیرد:

-بریم بخوابیم که صبح باید برم بیمارستان!

همراه مامان برای عیادت وارد خانه ی حاج خانم میشویم... حاج خانم کمی حالش بهتر شده... با مامان گرم صحبت میشوند... وارد آشپزخانه میشوم و بشقاب سوپرا از عاطفه می گیرم:

-من میدم بهشون... امیر کی رفت؟

-صبح یه سر زد رفت... آرش ولی امروز و پیشش مونده!

در قابلمه را می گذارد و لیوان را پر از شربت می کند...

-خب اگه لازم بود چرا بیشتر بیمارستان نموندن؟ کلافه لیوان را توی سینی می گذارد:

-مگه گوش میده؟ هی میگه من چیزیم نیست!

-ای بابا!

می خواهم بیرون بروم که می گوید:

-تارا مامانت چطور؟ قرار عمل بشن؟

-احتمال زیاد!

صدای سلام و احوال پرسی ارش با مامان را می شنوم ...

عاطفه همان طور که بیرون می رود می گوید:

-برم شربت و ببرم واسه مامانت بیا تو هم!

همزمان با بیرون رفتن عاطفه ارش وارد آشپزخانه میشود... با دیدن می گوید:

-بهَ تارا بانو!

بشقاب سوپ را از دستم می گیرد.. به حوله ی سفید دور گردنش نگاه میکنم... تی شرت و شلوار مشکی تن کرده...

-عه ارش داشتم می بردم واسه مامان!

پشت میز می نشیند:

-یکی دیگه بریز خب... شوهر عتیقت سرکار؟

-عتیقه چیه ؟

می خندد... بشقاب دیگر را پر از سوپ میکنم و می خواهم بروم که صدای پیامک تلفن همراهم می اید...

گوشیم را نگاه میکنم... آرمان نوشته:

-صبرم داره ته می کشه!..

آرش نگاهم میکند... آشفته و پریشان زل میزنم بهگوشی... و چیزی که قبول کردم... خیانت به امیر حسین در برابر از دست ندادنش... لبخند زورکی تحویل آرش میدهم و بیرون میروم...سوپ را سمت حاج خانم می

گیرم لبخند میزند و تشکر میکند... کنار مامان می نشینم..

حال و روزش خوب نیست... این را از چهره و بی

حالی اش به راحتی میشود فهمید... تلفن همراهم که زنگ میخورد با گفتن ببخشید بلند میشوم... وارد اتاق میشوم و جواب بزرگترین مصیبت زندگیم را میدهم:

-چیه؟ چی میگی چی میخوای؟

-مثل ادم حرف بزن با من!

دستم را به پیشانی ام می کشم:

-باشه بگو!

-چی بگم؟ گفتم کی میای؟

-چند روز بهم فرصت بده... فقط چند روز!

از آرامی و تمنای صدایم ارام تر میشود:

-که چی بشه؟

خودم هم نمیدانم قرار است چه اتفاقی بیفتد...

-چند روز فرصت بده تو... من میام... قول میدم!

سکوت میکند... نفسم سنگین شده...

-باشه... فقط یه چیزی و آویزه ی گوشت کن... قرار باشه من و دور بزنی...

-نمیزنم!

-خوبه... پس منتظرم!

بی حرف گوشی را قطع میکنم.. دلم امیر را میخواهد...

فقط امیر را... در باز میشود و با دیدن آرش جا

میخورم... فکر میکنم حرف هایم را شنیده اما از حالت صورتش چیزی مشخص نیست..

-تو کی اومدی اینجا؟

-تلفن حرف میزدم میرم الان!

-به امیر گفتم واسه حال تو و مامان و مامانت یه سفربریم... چیزی گفت؟

سفر... الان... نه...نمیشود... کلافه می گویم:

-نه نگفت...من حالم خوبه!

بی تفاوت می گوید:

-میگه بهت حالا!

میخواهم بیرون بروم اما بی فکر بر میگردم و می گویم:

-آرش؟

حوله را از دور گردنش بر میدارد...

-جان؟

لبم را گاز می گیرم... نگاهش میکنم....

-اگه کسی پیشت یه اعترافی کنه منطقی رفتار میکنی؟

جلوتر می آید:

-تا چه اعترافی باشه!

لعنت به بغض های نفس گیر...

-یه اعتراف تلخ... بد... سخت...!

-سعی میکنم منطقی باشه و تا جایی که میتونم کمک کنم نه محکوم!

تلخ و سخت لب میزنم -باشه ممنون!

-همین؟

-اره همین... !

مردد می پرسد:

-چرا پرسیدی؟ چیزی شده؟

-نه! ...

لبخند میزنم.. تلخ و سخت... بی حرف از اتاق بیرون میروم...و فکر میکنم شاید برای اعتراف آرش بهتر

باشد...فکر رفتن پیش آرمان دارد کارم را به جنون می کشاند!

به سیب زمینی هایی که در حال سرخ شدن هستند نگاهمیکنم... به چیزی که قبول کردم فکر میکنم... مگر

میشود... مگر میتوانم... مگر میشود جز آغوش امیر آغوش دیگری را تجربه کنم؟ چقدری احمقی تارا... قرار

است تا کی ادامه دهی؟ تا کجا توی لجنزار دروغ و دورویی غرق شوی... کثیف بودن را تجربه کنی... جلوی چشم هایم که سیاه میشود و بوی امیر که زیر بینی ام میخورد از ترس هینی می کشم... امیر بدون اینکه دستهایش را از روی چشم هایم بر دارد می گوید:

-اگه گفتی من کیم؟

می خندم اما با بغض می گویم:

-عشق تارا!

دستهایش را بر می دارد و بازوهایم را می گیرد سمت خودش برمی گردم..

-چطوری بانو؟

-خوبم... خسته نباشی!

موهایم را کنار میزند:

-خسته نیستم دلم واست تنگ شده... این روزا خیلی ساکت و گوشه گیر شدی! دلیل؟ بی روح می خندم...

-نامعلوم!

اخم می کند... دستم را می کشد... قدم تا سینه اش است ...

سرم را روی سینه اش می گذارم...

-حالت داره حالم و می گیره تارا ... حرف بزن نگران چی هستی اخه؟

امیر جان... تارا از نگرانی رد شده... دارد سر از دست ندادنت کثافت میشود...میخواهم بحث لعنتی را عوض کنم...

-نگران سیب زمینی ها.. داره میسوزه!

میخندم... از آغوشش بیرون می آیم.. گاز را خاموش میکنم... یکی از سیب زمینی ها را داخل دهانش می گذارد و همان طور که بیرون میرود می گوید:

-بپوش بریم بیرون یه چرخی بزنیم!

-غذا چی؟

-بیرون میخوریم یه چیزی ؛ بزار واسه فردا!

از اشپزخانه بیرون میروم... صدای پیام تلگرامم می اید..

گوشی را از روی میز بر میدارم... با دیدن شماره ی ارمان یخ میزنم...

-کلید خونه مجردیت و میخوام!

به دیوار تیکه می دهم... زل میزنم به پیامش... مردد نویسیم:

-واسه چی؟

-تارا؟

با شنیدن صدای امیر حسین گوشی از دستم می افتد ...

جدی جلو می اید:

-چیه؟

گاهی فکر میکنم خدا فقط تماشاگر است...

-هیچی... ترسیدم!...

خم میشود... میخواهد گوشی را بر دارد... قلبم... قلب لعنتی ام ضعیف می زند... زودتر خم میشوم و گوشی را چنگ میزنم... ناخونم بر می گردد دستم تیر می کشد ...

متعجب می ایستد و نگاهم میکند... نفس ندارم...

-چیزی شده؟

-نه چی بشه؟داشتم با مامانم حرف میزدم صدام زدی ترسیدم گوشی افتاد!

بی شک حرفه ای ترین دروغگو در این لحظه من هستم روی این زمین کوفتی...

-بریم؟

-بریم!

-توی ماشین منتظرم!

و می رود... گوشی را روی میز می گذارم... امادهمیشوم... سوار ماشین که میشوم بی حرف حرکت می کند دلم می خواهد حرف بزند...

-امیر حسین؟

نگاهی به آیینه می اندازد و جدی می گوید:

-جانم

-خوبی؟

-اره عزیزم!

نفس راحتی می کشم... لبخند میزنم... آن قدر سخت آن قدر دردناک که قلبم تیر می کشد... جلوی مغازه ترمز می کند...

-اینجا یه دونه گردبند دیدم بیا اگه خوشت اومد بخرم واست!

چرا هر لحظه از خودم متنفر تر میشوم؟ چرا دلم میخواهد بگویم امیر خوبی نکن...هر دو پیاده میشویم...

وارد مغازه میشویم... به گردنبد پشت ویترین نگاه میکنم... اشاره می کند:

-اونی که دو تا آویز قلب داره... می بینی؟

-خیلی قشنگه!

-بیا تو پس!

وارد مغازه میشویم... گردنبد را که میخرد نگاهم به انگشتری با نگین قرمز رنگ می افتد:

-امیر حسین این و بخرم واسه مامانم؟

رد نگاهم را دنبال میکند... به انگشتر نگاه می کند:

-اره بخر حتما چرا که نه!

بعد از خرید باز سوار ماشین میشویم ... سکوت کلافه ام میکند... باعث میشود فکرها بیشتر مغزم را

بخورند..ضبط را روشن میکنم... خواننده می خواند... و من دلم میخواهد این کابوس هر چه زودتر تمام شود...

"حرفی بزن تا تو زیر و بم صدات حرف نگفته ی چشماتو بشنوم

فرقی نمی کنه که چی می خوای بگی فقط بگو بزار صدات و بشنوم

بشکن سکوتت و تا حس کنم دلم هنوز می تپه هنوزم عاشقم دست من و بگیر جرات بده ب من که از نگفته هام چیزی بهت بگم...

چشم می بندم... اشکم را قبل از ریختن پاک می کنم ...

نفسم درد دارد... بوی عطرش را نفس می کشم... او هم به موسیقی گوش می دهد...

مگه میشه عاشق نشد چشات و که وا میکنی من و از زمین و زمان با چشمات جدا میکنی

بزار پر شم از عاشقی که عشقت واسه من بسه بزار جون بگیره نگام تو قلبی که دلواپسه

چشمات ابری و لبهات بی قرار نزدیک شو به من دنیایآرزو

من که خراب این حال خرابتم نگفتنی ترین احساست و بگو.

ماتی به چشمم و غرق نگاهتم چشمات قلبم و تا اوج میبره صدا بزن من و چیزی بهم بگو با این که این سکوت شنیدنی تره!

کلافه ضبط را خاموش میکنم... نگاهم میکند... لبخند میزند...

-تارا غذا چی می خوری؟

-هیچی من غذا درست کردم که!

-دست شما درد نکنه ولی اون و بزار واسه فردا.. بگو چی میخوری؟

شالم را مرتب می کنم:

-هر چی خودت بخوری!

نگاهم می کند و با شیطنت می گوید:

-من تو رو میخورم!

کاش می شد از ته دل خندید... بی غم... بی درد... بی هراس از وجود آرمان و چشم های دریایی اش...

-منم تو رو!

می خندد و جلوی رستوران ترمز می کند... ناخونم را توی دستم فشار می دهم.. از دردش دلم ضعف

میرود... وارد رستوران میشویم و بعد از سفارش غذا نگاهش میکنم لبخند میزند:

-امشب خوشگلتر شدی تارا!

می خندم:

-شاید باردارم!

میخندد و دیوانه ای زیر لب می گوید... کمی صندلی اش را جلو می کشد می گوید:

-زشت تر مگه نمیشن توی بارداری؟

-نمیدونم...میگم امیر کاش منم یه برادر داشتم ...یا حتی خواهر... تو این مورد بهت حسودی میکنم!

دستم را روی میز می گیرد:

-باز رفتی تو فکر و خیال ؟

-نه خب اگه داشتم انقدر تنها نبودم! ...

-الان تنهایی؟ لبخند میزنم:

-معلومه که نه عزیز دلم!

غذاها که میرسد می گوید:

-بخور به چیزی فکر نکن!

قاشق و چنگال را بر می دارم... خوشحالم که گوشی ام را نیاوردم و بی استرس می توانم بنشینم...مشغول خوردن میشوم...

-با سفر موافقی؟

-سفر؟ کجا؟

کمی نمک روی غذا می ریزد ..

-هر جا تو بخوای!

-دریا... شمال!

لبخند میزند... از وقاحت وپررویی خودم حالم بد میشود..

-میریم!

با یک ذوق زیادی مصنوعی می گویم:

-کی؟

-فردا نه پس فردا... چطوره؟

به حلقه ی توی دستش خیره می مانم...یادآرمان می افتم ...

سکوتم را که می بیند می گوید:

-مامانتم می بریم نگرانش نباش!

-نمیاد...همش فکر میکنه مزاحممون!

کمی سس روی سالاد می ریزد:

-مامان و آرشم میان اینجوری راحتره!

-از قبل هماهنگ کردی همه چی و؟

می خندد... کمی کاهو را به چنگال میزند و می گوید:

-این سفر واسه تو واسه مامانت واسه مادرم خوبه... خیلی وقته تو فکرشم!

بین گفتن و نگفتن مانده ام اما ناچار می گویم:

-نمیشه چند روز دیگه بریم؟

-چرا؟

دلیلی ندارم برای گفتن... میدانی دروغ کم آوردم... کمی روی صندلی جابه جا میشوم و پر استرس می گویم:

-همینجوری!

متعجب ابروهایش بالا می رود:

-همینجوری؟

-اهوم... اگه قرار بریم بریم خونه زودتر کارام و بکنم بهمامانم خبر بدم!

-غذاتو بخورمیریم!

به خانه که می رسیم امیر برای زدن مسواک وارد دستشویی میشود گوشی ام را بر میدارم و برای آرمان می ندیسم:

-آرمان یه سفر یدفعه ای پیش اومده... باید برم ...یکم بهم فرصت بده ... قد چند روز... برگشتم میام پیشت قول میدم!

جوابش می رسد:

-تارا با من بازی نکن من اعصاب ندارم!

-فقط چند روز!

کمی طول می کشد تا جواب دهد:

-باشه سگ خور... فقط فردا کلید خونت و بیار واسم ..

قرارمون جلوی همون خونت!

خسته می نویسم:

-باشه!

گوشی را روی میز می گذارم.. امیر حوله به دست وارد اتاق میشود...

-تارا ؟

نگاهش میکنم... این مرد را با تارو پودم دوست دارم...

-جونم؟

-نگات که میکنم یه حسی مثل دلشوره می ریزه تو قلبم ...

دلیل شو نمیفهمم... نمیخوام بدبین شم و نفوس

بد بزنم... بهتره یه فکری به حال حال بد همدیگه کنیم هوم؟

تلخ میخندم...

دستهایش را باز میکند:

-بیا بغل عمو!

با خنده توی آغوشش میروم...

-توی این سفر به هیچی جز من و زندگی مون و بچمونفکر نکن!

-بچه کجا بود حالا؟

و فکر میکنم کاش واقعا بچه ای در راه باشد تا به خاطر بچه از دستش ندهم...

-میاد ایشالا به زودی!

با خنده به بازویش میزنم... روی تخت دراز می کشیم:

-فردا به مادرت خبر بده هر کاری داری بکن تا پس فردا صبح بریم!

-چشم!

هر زنی آغوشی می خواهد امن... پر از عشق... و کسی که بگوید نترس من هستم... کسی که با تمام وجودش

دوستش داشته باشد... من همه ی این ها را دارم و از دستش می دهم... از دست دادن را تجربه کرده ای؟

مثل خالی شدن زیر پا... مثل ایستادن روی هوا... مثلسقوط از یک ساختمان چند طبقه ...یک دفعه ... بی هوا... ته دلت خالی میشود.. خالیه خالی!...

امیرحسین که صبحانه اش را میخورد و میرود... دلشوره به دلم چنگ میزند... وارد اتاق

میشوم و در کمد را باز میکنم.. کلید خانه را از توی جیب پالتوام را بیرون می اورم.. تلفن همراهم زنگ میخورد... آرمان است... ویرانگر زندگی ام...

-کجایی؟

-کلید خونمو میخوای چیکار اخه؟ با وقاحت و پررویی تمام می گوید:

-دختر بازی کنم!

صورتم از انزجار جمع میشود...

-خیلی وقیحی!

میخندد... بلند.. بی وقفه... ترسناک...

-وقتی وقیح تر میشم که یه روز و باهات بگذرونم... رویهمون تخت خوابی که دست و پا زدی ولت کنم!

بغضم به قلبم نیش میزند... و جهنم نقطه ایست که من ایستادم...

-جلوی خونت توی ماشینم منتظرم... درست یک ساعت دیگه! ...

صدای بوق ممتد تلفن توی گوشم می پیچد... نگاهم به قاب عکس امیرحسینمی افتد.. و چشم های مشکی

معصومش اشک را به چشم هایم می آورد..بی حوصله هر چه دستم می آید تنم میکنم... سوار ماشین میشوم

و سمت جهنم این دنیایم میروم... جلوی خانه که ترمز میکنم آرمان را توی ماشین مشکی رنگش می بینم...

پاهایم بی حس میشود...مقابل هم توی ماشین نشسته ایم...

خیره... ساکت... تلخ... تلخ... چراغ میزند، ناچار

پیاده میشوم او هم پیاده میشود... سمتش میروم... تیپ سرتاپا مشکی اش..عینک دودی اش... ترستاک ترش کرده..کلید را سمتش می گیرم... لعنت به این همه بغضو ضعف..

-بگیرش!

دست درجیب نگاهم میکند... سه قدم فاصله مان را هم پر میکند...

-تنهایی برم تو خونت صاحبخونه؟

خودم را... خود لعنتی ام را.. توی شیشه ی عینکش می بینم... زنی تنها و غمگین... زنی شکست خورده در عشقی که دارد به گِل می نشیند...

-بگیر انقد عذابم نده آرمان باید برم!

دستش سمت شالم می آید... عقب میروم...

-دستت بهم بخوره همه ی محله رو میزارم رو سرم!

سرش را سمت آسمان می گیرد و میخندد..صدایش مرا ...

مرا تنها و غم زده را به یغما می برد... بعد نگاهم میکند... عمیق ... نافذ...

-باید به دستام عادت کنی بانو!

عصبی کلید را توی صورتش پرت میکنم... دستش را جلوی صورتش می گیرد.. برمی گردم سمت ماشین

بروم... مچ دستم را می کشد... تمام دستم تیر می کشد ...

کسی توی این خیابان کوفتی نیست؟

-چته روانی؟

با ابرویش به زمین اشاره میکند:

-بده من کلید و ... محترمانه... مثل ادم... عروس حاج آقا نایب!

خم میشوم... دستم را سمت کلید می برم... پایش را روی دستم می گذارد... آخ بلندی می گویم... با دست دیگرم به زانویش میکنم:

-نکن روانی بردار پات و کثافت وحشی!

مقابلم روی پاهایش می نشیند... دستم دارد زیر پایش له میشود... خودم زیر بار این همه حقارت...

-هنوز من و نشناختی عروس حاج نایب.. من کسی وبخوام به دستش میارم.. یا قانونی یا غیر قانونی... همه ی موانعم له میکنم...

لبم را از درد گاز می گیرم..

-انگشتام شکست لعنتی... بخدا ولم نکنی داد میزنم... پی همه چیزم به تنم می مالم... ولم کن بی صفت!

می ایستد.. پایش را بر میدارد... عقب میرود... جای کفشش روی دستم مانده... کثیف و خاکی شده.. با دستم دیگرم

دستم را ماساژ میدهم... هوا نیست... اکسیژن نیست... زمین نمی چرخد... زمان ایستاده...

-بده من کلید و!

کلید را با دست سالمم چنگ میزنم... عصبی و پر بغض سمتش می گیرم...پیرزنی از کنارمان رد میشود...

کاش میشد داد بزنم ... کاش این سکوت فریاد میشد...کلید را می گیرد...

-نمیای ازم پذیرایی کنی؟

-برو بمیر!

سمت ماشینم میروم...

-عروس حاج نایب؟

می ایستم... بر نمیگردم... نفسم سنگین است... نفسم بالا نمی آید... درد تمام دستم را پر کرده...اشکهایم می ریزد:

-بعد سفرت توی همین خونه... توی همون اتاق... روی همون تخت می بینمت... اگه این چند روز و صبر

میکنم فقط واسه خاطر اینکه از لحاظ روحی امادگی بیشتری پیدا کنی واسه رقم زدن یه خاطره ی ناب و فراموش نشدنی!

به زور و زحمت چند قدم مانده به ماشین را میروم...

سوار میشوم... پاهایم توان ندارد.. دستهایم بی حس

است... دلم مرده... به زحمت حرکت میکنم... از دیدهیولای زندگیم که دور میشوم ترمز میکنم... سرم را

روی فرمان می گذارم... هق میزنم... تمام بی رحمی ها خار میشود و توی قلبم میرود... خفه داد میزنم...

-خدا کجایی؟ کجایی که نمی بینمت؟ کجایی که هیچ کاری نمیکنی؟ کجایی ؟

موبایلم که زنگ میخورد سرم را بلند میکنم... اشکم را پاک میکنم...

-جانم مامان؟

صدایش بی حال است اما تظاهر میکند:

-تارا جان خونه نیستی مامان؟

-ای وای اونجایید؟

-صدات چرا گرفته؟

سعی میکنم عادی صحبت کنم...

-چیزی نیست یکم گلوم درد میکنه... دارم میام!

-باشه منتظرم عزیزم!

به خانه که می رسم دستم را توی جیب مانتوام پنهان میکنم... خودم را توی آیینه ی آسناسور مرتب

میکنم..به چشم های سرخم نگاه میکنم... نیشخند میزنم...

متاسفم تارا... کاری برای چشم هایت نمی توانم

بکنم... از آسانسور که بیرون می ایم با دیدن مامان سلام میکنم و همان طور که در را باز میکنم می گویم:

-ببخشید یه کاری پیش اومد رفتم بیرون!

چمدان سفید رنگش را می گیرم... لبخند بی حالی میزند و وارد خانه میشود... در را می بندم و چمدان را داخل اتاق می برم... همراهم می اید:

-چشمات چرا اینجوریه؟ گریه کردی تارا؟

بر می گردم و نگاهش میکنم... درد دستم طاقتم را کم کرده...

-نه... خوبم یکم خستم!

می خواهم بیرون بروم که بازویم را می گیرد خستهنگاهش میکنم:

-امشب خودم همه چی و به امیرحسین میگم تارا ...

تاوانش هر چی که باشه بهتر از آب شدنته!

تنم می لرزد...

-نه... نه مامان... من طاقت شو ندارم!

عصبی می گوید:

-تا کی؟ تا کی میخوای این اشتباه رو ادامه بدی؟ اصلا از کجا میدونی شاید خودش مشکوک شده باشه!

-بزار بعد سفرم... سفرمون و خراب نکن مامان!

-بعد سفر میگی بهش؟

یاد آرمان و قول و قرارش غمم را توی صورتم میزند...

-آره!

مشکوک نگاهم میکند:

-این و میگی که من بیخیال شم تارا؟

-نه... میگم... میگم! ...

وارد اتاق میشوم و چمدان را از زیر تخت بیرون می اورم... لباس های خودم و امیر حسین را توی آن جا

میدهم... درد دستم تمامی ندارد... مامان خیره نگاهم می کند... لبخند میزنم و می گویم:

-بشینید من یه چیزی بیارم بخورید!

روی تخت می نشیند... وارد آشپزخانه میشوم... دستم را زیر آب سرد می گیرم...از درد صورتم جمع میشود...

کبودی دستم دارد کم کم پیدا میشود! ...

میز ناهار را که می چینم امیرحسین پارچ آب را روی میز می گذارد و می گوید:

-صبح خونه نبودی؟

انگشتم بی حواس به قابلمه میخورد... اخ ارامی می گویم و انگشتم را توی دهانم میبرم...

-چه طور مگه؟

مامان وارد آشپزخانه میشود امیر جلو می اید...

-چی شد؟ سوختی؟

لعنت به تو تارا... لعنت...

دستم را با ابروهای در هم می گیرد:

-روی دستت چی شده؟

مامان منتظر نگاهم می کند... امیر خیره و ناراحت:

-لای در موند!

متعجب می گوید:

-در؟

-آره پایین بودم... باد زد در خورد روی دستم... چیزی نیست!

-مطمئنی؟

ظرف غذا را روی میز می گذارم...قلبم اگر نزند... آخاگر بایستد...

-اره خوبم... بشین سرد شد...مامان جان بشین شما هم!

هر سه می نشینیم... هر سه غرق در افکارمان...امیر نگاهم میکند:

-صبح تماس گرفتم اگه چیزی واسه سفر لازم بخرم ...

نبودی!

-به گوشیم زنگ میزدی!

-دیگه وقت نکردم!

حالم از خودم و دروغ هایم بهم میخورد... عزارئیل داوطلب نمیخواهد؟ -رفتم دنبال مامان!

مامان متعجب و گیج نگاهم می کند... امیر حسین آهانی می گوید ... خیره نگاهش میکنم... تو بگو... من چه طوری به این مرد بگویم با یک دروغگو حرفه ای ازدواجکرده ای؟ مگر میشود؟ مگر ممکن است؟ چه طور

بگویم امیر جان صادق نبود... وفادار نبودم... اما عاشق... اما عاشق...!!

همراه مامان و حاج خانم روی صندلی عقب نشسته ایم...

امیرحسین مشغول رانندگی است و آرش با تلفن

همراهش مشغول است.. مامان رنگش پریده اما سعی میکند لبخندش را حفظ کند و مشغول صحبت با حاج

خانم است... دلشوره ی لعنتی دست بردار نیست... وارد تلگرام میشوم... به پروفایل آرمان نگاه میکنم... که پیامش می رسد:

-خوش می گذره عروس خانوم؟

سر بلند میکنم و به چشم های امیر توی آیینه نگاه میکنم...

این مرد حقش نیست... حقش این همه خیانت و

دروغ نیست... کاش می مردم کاش... جوابش را که نمیدهم باز می نویسد:

-تارا من آدم صبوری نیستم بهتره زودتر سر و ته اونسفر و هم بیاری!

کلافه گوشی را داخل کیفم می اندازم و از پنجره بیرون را نگاه میکنم... آرش بر می گردد و بشقاب میوه را سمتم می گیرد:

-پوست بگیر واسه راننده!

با لبخند بشقاب را می گیرم و می گویم:

-رفتی نشستی اونجا من و ازش دور کردی نمیتونم بهش برسم!

میخندد و من مشغول پوست گرفتن سیب میشوم... آرش رو به امیر حسین می گوید:

-شنیدی سپهر جدا شدن؟ تمام تنم گوش می شود..

-همکارت ؟

-آره داغون بود بنده خدا... اصلا اینا رو می بینم ازازدواج زده میشم!

حاج خانم جدی می گوید:

-این چه حرفیه ارش؟

امیر حسین میخندد و آرام می گوید:

-دست نزار روی نقطه ضعفش نفله!

راهنما میزند و باز می پرسد:

-حالا طلاق چرا؟

آرش کمی شیشه را پایین می دهد و می گوید:

-والا گفت زنش انگار خیانت کرده!

چاقو را میزنم به انگشت اشاره ام... عمیق می برد.. خون می ریزد روی سیب سرخ... دردی حس نمیکنم...

خیره به آرش نگاه می کنم... امیر می گوید:

-چرا طلاقش داده خب؟

آرش متعجب نگاهش می کند...

-چیکار میکرد پس؟

بوق کوتاهی برای ماشین رو به رو می زند و سرد می گوید:

-باید می کشتش!

سرم را زیر می اندازم و به دستم نگاه میکنم... ترس مثل صاعقه به تن بی حسم میخورد...

-تارا چیکار کردی؟

صدای مامان را که میشنوم به خودم می ایم... آرش و حاج خانم نگاهم میکنند امیر از آیینه نگاه میکند:

-چیشده؟

ارش چند برگ دستمال کاغذی دستم میدهد:

-یه میوه دادم پوست بگیریا... بیار ببینم دستت و!

لبهایم خشک شده به زور لب میزنم:

-چیزی نیست!

مامان نگران بشقاب را کنار می گذارد:

-چی و چیزی نیست!

امیر حسین کلافه کنار خیابان ترمز می کند... کمربندش را باز می کند و پیاده میشود...

-بابا چیزی نیست یه زخم کوچیکه!

امیر در را باز می کند... دستم را می گیرد... گرمای دستش تن سردم را بهتر میکند... با اخم نگاهم میکند:

-کجاست حواست تو؟

میخواهم جواب بدهم که می گوید:

-بیا پایین!

بی حوصله پایین می روم... بطری آب را سمتم می گیرد و می گوید:

-بیار جلو دستت و!

دستم را جلو می برم... کمی آب می ریزد به مژه های تاب دار و مشکی اش زل میزنم... و خدا... و دنیا... باید خیلی بی رحم باشد که بتواند این مرد را از من بگیرد...

-دستت و بزار روی زخمت خون نیاد چسب بیارم!

اطاعت میکنم ... سمت ماشین می رود... بر می گردد و چسب را روی انگشتم می زند مامان کنار ماشین

ایستاده و نگاهم می کند... لبخند میزنم... باز همه سوار میشویم... و فکر میکنم باز اگر به دست امیر کشته شوم هم خوب است.. بهتر از جدایی است!.

به ویلا که می رسم و وسایل ها را داخل می بریم برای تعویض لباس هایم به اتاق میروم... چمدانم را باز میکنم که در باز میشود و امیر کیفم را سمتم می گیرد:

-گوشیت خودش و کشت!

با استرس و ترس کیفم را می گیرم... چرا حس میکنم شک کرده؟

-نمیخوای جواب بدی؟

به خودم می ایم و کیفم را باز میکنم... خوشبختانه قطع میشود... سمت چمدان میرود...

-شلوار راحتی مو میدی؟

کیف را روی تخت می گذارم و شلوارش را از بین لباس ها بیرون می کشم و دستش میدهم ... بعد از

تعویض لباس وارد آشپزخانه میشوم... حاج خانم مشغول چای دم کردن است... آرش هم پیاز ها را خرد میکند... با دیدنش می خندم:

-گریه چرا؟

-زهرمار..این کار تو نه من!

با خنده در یخچال را باز میکنم و نگاهی داخلش می اندازم و جوابش را می دهم:

-رو پیشونیم زده کار من؟ حاج خانوم می خندد و می گوید:

-تارا جان جوجه ها رو بی زحمت از یخچال بده من! -چشم!

پاکت جوجه ها را بر می دارم و دست حاج خانم می دهم...

-اگه کاری هست بگید بهم!

حاج خانم نگاهی به دستم می اندازد:

-نمیخواد مادر تو...

آرش با بدجنسی می گوید:

-چی چی و نمیخواد یه انگشتش بریده قطع که نشده!..

میخندم اخرین پیاز را هم خرد میکند و می گوید:

-برو فلفل دلمه ای رو بیار تو ماشین جا گذاشتم!

حاج خانم با خنده جوجه ها را داخل ظرف می گذارد و پیازها را رویش می ریزد.. بیرون میروم... امیرحسین مشغول عوض کردن کانال های تلویزیون است... وارد حیاط میشوم و سمت ماشین میروم... صندوق را باز

میکنم و پاکت فلفل را برمیدارم... وارد ویلا که میشوم امیر پاکت را می گیرد!

-برو ببین مامانت چیزی احتیاج نداره!

-رفت بالا؟

-اره!

پله ها را بالا میروم و وارد یکی از اتاق ها میشوم ولی خبری نیست... در اتاق دیگر را باز میکنم... آرام روی تخت خوابیده.. لبخند میزنم و پتو را روی تنش می کشم ...

باید یک بار بپرسم

مامان از دست دادن مرد زندگی چه مزه ای دارد؟ چه حسی دارد؟ جدایی تلخی اش تا چه حد است...؟

بعد از شام همراه امیرحسین روی ساحل می نشینیم و به دریا خیره میشویم...نگاهش میکنم...

-امیر حسین میگن اولین بارها رو باید توی ذهنت خوب ثبت کنی!

نگاهش را از دریا نمی گیرد:

-خب؟

-اولین بار اومدیم دریا با هم... ثبتش کن!

نگاهم می کند. لبخند میزند.. دستش را گردنم می اندازد و مرا به خودش نزدیک می کند:

-ثبت شد!

همه فکرها و دلشوره های لعنتی را برای لحظه ای می ریزم توی همین دریا...

-میدونی چقدر دوستت دارم؟

-ثابت شدست!

چشم می بندم.. بغض لعنتی از راه نرسیده می ترکد ...

قطره ی اشک روی گونه ام می افتد:

-امیر حسین؟

-جانم؟

سرم را روی شانه اش می گذارم...

-اگه نداشته باشمت می میرم!

نفسش را کلافه فوت میکند...

-تارا انقدر از نبودن و نداشتن نگو... بشین اسم بچه انتخاب کنیم!

ذوق؟؟ جایش را به ترس و غم و حسرت داده... لعنت به تو تارا... لعنت به گذشته ات...

-دختر بود آوا!...

زیر لب آوا را تکرار میکند...

-قشنگه... پسر بود چی ؟

-بزارید آرش دو!

هر دو با ترس برمیگردیم و ارش با خنده کنارمان می نشیند... از امیر فاصله می گیرم و امیر با خنده به بازویش میکوبد:

-مرتیکه ترسیدم... خجالت نمیکشی خلوت دو تا عاشق و بهم میزنی؟

-بابا حوصلم سر رفت... خانوما که دارن در مورد مسائل زنونه حرف میزنن!

میخندم:

-اونجام گوش وایسادی؟

-نه انصافا اتفاقی شنیدم!

می خندم و آرش می گوید:

-اهان راستی مامان گفت بری کار داره باهات!

-الان برم؟

-نه بزار صبح برو!

امیر حسین بلند میشود و همان طور که شلوارش را با دست تمیز می کند می گوید:

-نمک کی بودی تو؟

می خندیم و آرش برای حرصی کردن امیر می گوید:

-نمک تارا!

امیر حسین به شوخی پس گردنش می زند و می رود ...

آرش نگاهم می کند...

-جریان اعتراف چی بود تارا؟

یاداوری آرمان دیوانه ام می کند... فکر میکنم اگر به ارش بگویم چه برخوردی دارد چه نتیجه ای می گیرم...

-آرش من باید باهات حرف بزنم!

به ویلا نگاه میکنم خبری از امیر حسین نیست... آرش منتظر نگاهم می کند... سکوت میکنم و به دریا خیره میشوم:

-چیشد تارا؟ بگو میشنوم!

شنیدن ندارد که ارش جان... درد دارد و گفتنش ذره ذره جانم را می گیرد:

-نمیدونم از کجا شروع کنم... نمیدونم چه جوری بگم ...

فقط میدونم باید به یکی بگم وگرنه همین روزا خفه میشم!

نگران نزدیک تر میشود و نگاهم می کند:

-داری گریه میکنی تارا؟

اشکهایم را پاک میکنم و بینی ام را بالا می کشم ...

صدایش را میشنوم"

-امیر حسین اذیتت کرده؟

آخ.. آخ که درست میزند توی قلبم... امیر حسین فقط خوب است... فقط خوبی میکند...

-آرش نمیدونم میتونم بهت بگم یا نه ... فقط یه چیزی و بدون ... من نخواستم اینجوری شه... به اینجا برسه... نمیخوام بیشتر از این گند بزنم!

جدی و کلافه می گوید:

-تارا داری نگرانم میکنی... درست بگو ببینم چیشده؟

-قول میدی کمکم کنی؟ قول میدی خودت من و از زندگی برادرت نندازی بیرون؟

ترس ... نگرانی... کلافگی اش حالم را بدتر می کند:

-تارا برو سر اصل مطلب ... جونم بالا اومد!

چشم می بندم... صدای دریا کمی فقط کمی آرامش می دهد... تمام این مدتی که با امیرحسین بودم مثل

یک فیلم روی دور تند از جلوی چشم هایم رد میشود...

تیغ را بر می دارم...

-من به امیرحسین دروغ گفتم!

جدی می پرسد:

-چه دروغی؟

خدا نمیشنود... خدا کمک نمیکند؟ جرات باز کردن چشم هایم را ندارم... قطعا گفتنش به آرش راحتر از امیر

است... کاش بشود... کاش قید خیانت را بزنم ...

کاش...تیغ را می کشم...

-من ... خونه مجردی داشتم!!

خون می ریزد... از دلم... از چشمم ..از قلبم... از رگ زندگی ام...چشم باز میکنم... متعجب... ناباور ...

عصبی...

نگاهم میکند...

-نمیفهمم!

-اون یک سال و من توی یه خونه با یکی از دوستام زندگی می کردم بدون خانواده!

کلافه موهایش را چنگ میزند:

-شوخی خوبی نیست تارا!

-آرش قول بده فقط کمکم کنی... نمیدونم نمیفهمم چیشد که دارم بهت میگم... فقط میدونم خستم... دارم

توی این باتلاق دست و پا میزنم... دارم غرق میشم!...

کمی تند می گوید:

-مثل ادم حرف بزن ببینم چی میگی تارا؟

-مثل ادم حرف بزن ببینم چی میگی تارا!

اعتراف... مثل این است که خودت را پرت کنی توی یک اقیانوس... این که غرق شوی یا نجاتت دهند

مشخص نیست...نگاهش میکنم اشکم همزمان با حرفم می چکد:

-آرش؟

عصبی می ایستد.. مجبور میشوم بلند شوم...

-حرف بزن تارا!

برمی گردم و از نیامدن امیرحسین که مطمئن میشوم نگاهش میکنم:

-فقط واسه از دست ندادنش دروغ گفتم!

یک قدم جلو می اید:

-تو خونه مجردی داشتی تارا؟

کف دستهایم را به هم می چسبانم و پایین لبهایم می گذارم...

-بد فکر نکن .. بد فکر نکن لعنتی!

به در ویلا نگاه میکند... بازویم را می گیرد و می کشد ...

همراهش کشیده میشوم... پشت ویلا می ایستد:

-امیر بیاد شک میکنه ... بزار بعد میگم!

تند می گوید:

-الان میگی همین الان تارا!

امشب معتقدم جهنم آن دنیا پای دنیای من بهشت است...بی حوصله و کلافه می گوید:

-اون شب از کجا برمی گشتی؟ شبی که پیدات کردیم!

-مهمونی! ..

کلافه دو بار دستهایش را به صورتش می کشد...

-تارا روان من و بهم نریز حرف بزن درست... بفهمم داداش من با کی ازدواج کرده؟

تمام دنیا مثل یک ساختمان روی سرم خراب میشود...

-بد فکر نکن!

تن صدایش کمی بالا میرود...دریا طوفانی شده...صدایمان توی صدای طوفانی دریا گم است...

-دِ لامصب حرف بزن که بد فکر نکنم!

-بابام که ازدواج کرد... گفت... گفتن... باید برم از پیششون... بابام واسم خونه گرفت... من ... تنها بودم ..

می

ترسیدم... با دوستم...

دستهایش را روی سرش می گذارد...

-وای... ای وای!..

جلو میروم...

-نه... نه آرش... دوستم دختر بود... فرشته.. عکسش و دارم بقران... امیرم دیدتش!

زل میزند توی چشم هایم... از چشم های خالی اش توی یک دره سقوط میکنم... سرمای چشم هایش برف گیرم میکند...

-گناهت همین بود؟

-نه!

جان میکنم...

-فرشته یه شب من و...

سخت است... درد دارد... عصبی قدم میزند... هر لحظه می ترسم امیر برسد...

-یه شب من و با یه پسری آشنا کرد!

می ایستد... خشکش میزند... ناباور و گیج نگاهم میکند...

-هیچی بین مون نبود... نیست... بخدا دروغ نمیگم!

خم میشود و دستهایش را به زانوهایش می گذارد... نفسش را سخت بیرون میدهد... غیرتش را نشانه رفتم...

-آرش... گفتنش سخته... سخترش نکن تو رو خدا!

صاف می ایستد و نگاهم می کند...

-دوست داشتی؟ اون شب...

جلو می روم...

-قضاوت نکن... پشیمونم نکن از گفتن آرش... نزار ترجیح بدم تا ته این باتلاق و برم... گفتی محکوم نمیکنی یادته؟

نفس عمیق می کشد:

-باشه بگو!

-من اون پسر و نخواستم قبولش نکردم... ولی دوستم نفهمید... اون عوضی بهم پیله کرده بود... به قول خودش عاشقم شده بود... ولی من گفتم نه... اون شبم واقعا فرشته بهم گفته بود تولد... ولی من و برد مهمونی همون آشغال..به جان امیر حسین...

انگشتش را روی بینی اش می گذارد...

-هیس... جون امیر و نه!

بغض لعنتی ام مثل یک تومور بدخیم تمام تنم را پر کرده...

-به جون مامانم... بابام... خودم... بین من و اون هیچی نبود.. بهم گفت میره خارج خانوادش و میاره واسه خواستگاری و ازدواج نمیفهمید نمیخوامش!

با کف دستهایش گیجگاهش را فشار میدهد:

-امیر سکته میکنه!

آه می کشم... سینه ام میسوزد. دلم میسوزد... عرش خدا هم از جایش تکان نمیخورد...

-ارش قبولم داری؟ اینا یه اشتباه بود... من کاری نکردم جز دروغ... من کثیف نیستم... من هرز...

-خفه شو تارا!

ساکت سرم را زیر می اندازم...

-من میگم بهش... تصمیم و باورش با خودش!

-نه... نه ...نگفتم که بگی... گفتم کمکم کنی گفتم تو بگی چیکار کنم... اگه به گفتن باشه خودم میگم!

-چی و چیکار کنی؟

-اون پسره... برگشته!

پلکش می پرد... جلو می آید... مثل من دارد توی خودش آوار میشود...

-باهاش در ارتباطی؟ خدا... خدا... خدا... -تارا تو چیکار کردی؟

نفسم تنگ شده... شالم را باز میکنم... هوای شرجی لعنتی دارد خفه ام میکند...

-امیر بیخ گوشت و تو..

-من کاری نکردم... اون پیدام کرد... اون تهدیدم کرد ....

اون...!

-چه تهدیدی؟ گوه خورده...

جلو میروم و با التماس میگویم:

-آروم... اروم میشنوه...

تا به حال ارش را این قدر عصبی و ترسناک ندیده ام...

-کیه اون حیوون؟ چه تهدیدی کرده؟

-تهدید کرده به امیر میگه.. هیچی بینمون نبود اما اون میخواد دروغ بگه... بخدا یه دوستی مسخره بود...

اسمش دوستی نبود حتی...من نمیخوام امیر و از دست بدم..!

کلافه موهایش را چنگ میزند... قدم میزند... می ایستد:

-از سفر برگشتیم باهاش حرف میزنم... فقط قبلش باید از همه چیز با خبرشم... باهام روراست نباشی خودم امیر و ازت میگیرم تارا.. حله؟

با بغض سرم را به علامت مثبت تکان میدهم... صدای امیر حسین را میشنوم که صدایم می زند... آرش کلافه به سمت دیگر ویلا میرود و می گوید:

-بگو قدم میزدی!

و میرود... شالم را مرتب میکنم... نفس عمیق می کشم...با دیدن امیر جلو میروم:

-اینجا چی کار میکنی؟

-دیر کردی داشتم قدم میزدم!

نمیشود به چشم هایش نگاه کنم.... نمیشود...

-خوبی که؟

-اره فقط خوابممیاد!

-آرش کو؟

راه می افتم... همراهم می اید...

-رفت توی ماشینش کار داشت!

امیر از خستگی خیلی زود خوابش می برد... آرام از آغوشش بیرون می آییم و گوشیم را از روی میز برمیدارم... وارد تلگرام میشوم و برای آرش می نویسم:

-من و توی ذهنت خراب نکن آرش... بخدا دختر بدی نیستم ... پدرم... پدرم لعنتیم!

تیک میخورد اما جوابی نمیدهد... اشکم می ریزد:

-آرش؟

با کمی مکث تایپ میکند:

-بخواب امیر بیدار میشه! ...

-اگه بفهمه طلاقم میده؟

-نمیدونم تارا نمیدونم... من خودم هنوز شوکم... مثل دیوانه ها نشستم لب دریا این موقع شب دارم به تو و حرفات فکر میکنم!

امیرحسین را نگاه میکنم... آرام نفس می کشد...دلم برایش ضعف میرود... برمی گردم و با دیدن پیام آرش قلبم سخت میزند:

-شماره اون مرتیکه رو بفرست!

تنم داغ میشود...کاش نمی گفتم... کاش...

-تارا با توام!

سخت تایپ میکنم:

-شمارش و داری!

حس میکنم دریا تا همین اتاق تا روی همین تخت

امده..دارد مرا توی خودش می بلعد دارد خفه ام میکند...

-الان وقت شوخی نیست تارا!

طاقتش را ندارم... پیامها را پاک میکنم... گوشی را روی میز می گذارم ... امیر را نگاه میکنم... خم میشوم و

پیشانی اش را می بوسم... و دنیا هر چه که داشتم را گرفت و هر چه خواستم را نداد... مانده امیرحسین... که اگر از

دست بدهمش... دنیا را با آدمهایش و خدایش کنار می گذارم!..!

لیوان آب و قرص های مامان را سمتش می گیرم...امیر برای خرید ماهی بیرون رفته..نگاهی به حاج خانم و

مامان که گرم صحبت هستند می اندازم...بی حرف بیرون می روم... آرش متوجه ی آمدنم که میشود می

ایستد ... نگاهم میکند.. سرم را زیر می اندازم.. جلو می آید:

-از دیشب دارم مخاطبین گوشی مو زیر رو میکنم!

لبم را گاز می گیرم...

-و میون همشون فکر میکنم کدومشون خانوادش خارج کشور زندگی میکنن!

درد... درد تمام سینه ام را پر میکند... یک قدم دیگر جلو می اید...گوشی اش را مقابلم می گیرد...

-نگاه کن!

سرم را بالا می اورم... اشکم با دیدن اسم آرمان مقصودی می چکد...

-فقط همین و بگو نه... فقط این یکی وبگو نه تارا... همه رو... همه ی دیشب و .. تحمل میکنیم... درست میکنم... خودم مخلصتم... اگه بدونم بی گناهی درست میکنم... ولی... این و بگو نه... فقط همین...

و من خیلی باید پوست کلفت باشم که بغض صدای یک مرد را نبارم...

-تارا... بگو نه... مرگ ارش بگو این ادم نیست!

با زانوهایم روی ماسه ها سقوط میکنم... مقابلم زانو میزند...

-چرا الان میگی لعنتی؟ چرا الان تارا؟ بعد اون همه رفت و امد... الان میگن؟ الان زن داداش؟

زن داداش را جوری می گوید که حالم از خودم بهم میخورد... سرم را بالا می اورم و با چشم های خیسم چهره ی داغونش را نگاه میکنم...

-کمر من شکست امیر چی؟ امیر چی میشه؟ می بارم...

-من کاری نکردم ... بخدا کاری نکردم!

-اون ارمان عوضی...

-ارش اروم... من نمیخوام مامانت بفهمه... نمیخوام...

بلند میشود... می نالد...

-ای خدا!

می ایستم... سمتش میروم

-کمکم میکنی؟ کمک میکنی امیر و از دست ندم ؟ بخدا من...

داد میزند:

-انقد قسم نخور!

چشم هایم را می بندم... نفسش را کلافه فوت میکند...

-اول فکر کن چه جوری بگم دق نکنه تا از دست ندادنش! به در ویلا نگاه میکنم... هنوز خبری از امیرحسیننیست...اشکهایم را پاک میکنم... خسته لب میزند:

-برگشتیم سه نفری جمع میشیم بهش میگیم.. کمکت میکنم بگی کمکت میکنم نزنه یه بلایی سر خودش و خودت بیاره!

دنیا جای منصفانه ای نیست خدا... دنیایت جای قشنگی نیست... با این دریا و گل و درخت و اسمان رنگ و

لعابش دادی... هیچ چیز قشنگی وجود ندارد... جز امیری که...

-فقط بگو چه تهدیدی کرده... چی گفته چی خواسته؟

سرم را بالا می گیرم... صدای موج دیوانه تر م میکند...

خدا از آن بالا چه چیز تماشایی هست که سوت پایان را نمیزنی؟ -من برم...!

بازویم را می گیرد:

-به حد کافی فرار کردی تارا... مثل احمقا با اون مرتیکهرفت و امد کردیم و رفاقت کردیم و تو یه کلمه

نگفتی... گذاشتی اون بی همه چیز به ریشمون بخنده ...

دیگه بسه... بسه تارا، به خودت بیا، مگه نمیگی بی گناهی؟

چانه ام از بغض می لرزد...

-کی باور میکنه؟ کی؟

عصبی دو بار میزند روی پیشانی اش...

-من ... من الاغ باور میکنم... هستم تا ته اثبات بی گناهیت هستم... فقط حرف بزن تارا... هر چی هست و بگو!

بی جان لب میزنم:

-سخته!

-سخت تر از از دست دادن امیر؟

خودم را... خود نابوده شده ام را... بغل میکنم... میبارم... بازوهایم را ماساژ میدهم... سر به زیر زمزمه میکنم:

-خودم و...

نفسم میرود... باز جان میکنم...

-خودم و می خواد!

و زیر پاهایم خالی میشود... سقوط میکنم... توی یک گودال عمیق... تاریک... آرش دستهایش را روی سرش می گذارد.. اشکم می چکد... عقب می رود.. زمزمه میکند..

-خدایا...

عقب تر میرود... دستهایش را مشت میکند...

-من اون بی همه چیز و...

-خرابش نکن آرش... الان وقت غیرت خرج کردن نیست... نگام کن... من الان غیرت لازمم؟ ارش کمکم کن! ...

عصبی سمت در ویلا میرود...همزمان امیرحسین با ماشین وارد ویلا میشود... اما ارش توجه ای نمیکند و بیرون می رود.. اشکهایم را پاک میکنم.. نفس عمیق میکشم... امیر حسین با پاکت ماهی ها سمتم می اید:

-کجا رفت؟

بوی ماهی ها حالم را بدتر میکند...

-نگفت!

-حالش خوب بود؟

ماهی ها را از دستش می گیرم:

-آره خوب بود.. بریم دارم از گرسنگی می میرم!

با تردید نگاهم میکند... بی حرف وارد ویلا میشویم...

ناهار که اماده میشود امیر حسین تلفن همراهش را برمیدارد و بعد از چند لحظه می گوید:

-کجاست این پسر چرا جواب نمیده؟

تلفن همراهم را با دستهای لرزان از روی میز برمی دارم از پله ها بالا می روم و شماره اش را می گیرم...

-چیه تارا چیه؟

-تو رو به روح پدرت کاری باهاش نداشته باش الان نه الان وقتش نیست!

-قسم نده لامصب!

به در تکیه میدهم ... چیزی توی قلبم می جوشد... تمام سینه ام می سوزد...

-بیا فقط بیا!

نفسش را کلافه فوت میکند:

-آروم شم میام... نترس... جایی نمیرم!

-الان بیا امیر شک میکنه..پشیمونم نکن از گفتن ارش!

-میام!

و قطع میکند... تقه ای به در می خورد... از جا می پرم ...

قلبم دیوانه وار می کوبد.. در را باز میکنم... با دیدن مامان نفس حبس شده ام را بیرون میدهم

-تارا؟ خوبی مامان جان... چرا نمیای ناهار؟

دستش را می کشم... متعجب جلو می اید... خودم را پرت میکنم توی آغوشش... سرم را با ترس نوازش میکند:

-چیه عزیز دلم... چیشده مامان جان؟

-کاش هیچ وقت دلت نمیخواست مادر بشی مامان!

دستهایش شل و بی حس میشود و من بی رحمانه تمام غمم را می بارم:

-درد داره... درد داره تمام عمرتو سعی کرده باشی ادم خوبی باشی و یه شب...

مرا از خودش جدا میکند.. صورتم را با دستهایش می گیرد...

-چی شده تارا؟

-به ارش گفتم... به کسی که معتقد بود من بهترین انتخاب واسه برادرشم!

-قضاوتت کرد؟ عقب میروم...

-قضاوت؟ نه... نمیدونم! ...

صدای امیر حسین را از طبقه ی پایین می شنویم:

-مامان؟ تارا؟ نمیایید؟ آرش اومد غذا سرد میشه!

مامان نگران نگاهم میکند... خودم را توی آیینه نگاه میکنم... کمی رژلب روی لبهای بی رنگ و سفیدم می زنم...

-مامان میشه به بهونه ی حالت و دکتر یه کاری کنی زودتر برگردیم؟ -قرار چیکار کنید؟

-آرش قرار کمک کنه به امیر بگم.. میخواد کمکم کنه از دستش ندم!...

-باشه ... امشب میگم فردا راه بیفتیم... خوبه؟

سرم را به علامت مثبت تکان میدهم... بیرون میرویم...

همه مشغول خوردن غذا میشویم...نگاه سنگین و

سخت آرش غذا را توی گلویم سنگ کرده... تلخ و جان سوز نگاهم میکند.. امیر حسین ساکت و خیره به

بشقاب غذایش نگاه میکند... و نمیدانم چرا حس میکنم حال او هم خوب نیست... حاج خانم نگاهی به آرش و امیر می اندازد:

-چیزی شده ما بی خبریم؟

دلم تکان سختی میخورد... آرش سخت لبخند میزند:

-نه حاج خانوم چیزی نشده!

امیر حسین آرش را نگاه میکند:

-از چیزی ناراحتی ؟

ارش کمی آب را توی لیوان می ریزد..با چشم هایم التماس میکنم... میخندد:

-دو دقیقه نمی تونید من و ساکت ببینید؟ هی باید شیطنت کنم؟

لپ امیر حسین را می کشد:

-خوبم آقا داداش!

امیر صورتش را عقب می کشد:

-لوس نشو عه!

-والا من افسردگی گرفتم... شماها دو تا دو تا میرید یه گوشه پچ پچ میکنید گردش می کنید من تک و تنها خب معلومه به این روز می افتم!

حاج خانم با خنده می گوید:

-خب مادر زن بگیر!

-از کجا؟ چند تا میدن؟

می خندیم... من تلخ.... آرش سخت... امیر حسین لبخند میزند:

-صف نونوایی مگه دیوانه؟ ارش میخندد و حاج خانم می گوید: -تو اگه واقعا زن بخوای یه دختر خانوم و خوشگل مثل تارا واست در نظر دارم!

ارش خیره نگاهم میکند... سرم را زیر می اندازم..

-نه قصد ازدواج ندارم حاج خانوم...شوخی کردم!

امیرحسین بشقاب ماهی را سمتم میگیرد:

-استخوناش و جدا کردم واست!

دستم را سخت بالا می اورم و بشقاب را می گیرم... تشکر میکنم... ارش با دو انگشت شصت و اشاره

چشم هایش را فشار میدهد.. مامان نگران و دلواپس نگاهم میکند... فاجعه در راه است... آرش بلند میشود و می گوید:

-امیر حسین امکانش هست فردا برگردیم؟

نگاه هرچهار نفرمان بالا می اید.. امیر متعجب می پرسد:

-نیومده برگردیم؟ چه خبره؟

-کار مهم دارم... باید برگردیم... لطفا!

مامان هم کمک میکند:

-راستش امیر جان منم باید برم بیمارستان!

امیر حسین می گوید:

-اخه این که سفر نشد... دو روز نشده اومدیم... خواستم حال و هوای خودتون عوض بشه!

ارش سمت پنجره میرود و سرد می گوید:

-قسمت باشه باز میایم!

امیرحسین کلافه می گوید:

-هر جور صلاحه .. حرفی نیست فقط نمیخوای بگی چیشده باید برگردی ؟ ارش جلو می اید و دستش را روی شانه ی امیر می گذارد:

-بعد میگم داداش! ...

بعد سمت پله ها می رود ... امیر متفکر و کلافه نگاهش میکند و من فکر میکنم تمام زندگی ام روی

هواست... اینده ای نامعلوم... هراس از دست دادن تنها دارایی زندگیت.. کوه زندگیت... از تو یک مرده ی

متحرک می سازد... مرده ای شده ام که گاهی هنوز لبخند میزند... قدم میزند... عشق میورزد... تنها به یک

امید... شاید از دست ندهم... شاید خدا این بار دلش سوخت... شاید امیر حسین خودش را از من نگرفت... با شاید ها تا کجا میتوان امید داشت و زنده بود؟؟

امیر حسین روی تخت دراز می کشد... کنار پنجره ایستادم و به دریا خیره شده ام...با صدایش برمی گردم:

-تو میدونی آرش چشه؟

پرده را توی مشتم فشار میدهم...

-من از کجا بدونم؟ بی حوصله زمزمه می کند:

-هیچی!

پتو را روی تنش می کشد و چشممی بندد غمگین نگاهش میکنم... اگر شک کردی تو بگو امیر... تو حرف

بزن... تو سر حرف را باز کن... کمک کن بشکنم این سکوت لعنتی را... این بغض کشنده را... تو سکوت نکن امیرحسین... بی حرف کنارش دراز می کشم... دلم برای خودم... برای خود دروغگوام میسوزد... بی کسی

دست از سر من برنمیدارد.. بلاخره یک جایی باید تنهایی را قبول کنم... نترسم... کنار بیایم... امیرحسین تره ای از موهایم را دور انگشتش می پیچد:

-بخواب صبح باید راه بیفتیم!

به پهلو می چرخم و نگاهش میکنم... بغضم را قورت میدهم...

-تو درست یه جایی از زندگیم رسیدی که زندگی و بوسیده بودم و گذاشته بودم کنار.!.

لبخندش حس ندارد...

-درست جایی از زندگیم که هیچکس و نداشتم! ...

-یکی از من مهمتر توی زندگیت هست که گمش کردی تارا...

اگه پیداش کنی همه چی راحتر می گذره!

تلخ لب میزنم:

-تماشاگر و میگی؟

ابروهای مشکی و خوش حالتش توی هم گره میخورد:

-تماشاگر؟

-اونی که وقتی بچه بودم فکر میکردم خونش رو ابراس!

موهایم را رها میکند... طاق باز می خوابد...به سقف خیره میشود...

-خدا تماشاگر نیست تارا... فقط ما انتظار داریم هر جا هر کاری کردیم از راه برسه و رفع و رجوعش کنه...

خدا عقل داده... قلب داده... منطق داده... فکر داده! ...

آه می کشم:

-بی کسی هم داده... خیلی از قلبا رو از سنگ ساخته ..

خیلی عقلا رو یه نقطه از زندگی از کار انداخته!

ناباور و گیج لب میزند:

-تارا؟ چرا کفر میگی؟

سکوت میکنم... دستش را می گیرم... به پهلو می چرخد... کف دستش را روی چشم های خسته و تب دارم می گذارم...

-امیر؟ ازت یه چیزی میخوام!

صدایش را دوست دارم... بیشتر از چشم هایش...

-چی؟

-هر اتفاقی هر جایی از زندگیمون افتاد... به عشقم شک نکن!

نفس عمیق می کشم... دستش را برمیدارد:

-کی قرار بفهمم چته تارا؟ زمزمه میکنم:

-شبت بخیر!

امیر و آرش مشغول چیدن چمدان ها توی صندوق عقب هستند... عجب سفر خاطره انگیزی داشتی تارا...

تلفن همراهم که زنگ میخورد با دست لرزان از روی میز برمیدارم... با دیدن شماره ی بابا متعجب جواب میدهم:

-بله؟

-زندگیت هنوز سرجاشه تارا؟ با ترس در اتاق را می بندم:

-چیشده؟

-دو شب پیش شوهرت اومد اینجا!

روی تخت سقوط میکنم:

-واسه...چی؟

-یه سری سوال کرد که ازش سر در نیاوردم... نفهمیدم هدفش چیه.. تو چیکار کردی که بهت شک کرده؟

چیکار کردی که قسمم داد بهت نگم تا خودش بفهمه چه خبره؟

-چی پرسید بابا... بگو! ...

خسته می گوید:

-اینکه توی گذشتت چیزی هست که ازش خبر نداره یا نه!

-چی گفتی؟

-گفتم هر چی بود رو قبلا گفتیم... من حرفی نزدم تارا ولی بهتره خودت بگی!

صدای امیر حسین را که میشنوم پر از بغض و ترس لب میزنم:

-خدافظ!

بلند میشوم و همان طور که مانتوام را تنم میکنم می گویم:

-اومدم!

سوار ماشین که میشویم همه غرق فکر به جاده خیرههستیم... این بار مطمئن میشوم باز مثل احمق ها

احساس زرنگی کرده ام و خیال کرده ام امیرحسین هیچ چیزی نفهمیده... دلم آشوب است.. دارم سعی

میکنم خودم را برای هر اتفاقی آماده کنم.. هر اتفاقی را می توانم تحمل کنم... حتی اینکه امیرحسین یک

چاقو توی قلبم فرو کند... اما... اما از دست دادنش... امان از نبودنش!..

امیر که وارد حمام میشود ... تلفن همراهم را برمیدارم و شماره ی آرش را می گیرم... به بوق دوم نرسیده صدایش توی گوشم می پیچد:

-تارا...فردا صبح میام با امیر حرف میزنیم... فعلا تو هیچ کاری نکن خب؟

-می ترسم!

کلافه نفسش را فوت می کند:

-نترس توکل کن!

بی حرف قطع میکنم... به خانه نگاه میکنم... هر گوشه اش را که نگاه میکنم خاطره ای توی سرم خون ریزی میکند... سرم تیر می کشد...توکل کنم؟ خدایا توکل میکنم... دعا میکنم... تمنا میکنم ... امیرحسینم را

نگیر... نفسم را نگیر... امید زندگی ام را نگیر...خسته و بی حس روی کاناپه می نشینم... تمام این دوماه

زندگی مشترکمان را مرور میکنم... مگر میشود... مگر میشود فصل خوشبختی ها این قدر کوتاه باشد... مگر

میشود سهم من از زندگی این قدر کم باشد؟ قفل گوشی ام را باز میکنم... چشمم که به پیام آرمان می افتد تنم می لرزد...

-سفر بخیر..زود تموم شد سفرت... فردا ساعت ده صبح منتظرتم... پنج دقیقه دیر بیای تمومه!

با صدای بسته شدن در حمام گوشی را روی میز می گذارم و بر می گردم... امیر همان طور که موهایش را خشک میکند نگاهم میکند:

-از ظهر که برگشتیم یه گوشه نشستی ... حالت خوبهتارا؟

خوب را چگونه معنا کنم که حالم زار م را معنا کند ...

مرگم را چگونه توصیف کنم تا همین جا فاتحه ام را بخوانند؟

بلند میشوم و با لبخند زورکی می گویم:

-خوبم... منم برم یه دوش بگیرم!

بی حرف وارد حمام میشوم... لباس هایم را از تنم بیرون می اورم و زیر دوش می ایستم... زار میزنم... اشکم

میان آب گم میشود ... خودم میان دردی بی درمان...بیشتر از این توان جنگیدن ندارم... بیشتر از این

نمیتوانم تلاش کنم خودم را از تنهایی هایم خلاص کنم ...

زور دنیا زیاد است.. خیلی زیاد... مثل مورچه ای

شدم در برابر دسته ی هزارتایی فیل ها.. له میشوم... تمام میشوم... جنگیدن بی فایده است... مثل یک

اعدامی می مانم که حکم اعدامش اعلام میشود.. فردا صبح حکم اعدامم اجرا میشود!...

#پست_ شصت و پنج

تمام دیشب را میان کابوسی که توی بیداری بود دست و پا زدم... تمام دیشب را با حسرتی جان سوز به

امیرحسین زل زدم... و فکرها... دردها... غم ها... ترس ها... قطره قطره آبم کردند...دیشبی که آرمان باز پیام داده بود:

-صاحبخونه تویی و من باید منتظرت باشم... تارا سر ساعت نیای اولین عکس واسه امیر ارسال میشه!

فنجان چای را روی میز می گذارم... امیر وارد اشپزخانه میشود... به چشم های سرخش نگاه میکنم:

-حالت خوبه؟

-یکم سردرد دارم... من برم سرکار خداحافظ!

یاد آمدن آرش می افتم... اما نمیدانم چه طور بگویم تابماند بدون سوال و جواب:

-صبحونه؟

-نمیخورم!

از آشپزخانه بیرون میروم... امروز نحس ترین روز زندگی ام است...امیر جلوی آیینه ایستاده و موهایش را شانه می زند... کت و شلوار اسپرت مشکی اش را پوشیده... پشت سرش می ایستم و توی آیینه نگاهش

میکنم... سرم را روی بازویش می گذارم... شانه را روی میز می گذارد و زل میزند به چشم های قهوه ای رنگم... جدی نگاهم می کند..فقط نگاهم میکند...

-امیرحسین... خیلی دوست دارم ... بیشتر از اونی که گفتم و ثابت کردم!

نگاهش خیره ی چشم هایم توی آیینه است...

-نمیشه امروز نری باهات یه کاری دارم!

جدی و بی حوصله می گوید:

-زیاد کار دارم... باشه واسه وقتی برگشتم!

لبخند میزند... لبخندش حس و حال ندارد ...چشم هایش نمی خندد... شاید هم من دیگر نمی بینم... بر می گردد و می گوید:

-مراقب خودت باش... خداحافظ فعلا!

بعد از رفتنش به ساعت خیره میشوم... تلفن همراهم زنگ میخورد... با دیدن اسم شماره ی آرمان تمام حس های بد می ریزد توی وجودم...جواب میدهم:

-چیه ؟ چی میگی؟

-جهت اطلاع نزدیک ده!

کلافه ام... جوری از زندگی سیرم که دلم میخواهد همین حالا خودم را خلاص کنم... بی جان لب میزنم:

-ن...نمیام!..

می غرد:

-مگه دست خودته؟

بغضم می ترکد... اما گلویم خالی نمیشود... بغض بعدیجایش را پر میکند... نمیخواهم کثیف تر از این شوم... نمی توانم...

-خودم بهش میگم... حتی اگه نبخشه لااقل بیشتر از این از خودم متنفر نمیشم!

عصبی داد میزند:

-حرف مفت نزن!

از عصبانیت و ناامیدیش میان اشک می خندم:

-گفته بودم باج به شغال نمیدم...هنوز انقدر پست و اشغال نشدم اینجوری بهش خیانت کنم!

داد می زند...گوشم سوت می کشد:

-نابودت میکنم تارا... هر روز فقط باهام بازی میکنی...

نابودت میکنم!

گوشی را بی حس و جان روی میز می اندازم... سرم را با دستهایم میگیرم... هق میزنم.. میبارم... برای از

دست دادن امیرحسین عزاداری میکنم... برای اتمامزندگی یک ماهیمان... زانو میزنم ... وارد اتاق میشوم...

اماده میشوم... میرم تا یک جایی که آسمان نزدیک تر باشد و هوا بیشتر با امیرحسین حرف بزنم...میروم

جایی که سقف و دیوار ش خفه ام نکند برایش بگویم من آن دختر ساده و معصومی که فکر می کردی

نبودم... نیستم... میروم قبل از اینکه آرمان خرابم کند خودم با تبر بزنم و از ریشه اوار کنم خودم را...

دستگیره را پایین میبرم... در را باز میکنم... ساعت ده است... با دیدن امیر حسین که روی پله ها پشت به

من نشسته و سرش را با دستهایش گرفته عزرائیل را بیخ گوشم می بینم...

-کجا به سلامتی؟

این صدا صدای امیر بود؟ این قدر خش دار وشکسته؟ نه ... امکان ندارد...بلند میشود.. مقابلم می ایستد...

یک قدم عقب میروم... این چشم ها برای امیر من است؟امکان ندارد... آرامشش نیست... وارد خانه میشود...

در را می کوبد...چشم هایم را می بندم... نزدیک تر میشود... نمیدانم چه خبر شده...

-میرفتی سر قرار؟

یک جوری سقوط میکنم که فرصت نفس اخر کشیدن را هم ندارم ..یکی تکه تکه وجودم را میسوزاند... یکی

سرب داغ می ریزد توی سینه ام ...یکی با اسید قلبم را میسوزاند....

-خوش قولم هستی!

کمرم به دیوار می خورد... مقابلم می ایستد... و درد و درد و درد... تمام رگ و ریشه ام را پر کرده...

-پیامات و لااقل پاک میکردی خانوم زرنگ!

یاد دیشب می افتم... مثل احمق ها پیام را خواندم و بعد از بیرون آمدن امیر از حمام فراموش کردم پیام را

پاک کنم..حتی دیشب هم بی حوصله فقط خواندم... با خودم فکر کردم حالا که قرار است بفهمدچه فرقی دارد....لب میزنم..صدایم اما توی گلو خفه میشود...

-که دوسم داری آره؟

توان ایستادن ندارم... قلب لعنتی ام اما هنوز می زند...

-توضیح ...میدم!

میخندد... بلند...هیستریک...عصبی...اطراف خانه را نگاه میکند:

-توضیح میده... هه..!.

بر می گردد و خیره نگاهم میکند... جدی می گوید:

sayeroshan@

:[,,۷۱,۱]خفگی

#پست _شصت و شش

-من خیلی وقته ازت توضیح میخوام...گفتی چیزی نیست... هیچی و قرار توضیح بدی؟ میخواهم دستش را بگیرم ... عقب میرود...

-دستت به من بخوره می شکنمش!

دستم بی حس کنارم می افتد... لب میزنم... می نالم...

-امیر؟

-امیر نه بگو احمق... بگو نفهم... بگو ساده لوح بدبخت....!

و امروز و این لحظه معتقدم خدا فقط نگاه میکند... من ذره ذره جان می دهم و نگاه می کند:

-قرار بود بری کجا؟ با کی؟ خونه داشتی تو؟

-امیر؟

-چیکارا می کردی اونجا ؟ چه عکسی ازت قرار واسم ارسال شه؟ تو کی هستی تارا؟

مردن فقط ایست قلبی و مرگ مغزی نیست... بخدا نیست

... من اینجام... قلبم میزند.. خون در تنم جریان

دارم... نبض دارم...اما مرده ام... مقابل مردی که غرور و غیرتش را کشتم مرده ام...

-امیر حسین؟

باهاش تو خونت قرار گذاشتی که چی بشه ؟ به من میگیدوستت دارم و ردم میکنی سرکار و پشت سرم میری سر قرار با دوست سابقت؟ داد میزنم:

-نه.. نگو ... داری مزخرف میگی امیرحسین بزار بگم ...

تورو قران بزار بگم!

نزدیک تر میشود... چانه ام را محکم می گیرد... کفشش روی پای راستم می رود... از درد صورتم جمع میشود.. اما پایش را بر نمیدارد...

-همه چی و دروغ گفتی تارا... به من..به منی که باهات مثل کف دست بودم... تموم این مدت هر بار

خواستم برم سر گوشیت از خودم خجالت کشیدم و با خودم گفتم تعصب و غیرت بیجاست... من به تو اعتماد دادم پس لازم نیست چکت کنم!

خدا مرا ببر.. جان امیرحسینت ببر...

-ولی این چند روز بریدم... پیش پدرت رفتم... با زنبابات حرف زدم... اما جوابی نگرفتم.. تا دیشب که پا گذاشتم رو همه چی و گوشیت و چک کردم!

چیزی توی قلبم می جوشد...

-چیکار کنم باهات؟ چیکار کنم که تف سر بالایی!

چانه ام در حال خرد شدن است... پایم در حال له شدن...

-امیر... من داشتم می اومدم پیش تو ... به جون خودت...

-دهنتو ببند خفه شو اسم من و نبر... حرف چوپان دروغگو و کسی باور نکرد ... گرگ زد به گله ش!

با گریه می گویم:

-دروغ نمیگم... من نخواستم برم سر قرار... من...

کفشش را بیشتر روی پایم فشار میدهد از درد بازویش را چنگ میزنم...

-پسره کیه؟

-امیر پام...

-اون بی پدر و مادر کیه؟ اسم نداشت...شمارش ونشناختم..بگو تارا!..

sayeroshan@

[۷,۱ ۳:۷۱,,]خفگی

#پست_شصت و هفت می لرزم:

-برو عقب بگم... همه چی و میگم... همه رو... به مرگ خودم به جون تو راست شو میگم...امیر پام له شد تورو خدا!

چانه ام را رها میکند... پایش را بر می دارد.. آخ ارومی می گویم... عقب میرود..خیره و مات و ناباور... به دیوار مقابلم تکیه میدهد... نفسهایش آن قدر تند است که تمام صورت و موهایش عرق کرده... انگار که یک مسافت طولانی را دویده..

-وقتی پدرم ازدواج کرد ... چند ماه بعدش... زنش گفتنمیتونه وحود مو تحمل کنه... گفت میخواد مستقل

باشه... تنها باشه با زنش... بابام واسم خونه گرفت... من یک سال تنها زندگی میکردم... تنها نه... با همون دوستم فرشته که اون روز دیدیش...

مثل ربات فقط نگاه می کند.. خشک صامت بی حرکت...بغض گلویم را خراش میدهد...

-یه شب واسم تولد گرفت فرشته... اونجا ...یه پسر و با دوست خودش دعوت کرده بود... پسرِ رفیق فرشاد دوست فرشته بود...

سخت است خدا... توان بده... قدرت بده... قد یک اعتراف تلخ نفس بده...

-من نخواستم... ولی نشد... توی یه عمل انجام شده قرار گرفتم... تنها بودم.. دلگیر.. بی کس و کار...

افسرده...با یه دنیا کمبود محبت ...فکر می کردم میتونم حال مو عوض کنم... ولی...

بی جان و بی حال می پرسد:

-کی بود؟

هزاران تیر شلیک میشود توی مغزم...جان میکنم:

-آرمان!...

تکیه اش را از دیوار می گیرد... گیجگاهش را فشار می دهد ...چشم هایش قرمز شده... از ترس سقوط میکنم... می نشینم و زانوهایم را بغل میکنم...

-مقصودی؟

هق میزنم... وای آرامی می گوید... وای دوم را بلند تر می گوید وای سوم را داد میزند... برمی گردد و نگاهم میکند:

-اون شماره ی آرمان نبود... هه چقدر احمقم... بگو یه خط دیگشه...

-امیر یه دوستی ساده بود... اصلا دوستی نبود..بخدا نبود..آرش میدونه... بهش گفتم... هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست ... بخدا قرار بود امروز توضیح بدیمواست!

-آرمان توی خونه مجردی تو زندگی میکنه؟ چشم می بندم...

-نه... فقط.. میخواست برم پیشش بعد رفت اونجا...گفت منم برم...

نفس نیست... هوا نیست ... اینجا آخر دنیاست.. آخر دنیا هوا نیست امدید با خودتان کپسول اکسیژن بیاورید...یک جوری نگاهم میکند که یخ میزنم...

-من با کی ازدواج کردم؟

قلبم مچاله میشود... کسی توی سرم جیغ می کشد ...

نزدیک میشود... مقابلم روی پاهایش می نشیند...

-کجا رو اشتباه کردم؟

-امیر؟

-کجا بد کردم بهت؟

-امیر حسین؟

-چی کم گذاشتم واست؟

-امیر جان؟

-بزنم؟ مردش نیستم، بکشمت؟ ارزش شو نداری دستم به خون الوده بشه، بزرگترین انتقام بی تفاوت رفتن...

-امیر...بخدا خواستم بیام پیش خودت... من به اونم گفتم نمیام... من...

-آرمانم انقد پست و رزل بود؟ چقدر خر و سادم که ادمای اطرافمم نشناختم... زن مو رفیق مو...

دستش را می گیرم... این بار دستش را نمی کشد... زل می زند توی چشم هایم....

-ببخش امیر... پنهون کاریم واسه از دست ندادنت بود بخدا..

بی جان به دستهایمان نگاه می کند ... به حلقه ی تویدستش اشاره می کند:

-خودت درش بیار از دستم! ..

چند بار می میرند مگر؟ چند بار جان می دهند روی این زمین لعنتی...

-امیر

چشم می بندد

-این حلقه رو از دستم بیار بیرون ... همون طور که توی دستم انداختی!

-اون زندگی انتخاب من نبود...من...

داد می زند:

-کاری که گفتم و بکن... میخوام چشم باز میکنم نشونی ازت نبینم توی دستم!

با پای خودم پای طناب دار میروم...دستهایم می لرزد ...

حلقه را از انگشتش بیرون می اورم... هق میزنم...

چشم باز می کند... دستم را می گیرد..میخواهد حلقه رااز انگشتم بیرون بیاورد ... دستم را مشت میکنم...

-نه... نه امیر... من ازت نشونه نمیخوام تا ابد حتی اگه نباشی...

دلم برای ارامش چشم هایش تنگ میشود... برای صدای ارام و دوست داشتنی اش... برای لبخند مهربانش...

این امیری که مقابلم نشسته یک مرد دیگر است...

-باز کن انگشتت و!

-امیر...

صدای تلفن همراهم بلند میشود... نگاه هر دو یمان سمت کیفم می رود... بلند میشود..کیفم را از کنار در

برمیدارد.. گوشی را بیرون می اورد و کیف را روی زمین می اندازد..

گوشی را مقابلم می گیرد:

-دوستته؟

برزخ نه... جهنم نه... نقطه ای که من ایستادم جایی استفراتر و بدتر از این ها...تماس را وصل می کند...

صدای ارمان می پیچد توی سکوت خانه...

-عکسا رو فرستادم واسه آقاتون تارا جان... گفتم جفتمون با هم بهش بگیم که بهتر و بیشتر منظورمون و

رسونده باشیم... کار من و راحت کردی البته... فقط یه چیزی .. اون شب خاص و من تعریف کنم یا تو؟؟

با تمام توان نداشته ام جیغ میزنم...

-خفه شو عوضی اشغال.. کثافت...

امیر گوشی را قطع می کند... بی حس گوشی اش را از جیبش بیرون می اورد...

-امیر نبین!

به گوشی اش خیره میشود هر لحظه صورتش سخت تر و بی حس تر میشود ... مثل یک تیکه سنگ...به

سختی بلند میشوم... پایم درد میکند... لنگان سمتشمیروم...آرش کجا مانده در این وانفسا...

-این عکسا واسه تولدمه... همون که گفتم... من نخواستم با اون عگس بگیرم ... اون و فرشته...

-دستشم دور شانته که!...

-یه لحظه بود قد این عکس خودم و کشیدم کنار بخدا کنار رفتم!..

جان جنگیدن ندارم... کم آوردم... تسلیم شدن هم به نفعم نیست

-اون شب خاص و تو میگی یا از اون بپرسم؟

آن قدر بی حس و حال می پرسد که از حالش می ترسم ...

چشم هایش ترسناک شده.. سرخ و پر خون... جلو

می آید... عقب نمی روم ... می ایستم... فکش از عصبانیت قفل شده

..دندان هایش را روی هم فشار می دهد... رگ گردنشمتورم شده.. عصبی و با کنایه می پرسد:

-شب خاص؟

متنفرم... از خودم... از زندگی.. از آرمان... از تمام مردهای نامرد....

-که دوستی ساده داشتید!

داد میزنم:

-هر خری هر مزخرفی میگه باور نکن امیر باور نکن لعنتی!

دلم... قلبم.. وجودم... همه ی زندگیم...میسوزد... جلوتر می آید... از چشم های قشنگش نفرت می بارد...

انگشت اشاره اش را سمتم می گیرد و میگوید:

-یه نگاه کن ببین جایی هم واسه بالا بردن صدات داری یا نه؟

درد سرطان نیست... غم شکست عشقی نیست... درد و غم ویران شدن پیش چشم های مردی است که روزی

دوستت دارم از زبانش شنیده بودی و حالا نفرت را درچشم هایش می بینی... با گریه می گویم:

-من نمیزارم بیشتر از اونی که حقمه بهم توهین بشه.. من زنتم امیر ... باورم کن...من دروغ گفتم پنهون کاری کردم ولی ... نامرد نبودم...

-خفه شو ... لال شو تارا... صدا تو ببر... تمومشد ...

واسه چیزی که تموم شده دست و پا بیخود نزن! ...

ناباور نگاهش میکنم... بغضم بزرگ و بزرگ تر میشود موهایش را چنگ می زند... وارد اتاق خواب میشود ...بلند میشوم و به دیوار تکیه می دهم.. چند دقیقه بعد می آید...صدای پایش را که می شنوم سرم را بالا می

اورم... با دیدن چمدان توی دستش سقف خانه که هیچ آسمان هم روی سرم خراب میشود... چمدان را روی زمین مقابلم پرت میکند:

-یه مشت لباس ریختم توش.. که فقط برنگردی! چشم می بندم...اشکهایم می ریزد...

-امیر؟

-حرفات و شنیدم... چیزی مونده بگو بعدش به سلامت!

بلند میشود... مقابلش می ایستم... سرش را زیر می اندازد و به کفش هایش نگاه میکند... دستهایش را داخل جیبهای شلوارش مشت کرده...

-میشه نگام کنی؟

-دیدنی نیستی!

لبم را گاز می گیرم... درد تاروپودم را پر کرده...

-من..

-برو تارا.. تا ادمم برو.. تا از پس خودم برمیام برو ...

برو تا خونت و نریختم!

هق میزنم:

-بکشم بزن... ولی نگاهتو نگیر امیر!

نگاهم می کند...

-اشک تمساح نریز تارا.. برمی گردم نبینمت... باید برم سراغ رفیق قدیمی!

به سمت د ر می رود.. می دوم و مقابلش می ایستم...

-سراغ اون نرو.. اون دیونس... یه بلایی سرت میاد

-میترسی حرفای نزده تو لو بده؟ یا از خاطره هاتون بگه؟ بابا شماها خیلی عوضید.. بیخ گوش من؟ متاسفم..

با حرفم اشکهایم می ریزد:

-غلط کردم... امیر.... از دستم نرو... گفتی تا دنیا دنیاست باهاتم... گفتی تا اخرین نفس... تا اخرین تپش

قلب.. امیر حسین... ترکم نکن... ولم نکن... امیر گناه من...

اشکش را قبل از ریختن پاک می کند... صدایش بغض دارد...

-دنیا دیگه دنیا نیست تارا... جهنمه..نه قلبم تپش داره نه سینم نفس... من تمومم! ...

به در تکیه میدهم... لب میزنم:

-امیر حسین؟

-مُرد... آدرس خونت؟

شده توی یک لحظه برای کسی که وجودش بودی غریبه شوی؟ درد دارد... آخ درد دارد...

-اونجا واسه چی؟

-باید ببینم اون کثافت خونت و باید ببینم اون مرتیکه رو..با هم میریم!

چشم می بندم... آرش کاش برسی... عصبی می گوید:

-توی ماشین منتظرم!

سوار ماشین که میشوم ماشین آرش داخل کوچه می پیچد... امیر با دیدنش ماشین را روشن می کند...

دستم را روی فرمان می گذارم:

-امیر بزار آرش باهات حرف بزنه.. نرو..

-بِکش دستت و .. تو غلط کردی آبروی من و جلوی برادرم بردی!

آرش پیاده میشود و سمت ماشین می اید... به شیشه می زند.. امیر حسین شیشه را پایین میدهد... سخت و سرد نگاهش میکند... ارش با ترس نگاهم میکند:

-چی شده تارا؟ امیر را نگاهمیکند:

-داداش باید حرف بزنیم!

-حرفای لازم و شنیدم... برو سرکارت!

بی جان لب میزنم:

-امیر؟

عصبی برمی گردد:

-شما ساکت!

آرش گیج و نگران می گوید:

-امیر حسین... بیا پایین حرف بزنیم کجا داری میبریش!

-جهنم!

با سرعت حرکت میکند... صدای جیغ لاستیک ها توی گوشم می پیچد...گوش هایم را می گیرم... خسته و داغان اشک می ریزم... تند می گوید:

-کدوم گوری برم؟

نگاهش میکنم... اشکهایم دیگر دلش را نمی لرزاند؟

-امیرحسین؟

داد میزند... روی فرمان می کوبد:

-فقط ادرس هیچی نمیخوام بشنوم هیچی !

از آیینه می بینم که آرش پشت سرمان می آید... چراغ میزند... بوق میزند ... امیر حسین اما بی توجه

میرود... بی جان ادرس میدهم... و دلم برای بار هزارم می میرد... امیر که جلوی خانه ترمز میکند.. با دیدن ماشین

آرمان چیزی توی دلم فرو میریزد.. می خواهد پیاده شود بازویش را چنگ میزنم:

-امیر؟ دستش را می کشد:

-بیا پایین صاحبخونه!

پیاده میشوم... منتظر نگاهم میکند:

-کدومه؟

خسته و شکست خورده به در خانه اشاره میکنم....مچ دستم را می کشد... جلوی خانه می ایستیم...

-کلید داری؟

-نه!..

موهایش را چنگ میزند... عقب میرود...

-زنگ و بزن! ...

ترس تن لرزانم را به یغما می برد... دستم را سمت زنگ میبرم... زنگ را میزنم...صدای آرمان را که میشنوم بی جان دستم را به دیوار میگیرم:

-تارا؟ اومدی؟ مگه نگفتی نمیام؟

رو به سقوطم... رو به زوال... رو به تباهی... رو به نابودی...

-باز کن!

-چرا اومدی؟تنهایی؟

-آره کار دارم!

با مکث در را میزند... امیر سمت در میرود... کتش را میگیرم...صدای ترمز وحشتناک ارش را میشنوم...

-امیر نرو...یه کاری دستت میدی!

با نفرت و انزجار میگوید:

-کار و که تو دستم دادی..!

در را به کف دستش هل میدهد... در به دیوار میخورد...

ارش صدایش میزند... توجه نمیکند... از چهار پله بالا می رود... آرش سمتم می اید:

-چیکار کردی چیکار میکنی تارا؟

امیر حسین در خانه را می کوبد... آرمان که در را باز میکند با چشم های درشت شده نگاهش میکند...متعجب و ناباور... قبل از هر حرکت و واکنشی یقه اش توی مشتهای امیر مچاله میشود و کمرش به دیوار میخورد...

آرش جلو میرود... من اما از جایم تکان نمیخورم.. بی حس و حال به در تکیه میدهم... امیر داد میزند..

فحش میدهد... تهدید میکند.. مشتهایش روی سر و صورت آرمان میخورد... آرمان اما بی حرکت فقط

نگاهش میکند...آرش به زحمت امیر را عقب می کشد و داد میزند:

-بسه کشتیش امیر!

آرمان از جا بلند میشود با پشت دست لب خونی اش را پاک می کند... امیر نفس نفس میزند... ارمان جلو می اید... امیر با نفرت می گوید:

-چه جوری تونستی کثافت... ما با هم نون و نمک خوردیم... رفاقت کردیم... چه طوری به زن من چشم داشتی عوضی!

-زن تو یه روزی عشق من بود... تو ازم گرفتیش!...

ارش داد میزند:

-بیا بریم امیر... تکلیف اون با قانون، بیا بریم داری سکته میکنی لامصب!

تار می بینم... گنگ و نامفهوم میشنوم... تصویر هر سه نفرشان به چشمم کش می آید.. می چرخد...دستم را

به دیوار می گیرم... ارمان کتش را از روی مبل چنگ میزند:

-اره حتما شکایت کن... چون منم بابت این کتکایی که خوردم حتما بعدش شاکی میشم... و البته بگم! ...

جلو می رود ..یقه ی امیر را صاف میکند... امیر عصبی دستش را پس می زند:

-بعد شکایت و پلیس و دادگاه ابروی خودت توی خاندانت میره من ابرویی ندارم امیر...!

به من اشاره میکند:

-اونی که اونجاست منم فریب داد... بهش گفته بودم میرم با خانوادم برمیگردم واسه ازدواج!

امیر داد میزند:

-خفه شو ... هیچی نمیخوام بشنوم!

ارش دستش را می کشد... دیوار را چنگ میزنم... ارمان با پوزخند از کنارم رد میشود امیر سمتش میرود:

-کجا؟

آرش دستش را می گیرد:

-بزار بره.. الان وقتش نیست!

آرمان با نیشخند از کنارم رد میشود و بیرون میرود...

آرش عصبی می گوید:

-زنت داره پس می افته بیا بریم از این خراب شده ... از کسی که از خدا هم نمی ترسه بترس!

امیر داد میزند:

-از اون عوضی بترسم که باید کلامو بندازم بالا... هرغلطی خواسته کرده...

-به مامان فکر کن... به حالش... بعد در مورد تصویه حساب حرف بزن!

-قرار نیست بفهمه!

-پسر مقصودی بره دادگاه و پدرش نفهمه... مادرش نفهمه... مادرش بفهمه و مامان نفهمه؟در مورد آرمان

بعد فکر میکنیم الان خودتون و سوتفاهم های بینتون مهمتره... تارا حالش خوب نیست!

امیر حسین برمی گردد و نگاهم میکند...

نگاهم میکند... نگاهش مثل خنجر توی قلبم می رود...برمی گردد و رو به آرش می گوید:

-برو من میام!

ارش نگران نگاهم میکند ... کلافه رو به امیر می گوید:

-امیر الان وقتش نیست... نمیبینی حالشو ؟

داد میزند:

-برو بیرون سوال دارم ازش نمی کشمش نترس!

آرش کلافه موهایش را چنگ میزند و بیرون میرود...

ترس تمام وجودم را می لرزاند...جلو می اید... گوشه ی دیوار مثل یک بزدل احمق نگاهش میکنم:

-یه سوال دارم... از تموم این اتفاقا فقط یه سوال دارم دختر بابات... اگه حقیقت و بگی به نفعته خب؟

چانه ام می لرزد... دارم از دست میروم میان این همه از دست دادن...سرم را به علامت فهمیدن تکان

میدهم... سرش را زیر می اندازد.. پای راستش را عصبی مدام زمین میزند... بدون اینکه سرش را بالا بیاورد می پرسد:

-بهت دست زده؟

نفسش را فوت میکند... سرش را بالا میاورد... چشم هایش را می بندد و روی هم محکم فشار میدهد.. مات و ناباور نگاهش میکنم.. خفه خون گرفته ام.. تا کجای اینقصه را ساخته...تارهای صوتی ام فلج شده.. لبهایم خشک شده.. به زحمت لب میزنم:

-امیر؟

چشم باز میکند.. نگاهش مثل صاعقه به قلبم میخورد...

چیزی توی دلم فرو میریزد... خسته می گوید"

-آره یا نه؟

-نه... معلومه که نه... بجون خودم نه... به جون مامانم نه...به جون خودت که عاشقتم...

-هه... عاشق من؟

سرم را زیر می اندازم.. اطراف خانه را نگاه میکند...

-نه... خونه زندگی خوبی داری!

کاش میشد مرد...نگاهم میکند:

-شب خاص و کجای دلم بزارم پس؟ تکیه ام را از دیوار می گیرم: -امیرحسین؟

دستش را بالا می آورد و مقابلم به علامت سکوت نگه میدارد:

-نزار بی غیرت تر از این شم و برم از خودش بپرسم!

اشکم سر میخورد و تا زیر گلویم میرود...

-بگم باور میکنی؟

-زیادی تخیلی نباشه آره... البته که دروغگو حرفه ای هستی!

با بغضی سخت لب میزنم:

-زخم نزن امیر!

-بگو!

نگاهم به سینه ای پهن و مردانه اش می افتد.. سخت بالا و پایین میشود... نفسش یکی در میان می آید...

-حالت خوب نیست امیر بشین من...

-کار ما از این حرفا گذشته تارا... میشنوم!

-یه شب سه تایی اونجا نشسته بودن که من شب بخیر گفتمو رفتم اتاقم... از .. از فرشته خواستم بیرونشون کنه!

نگاهم به کاناپه ی کوفتی می افتد...

-بعد که داشت خوابم می برد...

تا کجا باید جان داد روی زمین لعنتی... تا کجا...

-اومد تو اتاقم ... ولی بهم دست نزد امیر... من...

تحمل شنیدن ندارد... عقب میرود... سرش را با دستهایش می گیرد... قدم میزند.. خفه میشوم... سمت اتاق

خواب ها میرود... دلم ریزش میکند.. زیر آوارش می مانم... نفسم می رود... راه رفته را بر می گردد...زل میزند

توی چشم هایم...

-این قدر آدم باشرفی نیست که بهت دست نزده باشه! باور نمیکند... باور نمیکند لعنتی... جلو میروم...یقه اش را می گیرم...

-من و چقدر کثافت می بینی؟ دستش بهم نخورد.. به تموم مقدسات نخورد!

مچ دستم را می گیرد... سردی دستهایش تنم را می لرزاند... مچ دستم را فشار میدهد.. آنقدر که انگشتهایش رو به سفیدی میزند... آنقدر که مچم در حال خرد شدن است...

-مقدسات؟ آدمی که با دروغ با یکی ازدواج میکنه کدوم مقدسات و قبول داره؟ آدمی که تموم واقعیت

زندگی شو زیر نقاب معصومیت پنهون میکنه... آدمی که حتی پدرش پا به پاش واسه فریب دادن یه مرد جلو می اید به کدوم مقدسات معتقد ؟

از درد صورتم جمع میشود.. دستم را از یقه اش جدا میکند و رها میکند... با دست دیگر م مچم را ماساژ میدهم...

-همه ی باورم و خراب کردی تارا... همشو!

صدای آرش را که میشنویم برمیگردد...

-امیر بیایید بریم یه نگاه به قیافت کردی... بیا بریم یه آرامبخش بزنم یکم استراحت کن!

بعد نگاهم میکند:

-بیا بریم تارا!

میخواهم سمت در بروم جلویم می ایستد...

-تو خونت بمون چون دیگه توی خونه ی من جایی نداری!

آرش سمتش می رود...

-امیرحسین؟

عقب میروم... به دیوار تکیه میزنم... قلبم متلاشی میشود... نگاه آخر را به سرتاپایم می اندازد..انگشت اشاره

اش را روی قلبش می زند:

-اینجا یه مجلس ختم... کشتمت تارا... چالت کردم... تا اخر عمر تلف شدم... تا روز دادگاه و طلاق نبینمت!

برمی گردد و بیرون میرود.. آرش سمتم می اید..

-تارا... بهش حق بده... الان عصبیه...من باهاش حرف میزنم!

میخواهد برود که به زحمت کتش را می کشم:

-میشه حاج خانم و عاطفه چیزی نفهمن؟

-آره...زنگ بزن مادرت بیاد پیشت! ...

و میرود و در را می کوبد... اطرافم را نگاه میکنم...تارا؟ برگشتی سر خانه ی اول... سکوت... تنهایی... بدون

ترس از دست دادن... دیگر چیزی برای از دست دادن نداری نفس بکش... روی دیوار سر می خورم... همان جا می نشینم...زانوهایم را بغل میکنم...و برای هزارمین بار می میرم!...!

نمیدانم چند ساعت است نشسته ام اینجا.. زمان را گم کرده ام... از پنجره می بینم که هوا تاریک شده...

حتی نای روشن کردن برق هم ندارم... سکوت و تنهایی دارد خفه ام می کند... تلفن همراهم که زنگ

میخورد با ترس از جا می پرم.... بدنم خشک شده ...

پاهایم را دراز میکنم... گوشی را از جیبم بیرون می اورم با دیدن شماره ی آرش بی حس و حال جواب میدهم:

-الو؟

-تارا مامانت و گفتی بیاد پیشت؟ با بغض لب میزنم...

-امیر؟ امیر کو... کجاست.. خوبه؟

-تارا امیر خوبه من پیششم... تنها نمون تو اون خونه خطرناکه.. میشنوی؟ برو پیش مادرت.. نمون تو اون خونه!

اشکهایم می ریزد... دنیا با تمام وجودم از نامردی هایت متنفرم...

-آرش... مراقب امیرم باش!

نفس عمیق می کشد... سکوت میکند... چند ثانیه بعد می گوید:

-تنها نمون.. باشه؟

-من تنهام... تنها بودم که رسیدم به اینجا... ولی داداشت نفهمید... درداورترین جای قصه مو ندید.. نشنید!

-زوده تارا... بزار هضمش کنه.. بهش حق بده!

لبم را با زبان تر میکنم و سخت تر می گویم:

-بهش بگو دوسش دارم... ادمای بد و دروغگو هم میتونن عاشق باشن!

سخت خداحافظی میکنم و قطع میکنم... بلند میشوم...

چراغ ها را روشن میکنم... روی کاناپه دراز می

کشم... دستم را روی پیشانی ام می گذارم...وارد گالری گوشی ام میشوم... عکس های امیر را یکی یکی می

بینم... و اشک تمامی ندارد... و درد تمامی ندارد.. و بدبختی تمام زندگی ام را گرفته... اسم مامان را که روی گوشی می بینم بی حوصله جواب میدهم:

-تارا؟ خوبی مامان جان؟

-بهشت زیر پاته؟

میسوزم... عجیب میسوزم...

-تارا جان؟

-تموم شد... زندگی منم مثل خودت تموم شد!

نگران می گوید:

-گفتی بهش؟ چیشده؟

-حتما چند روز دیگه اونم مثل بابا زن میگیره!

بی جان صدایم میزند:

-تارا مامان؟ مثل دیوانه ها میخندم: -خوبه که بچه ندارم... دختر ندارم تا زن امیر بیرونش کنه!...

با گریه داد میزند"

-تارا چت شده کجایی مردم از دلواپسی دختر!

-خونه ی مجردیم... خونه ی خودم... بلدی؟ مثل احمق ها بلند تر میخندم...

-نه بابا...بلد نیستی که... هیچ وقت نیومدی که!

-تارا تو حالت خوب نیست... ادرس بده بیام عزیزم!...

-از بابا بگیر بلده... توی یک سال پنج بار و اومد!

عصبی و بد حال می گوید:

-نخند تارا... چت شده؟

-امیرم بلده... امروز اومد... دوستم و تو خونه مجردیم دید مامان!

صدای گریه اش می پیچد توی گوشم...

-دوستم و زد... هه دوست ...

با گریه داد میزند:

-تارا ادرس بده!

-میخوام تنها باشم مامان... تنهای تنها... چیزی که باید بهش عادت میکردم و مقاومت کردم... نمیخوام بیای پیشم... اصلا از کجا معلوم شوهر نری؟ شوهرت بگه من و نمیخواد؟ سهم من تنهایی! ...

-تارا جون امیر اون ادرس و بده! ...

اسم امیر قلبم را میسوزاند... خسته و پر بغض لب میزنم...

-می فرستم!

قطع میکنم... وارد تلگرام میشوم... امیر از صبح که عکس ها را دید هنوز انلاین نشده... وارد صفحه چتمان میشوم... پیامهای قدیمی را نگاه میکنم... اشکم می چکد ...

می نویسم

-شده ام بیتِ تهِ مثنویِ مولانا

که فقط عشق

فقط عشق از آن می بارد♥...

برای مامان ادرس می فرستم و گوشی را قفل میکنم و روی میز می گذارم... نگاهم به دسته کلید روی میز

می افتد...برش می دارم... روی دسته کلید اسم آرمان چشمم را میزند.... با تمامتوان نداشته ام دسته کلید را

توی دیوار میزنم ...و تمام حسرت های دلم را می بارم ...آغوش امیرحسین امشب نیست... امیرحسین نیست ... به همین درد اوری... مامان که می آید بی حس و حال توی آغوشش می روم...

بی حال تر و بیمار تر از من است اما کمک میکند روی تخت دراز بکشم... پتو را روی تنم می کشد... موهایم را از صورتم کنار میزند:

-بخواب عزیزم... بخواب یکم آروم تر شی!

مثل بچگی هایم با بغضی نفس گیر می پرسم:

-چند شب بخوابم صبح شه تموم میشه مامان؟

چشم های مشکی اش پر از آب میشود... چانه ام می لرزد... چشم می بندم... به روی زندگی... به روی این اتاق... به روی این خانه... به روی جای خالی

امیرحسین... توی خواب و بیداری میان کابوس های شوم شبانه یک جفت چشم آبی را می بینم... صورتی

که توی سایه روشن وحشتناک تر شده... آبی هایش خیره نگاهم میکند... دستش روی لبم کشیده میشود...

صدای خنده اش می پیچد توی گوشم... مثل یک خون آشام نشسته بالای سرم... جیغ می کشم... بی

وقفه..دهانم تلخ میشود... سینه ام سنگین است... در اتاق باز میشود... برق روشن میشود... ابی ها دود میشود...

-تارا؟ تاراجان مامان... پاشو کابوس دیدی مامان...تارا؟ از جا می پرم:

-ارمان...

-آروم باش خواب دیدی!...

-نمیخوام اینجا بخوابم!

اشکش می چکد...

-باشه پاشو بریم اون یکی اتاق!

با گریه می گویم:

-اونجا نه.. اونجام فرشته با...

-باشه تارا باشه... بیا بریم روی کاناپه بخواب!

بلند میشوم... هر دو بیرون می رویم... روی کاناپه دراز می کشم... مامان نگاهم میکند:

-فردا می برمت خونه ی خودم... الان آروم باش...چیزی میخوری بیارم؟

پتو را روی صورتم می کشم..

-نه! ...

حس میکنم درد مثل پیچک دور تنم..دور قلبم... می پیچد... این خانه مثل جهنم است... مثل یک قبر... مثل آیینه ی دق! ...

با صدای تق و توق آشپزخانه چشم باز میکنم... تمام دیشب را کابوس و دیدم از جا پریدم... بلند میشوم...

مامان با سینی صبحانه بیرون می اید..

-صبحت بخیر مامان جان... بیا صبحونه بخور یکم جون بگیری!

اولین روز زندگی ام... اولین روزی که چشم باز میکنم و امیری نیست... بی حوصله زانوهایم را بغل میکنم:

-میل ندارم!

مقابلم می نشیند:

-واسه جنگیدن و اثبات خودت به شوهرت باید جون داشته باشی تارا!

عصبی می گویم:

-چقدر بجنگم؟ چند سال؟ تا کی؟میدون جنگ مگه؟ - میخوای برگردی به زندگیت یا نه؟ میخوای امیر حسین و به دست بیاری یا نه؟ باید جون داشته باشی...

رنگ تو صورتت نیست تارا!

-چند سال جنگیدم که شماوباباجدا نشید؟ نتیجه داد؟ برنده شدم؟ نه... باختم... چقدر تلاش کردم که نری

پیش بابا بزرگ... تنهام نزاری... چی شد؟ باختم... چقدر جنگیدم بتونم تنهایی از پس خودم بربیام... چی

شد؟ تونستم؟ نه... مامان من به باختن و از دست دادن عادت کردم... دارم سِر میشم!

شرمنده نگاهم میکند:

-تارا... من شرمندتم مامان... کوتاهی کردم... بابات بیشتر...تو ببخش... من کمک میکنم زندگی تو پس

بگیری... قول میدم... با امیر حرف میزنم... بخور صبحونه تو!

موهایم را چنگ میزنم:

-اگه از دستش بدم باعث و بانیش و می کشم!

و دل خودم مثل یک کوه از حرفم فرو می ریزد:

-چرت و پرت نگو تارا... آرمان رفته به درک... بزار شرش از زندگیت کنده شه... فکرخودت و زندگیت باش!

از جا بلند میشوم... مانتو و شالم را برمی دارم... مامان نگران و آشفته نگاهم میکند:

-کجا تارا.. چیشد؟

-باید با امیر حرف بزنم... باید اتفاقا رو مثل پازل واسش بچینم کنار هم.. تا خودش بفهمم و قضاوت کنه!

می ایستد...

-بزار چند روز بگذره اروم تر شه بعد...

-نه... بگذره فکر میکنه نبودنش مهم نیست! ...

سمت در میروم.. مقابلم می ایستد:

-بعدش بیا خونه ی من خب؟ دیگه اینجا نیا!

بی جان لب میزنم:

-باشه!

از تاکسی که پیاده میشوم ماشین امیر را که می بینم نفس عمیق می کشم و سمت در میروم... کلید را از

جیبم بیرون می اورم... در را باز میکنم... وارد آسانسور که میشوم به چشم های خسته و سرخم نگاه

میکنم...جلوی آپارتمان می ایستم... با دستهای لرزان زنگ را میزنم و بی خیال کلید میشوم... چند لحظه

بعد در باز میشود... با چهره ی بهم ریخته ی امیر توان نداشته ام تحلیل میرود... نگاهم میکند...میخواهد در را ببند بین در می ایستم:.

-امیر باید حرف بزنیم... فقط گوش بده بعد هر چی تو بگی!

عصبی در را باز میکند:

-من با شما حرفی ندارم خانوم محترم... بفرمایید!

در را هل میدهم ... عقب میرود... وارد خانه میشوم و با بغض لب میزنم:

-تو قضاوت بلد نبودی!

جلو می آید...

-بابا روت و برم!

سرم را زیر می اندازم... اشکم می چکد....

-حق با تو... من که تسلیمم... فقط میخوام توضیح بدم!

عصبی توی صورتم داد میزند:

-من ازت توضیح خواستم... اون شبی که از ویلای مقصودی بر می گشتیم... گفتم تارا تو مهمونی آرمان بودی؟ جلوتر می آید:

-گفتی چی؟

با التماس صدایش میزنم:

-امیر؟

گوشش را جلوی دهانم می اورد:

-گفتی چی؟ می بارم....

-گفتم نه چون نمیخواستم از دستت بدم!

تیر خلاص را میزند:

از دست دادی... خب نگاه کن... تموم شد!

بازویش را می گیرم"

-امیرحسین تو میدونی نبودنت باهام چیکار میکنه...

نمیدونی؟

-هه..اون وقت شب که ارمان زنگ زد به گوشیت و یادته؟

عصبی و پر از تنش می گویم:

-هیچی اون روزا انتخاب من نبود... نبود که نصف شب از اون پارتی زدم به خیابون... نبود که تو نصف شب من و توی اون خیابون پیدا کردی... اگه اون زنی که تو فکر میکنی بودم از اون مهمونی فرار نمیکردم!

تلخ می خندد...

-شایدم داشتی می رفتی به اون مهمونی... از کجا معلوم؟ بی حس لب میزنم:

-امیر!

چانه ام را می گیرد.. چشم هایش خالی است... خالیه خالی... بی هیچ احساسی... بی هیچ حس خوبی...

-سوت پایان و زدن خانوم ... حواست نبود نشنیدی... برو به سلامت... من زن دروغگو و بی وفا و...

-نگو... دیگه نگو!...

چشم می بندد... دستم را برمیدارم... سمت در میروم...

در را که باز میکنم چشم باز میکند... نگاهش میکنم...

-طلاقم میدی؟

نفسش سخت بالا می آید... خیلی سخت...

-آره!

چشم هایم میسوزد... زانوهایم بی حس است...اشکم می چکد..

-دیدی خدا تماشگره؟

نیشخند صدا داری میزند.. سمتم می اید.. دستم از دستگیره سر می خورد.. کاش میشد الان مثل دو روز

پیش پرت شوم توی آغوشش سرم را بگذارم روی سینه اش... و از تمام جهان فارغ شوم... سخت لب میزنم:

-امیرحسین بابام من و از خونش انداخت بیرون...

میفهمی؟

من تنها بودم ...فرشته....

دست در جیب های شلوار مشکی اش میکند...

-تنهایی توجیح خوبی واسه کثافت کاری نیست!

جهان سیاه میشود یا من کور میشوم... مشتم را توی سینه اش می زنم... چشم می بندد ..یک قدم عقب

میرود.. با بغض داد میزنم:

-من کثافت کاری نکردم!

باز توی سینه اش میزنم... درست روی قلبش... درست همانجایی که جای سرم بود هر شب...یک قدم دیگر عقب میرود...

-من کثیف نیستم... کجای این قصه کثافت کاری دیدی ازم؟

-نکن تارا!

با دو دست میزنم توی سینه اش ...چشم هایش را باز نمیکند... می ترسد... می ترسد از دیدن حال خرابم کم بیاورد؟؟ با گریه می گویم:

-نگام کن... امیر... من و ببین... من...

چشم باز میکند...

-آرمان دوست چندمت بود؟

زمین از حرکت می ایستد... زمان می ایستد... خدا می ایستد... خدا دقیق تر نگاهم میکند... خدا دلش

میسوزد... دستهایم از سینه اش پایین می افتد... عقب میروم... اوضاع خراب تر از این حرف ها است تارا...

خوش بینانه فکر میکردی حقیقت را می گویی و امیر بخاطر دروغت تنبیه ت میکند و بعد می بخشد... اما نه... قصه ها ساخته...

-برو تارا... تا همیشه ... برو تا بیشتر از این حرمتا از بین نرفته... این سینه ای که روش مشت میزنی

سوخته... خاکستره... چیزی حس نمیکنه... این چشم ها دیگه اشکات و نمی بینه... امیر مرد تارا... تو

کشتیش... من دیروز توی خونه ی مجردیت مردم ..

درست همون موقعی که فکر میکردم کسی تو اون خونه منتظرت نیست و بود... اونم کی؟ رفیقم... امیر مرد تارا! ...

اشکم می چکد... حرفی برای زدن ندارم... دفاعی برای اثبات خودم ندارم... خسته ام... آن قدر که حس و

حال مردن هم ندارم...نگاهم به اتاق مشترکمان می افتد ...

به تخت دو نفره مان... به عکس عروسی مان...

سمت اتاق میروم... صدایم نمی زند... حال و حس ندارد... مثل من.. مثل منی که مثل یک ماهی از آب

بیرون افتاده دست و پا میزنم... نفس نیست... هوا نیست...

زندگی نیست... وسط اتاق می ایستم... به تخت

خیره میشوم... امیر توی چارچوب در ایستاده و کتفش را به در تکیه داده...

-بعد من کسی و میاری رو این تخت؟

نفسش را کلافه فوت میکند...

-بیا برو تارا... حال و حوصله ی کل کل ندارم!

سمت کمد میروم... پیراهن آبی چهارخانه اش را از کمد بیرون می اورم... توی آغوشم می گیرم... بوی

عطرش توی بینی ام می پیچد... موهایش راچنگ میزند...

سمت در میروم... عقب میرود...

-اون و کجا میبری؟

می ایستم ... قطره ی اشکم می چکد روی پیراهنش -شبا رو شاید بتونم با عطر تنت زنده بمونم! ...

مقابلم می ایستد:

-بسه تارا... ادای عاشقای دلخسته رو در نیار که اصلا بهت نمیاد...!

-اگه خودت و ازم بگیری خیلی کارا میکنم که اصلا بهم نمیاد!

چانه ام را عصبی می گیرد و سرم را بالا می آورد ...

برق عصبانیت چشم هایش تنم را می لرزاند...

-من و تهدید نکن تارا!

-بهم فرصت بده... ببخشم امیرحسین... من از تارای بدون تو می ترسم!

سمت در میرود.. در را باز میکند... با دست چپش به بیرون اشاره می کند.. سرم را زیر می اندازم... سمت در میروم.. نگاهش میکنم...

-بهت گفته بودم به هر چی شک کردی به عشقم شک نکن!

با بی رحمی می گوید:

-عشقیم مگه بود که شک کنم یا نه؟

اینجا ته خط است تارا... امیر راست می گوید... سوت پایان را زدند... زمزمه میکنم:

-خیلی بی انصافی!

پیشانی اش را به در میزند و چشم می بندد... با بغض بیرون می روم... پیراهنش را توی دستم مچاله

میکنم... نگاهم به ماشینم می افتد.... فراموش کردم سوئیچش را بگیرم... بی حوصله راه می افتم... به خانه ی مامان که می رسم بوی غذا اشتهایم را تحریک میکند...

نگاهم به پرونده ی پزشکی روی میز می افتد...

مامان به چهره ی بی حسم نگاه میکند:

-دیدی امیر و تارا؟

آزمایشش ها و سونوگرافی هایش را نگاه میکنم... اهای تماشاگر... نفر بعدی که قرار است بگیری مادرم است؟

-تارا؟

نگاهش میکنم... نبود... هیچ کجای زندگیم... آنقدر و آن طور که باید نبود... اما من دوستش دارم...

-گفت طلاقم میده!

فنجان از دستش رها میشود... روی سرامیک چتد تکه میشود... بلند میشوم...

-مامان؟

دستپاچه و عصبی اطرافش را نگاه میکند:

-دنبال چی میگردی مامان؟

-مانتوم... باید برم باید با شوهرت حرف بزنم!

یک تیکه سنگ گیر کرده توی گلوی بی صاحبم...

-مامان.. امیر باور نمیکنه... به همه چی بدبین... از من یه نامرد ساخته توی ذهنش... حق داره... نمیزاره از خودم دفاع کنم... عصبیه!

همزمان با حرفش اشکش می چکد... همزمان با حرفش کبریت می کشند به سرتاپایم...

-طلاق خوب نیست تارا... طلاق از کسی که عاشقشی مریضت میکنه! ...

کلافه تا اتاق میرود و دور خودش می گردد... با بغض بازوهایش را میگیرم:

-مامان؟ بزار فردا با آرش میریم باهاش حرف میزنیم خب؟ امروز دیگه نمیشه!

روی تخت می نشیند و سرش را با دستهایش می گیرد و بلند بلند گریه می کند...

-تقصیر من.. تقصیر اون جهان بی غیرت!...

به دیوار تکیه میدهم...

-کدوم پدری با بچش این کار و میکنه؟ یه دختر و تک و تنها شب و نصف شب میزاره توی یه خونه!...

چشم هایم را می بندم...با گریه می گوید:

-گفتم اگه من نیستم بابات هست.. هواتو داره! ...

تلخ لبخند میزنم... تلخ...

-منم مادر نبودم.... منم مادری نکردم...

نگاهم میکند... نگاهش میکنم... ته خط زندگیم... آدمهای مهربان نامهربان شده اند و نامهربان ها مهربان...

-امیر دوست داره تارا!

چشم هایش را یاداوری میکنم... حسی نبود...

-دوستم داشت مامان...!

-هنوزم داره من مطمئنم فقط...

-گفت از زندگیش برم بیرون... گفت زن دروغگو نمیخواد!

بلند میشود و سمتم می آید... رنگش به شدت پریده...

حالش خوب نیست..قبل از هر حرفی می پرسم:

-عملت چیشد مامان؟

-تارا بگو آرش بیاد... باید همه باهاش حرف بزنیم!

-عملت چیشد؟ خسته می گوید:

-امروز نوبت دارم... امروز مشخص میشه زمان عملم!

بغلش میکنم:

-نگران نباش... حل میشه... درست میشه... امیر الان عصبانیه... زمان همه چی و درست میکنه... حال تو هم خوب میشه مامان جان!

و خودم... خود نابود شده ام... به هیچ کدوم از حرف هایم اعتقاد ندارم! ...

در را باز میکنم... آرش با چهره ای درهم وارد خانه میشود، اطرافش را نگاه میکند:

-مامانت نیست؟

-سلام... نه بیا تو... رفته پیش دکترش!

-سلام!

بی حوصله سمت اولین مبل نزدیک میرود و می نشیند...

میخواهم وارد آشپزخانه شوم که صدایم میزند:

-تارا... وقت پذیرایی نیست بیا بشین حرف بزنیم!

حس و حال تعارف های الکی را هم ندارم... مقابلش می نشینم... پا روی پا می اندازد ...چشم هایش خسته و قرمز است..

-دیشب نخوابیدی؟

-بیمارستان بودم...دیروز با امیرحسین حرف زدی؟

-انقدر همه چیز داغون و بهم ریختس که با دو کلمه حرف من چیزی حل نشد!

به نقطه ای نا معلوم خیره میشوم...

-خستم ارش ...اون قدر که نمیتونم خودم و ثابت کنم! - کسی و نداری حرفات و ثابت کنه؟ یکی که شاهد تلاش تو واسه اتمام اون دوستی باشه؟ کلافه می گویم:

-دوستی شروع نشد که تموم بشه!

-وسط دعوا نرخ تعیین نکن تارا... جواب سوالم و بده!

غمگین پلک میزنم:

-دوست؟ تنها دوست من فرشته بود... اونم...

پلکم می پرد... گنگ و با تردید نگاهش میکنم:

-فرشاد!

چشم هایش را ریز میکند:

-فرشاد کیه؟

-دوست فرشته و ارمان... اون شاهد بود... اون می دونست آرمان هر چقدر تلاش کرد من روی خوش نشون ندادم!

-آدم مطمئنی ای؟ میدونی کار و خراب تر نمیکنه برم سراغش؟

کلافه بلند میشوم:

-نمیدونم.. من دیگه به چشمامم اعتماد ندارم... هیچکی و باور ندارم! ...

بلند میشود و سمتم می اید...

-باید حرفات و یه جوری به امیر ثابت کنی تارا... باید باور کنه چیزی بین تون نبود!

بر می گردم و با چشم های خیسم نگاهش میکنم:

-نبود... بخدا چیزی بینمون نبوده!

-من باور میکنم تارا... ولی باور من اهمیتی نداره... باور امیر مهمه... واسه باور اون تلاش کن!

-با فرشاد حرف میزنم.. اگه نتیجه داد ادرش شو و بهت میدم برو پیشش..ولی!..

به دیوار تکیه میدهم... پر بغض و کینه به زمین زل میزنم: - جز ارمان هیچکی نمیتونه کمک کنه!

-چی میگی تارا؟ خسته لب میزنم:

-اون عوضی باید بیاد بگه چیزی بین مون نبوده... باید ...

عصبی و تند می گوید:

-دیونه شدی تارا؟ اون نزده خراب کنه که بعد درستش کنه!.

اشکهایم می ریزد... درمانده نگاهش میکنم:

-چی کار کنم پس؟ چی کار کنم... چیکار کنم باورم کنه ارش.. من مدرکی ندارم... من دستام خالیه... من

...من اگه امیرحسین و از دست بدم دنیا رو به اتیش می کشم!

-اروم باش... واسه بازسازی یه ویرونه باید صبور بود ...

باید تحمل کرد... زمان لازم...من میرم... خبر جدیدی شد بهم بگو!

سمت در میرود... صدایش میزنم:

-آرش... اون میخواد طلاقم بده...دیر میشه!

برمی گردد و آشفته می گوید:

-باهاش حرف میزنم... تو فقط هر کاری ازت برمیاد انجام بده!

در را باز میکند اما برمی گردد:

-مامانت چطوره؟ اشکهایم را پاک میکنم:

-عمل داره... تاریخش امروز مشخص میشه!

-بهش سلام برسون... همه چی درست میشه تارا ...

صبوری کن!

پر بغض لب میزنم:

-حاج خانوم و...

-بی خبرن فعلا... خدافظ!

بیرون می رود و در را می بندد.. تلفن همراهم را برمیدارم و ناچار و پر نفرت شماره ی فرشته را می گیرم...

جواب که میدهد صورتم از انزجار جمع میشود...

-بهَ پارسال دوست و امسال هیچی!

-شماره ی فرشاد و میخوام!

سکوت می کند... قدم میزنم... ناخونم را به دندان می گیرم و با حرص منتظر میشوم...

-واسه چی؟

تند و عصبی می گویم:

-به تو ربطی نداره... بده شمارشو فرشته! ...

-کله پا شدی!

می ایستم... چشم می بندم... تمام وجودم میسوزد...

-شمارش!

-من باهاش ارتباطی ندارم!

داد میزنم:

-به جهنم که نداری... چیز عجیبی نیست... چند روز یه بار دوست عوض میکنی تو...بده من شمارش و!

-خب بابا... چه خبره... هنوز کوتاه نشده زبونت؟ با اون چیکار داری؟

خسته روی مبل می نشینم...

-به ضرر تو نیست مطمئن باش!

-باشه ... می فرستم...فقط نگو از من گرفتی!

بی حس و حال قطع میکنم و وارد تلگرام میشوم... با دیدن عکس پروفایل امیرحسین چشم هایم میسوزد..

"بعضی وقتا به جایی می رسی که با قلبت رفتی جلو ولی با عقلت برمی گردی!..."

با دستهایی لرزان و فکری به هم ریخته شماره ی فرشاد را می گیرم... جواب که میدهد ته دلم خالی میشود:

-بله؟

نفس عمیق می کشم:

-سلام فرشاد... تارام!

تعجب در صدایش پیداست..

-تارا؟ چطوری؟ چیشده یاد من کردی؟ لعنت به بغض های عالم...

-به کمکت احتیاج دارم!

-چیزی شده؟

برایش همه چیز را تعریف میکنم... اما حس میکنم طوری برخورد کرد که انگار از همه ی ماجرا خبر دارد...

-میشه به شوهرم واقعیت و بگی؟ کلافه نفسش را فوت میکند...

-چی بگم... این ارمان اخر با ندونم کاریاش سرش و به باد میده!

عصبی پایم را تکان میدهم:

-فقط بیا به شوهرم بگو من با اون ارتباطی نداشتم... بگو شاهد بودی حتی به عنوان یه دوست قبولش نکردم!

-فعلا که سفرم تارا جان... فردا پس فردا که برگشتم تماس می گیرم!

با هیجان می گویم:

-یعنی میای؟

-اگه حرفای من باعث شه طلاقت نده اره میام... من به آرمانم گفتم داره اشتباه میکنه...حتی اگه شما جدا شید به حال اون فرقی نداره... گفت دلش خنک میشه!

با نفرت می گویم:

-اگه امیر طلاقم بده منم کاری میکنم دلم خنک بشه!

بی حوصله می گوید:

-بهتره بیشتر از این واسه خودت شر درست نکنی...

برگشتم باهات تماس بگیرم... فردا نه پس فردا!

-باشه... مرسی بابت کمکت!

-قربانت... خداحافظ!

گوشی را قطع میکنم... در باز میشود و مامان خسته وارد خانه میشود... بلند میشوم و سمتش میروم:

-سلام... خوبی مامان؟

-سلام عزیزم... خوبم فقط یه لیوان اب واسه من بیار!

-چشم!

روی کاناپه که می نشیند از اشپزخانه بیرون می آییم و لیوان را سمتش می گیرم:

-دکتر چی گفت مامان؟ کمی از آب را میخورد:

-باید توی سینمو خالی کنن تارا!

آن قدر بی حس و حال می گوید که دلم برای این همه درد و ناامیدی اش میسوزد:

-خوب میشی مامان ... نترس!

تلخ لبخند میزند:

-ترس من تنها موندن تو.. اگه خیالم از بابت زندگیت راحت بشه از مردن هراسی ندارم!

غمگین و معترض می گویم:

-مامان... این حرفا چیه میزنی... تاریخ عملت مشخص شد؟

-اره ... سه شنبه... صبح!

دلشوره دلم را چنگ میزند:

-پس فردا!

سرش را به علامت مثبت تکان میدهد...

-تو چیکار کردی؟ آرش اومد؟

-آره ... قرار شد من فرشاد و به عنوان شاهد ماجرا ببرم پیش امیر... هر چند که معلوم نیست به فرشاد اعتماد کنه یا حرفاش و قبول کنه!

-فرشاد کیه؟

-همون دوست ارمان و فرشته که گفتم!

خسته بلند میشود و همان طور که مانتواش را از تنش در می اورد سمت اتاق میرود:

-درست میشه مامان جان... درست میشه! ...

دلتنگم... آن قدر دلتنگ که حس مرگ دارم... تلفن را برمیدارم و بی فکر شماره اش را می گیرم...رد تماس که میزند اشکم را قبل از ریختن پاک میکنم... به مبل تکیه میدهم... چشم می بندم... هراس از دست دادن ها تمامی ندارند! ...

خسته لباس ها را توی ماشین لباس شویی می ریزم...وارد اتاق میشوم ، مامان آرام خوابیده... پتو را روی

تنش می کشم و بیرون میروم... در را می بندم... تلفن همراهم را برمی دارم...شماره ی امیر حسین را می

گیرم... دلتنگ صدایش هستم... دلتنگ عطر تنش ...

دلتنگ هرم نفس هایش...

-بله؟

ناخوداگاه می ایستم... نفس حبس شده ام را بیرون می دهم:

-س...سلام!

-بعدش؟

پر از بغض لبم را به دندان می گیرم...

-امیرحسین؟ چیکار کنم باورم کنی؟ چیکار کنم ببخشیم؟

-زمان و برگردون به عقب.. به قبل از ازدواجمون ...

همه ی گذشته ی خوشگلتو بگو!...

اشکم می چکد... سرد و بی حس می گوید:

-بزار اخرین دیدارمون باشه واسه دادگاه و طلاق... نه تماس بگیر نه بیا سراغم تارا... من امیر سابق نیستم...

ممکنه کارایی ازم سر بزنه که نباید!

-میترسی بلایی سرم بیاری؟ من نمیترسم... همه ی بلاهای دنیا اگه تو باشی قشنگه... من خودم و بهت ثابت میکنم... من کاری میکنم باورم کنی!

نیشخند تمسخر امیزش را از همین جا می بینم:

-باشه!

-امیر؟دلم واست تنگ شده... دلم...

-این حرفا از ما گذشته ... اول اون آرمان عوضی و می کشم دادگاه بعد تورو از زندگیم می ندازم بیرون!

چیزی توی دلم فرو می ریزد... قلبم از تپش می ایستد...

نبضم نمیزند...

-من دوست دارم لعنتی!

پر حرص و بی رحم می گوید:

-من ندارم!

هزاران سوزن به قلبم میرود... حرفش هزار بار توی سرم تکرار میشود...باورش سخت است ... همان قدر سخت که یک روز بیایند بگویند خورشید یخ زده...صدای بوق ممتد بوق تلفن روی اعصابم خط می

اندازد...نفس می کشم و تمام سینه ام تیر می کشد... روی کاناپه سقوط میکنم... گوشی را روی پاهایم می

اندازم... موهایم را می کشم... صدای گوشی را که میشنوم بی حوصله سرم را بالا می آورم... گوشی را بر میدارم...شماره اش را نمی شناسم...مردد جواب میدهم:

-بفرمایید؟

صدایی نازک و زنانه توی گوشم می پیچد:

-اولین بار که دیدمت فکر کردم امیر با یه دختر معصوم و ساده ازدواج کرده...

ناخون هایم را توی کاناپه فشار میدهم...

-امشب که نشستم پای درد و دل داداشم دیدم نه بابا ....یه زن هفت خط گرفته که فقط ظاهرش خوبه!

نفس ندارم... گلویم را چنگ میزنم... تمام گردنم خیس از عرق است...

-سعی کردم کنار بیام و مثل فیلم هندیا با خودم فکر کنم که مهم اینکه امیر خوشبخت بشه ... مهم اینکه

تو لایقشی... اما حالا می بینمنه... علاوه بر اینکه از من گرفتیش عشقمو بدبخت کردی!

امشب قیامت شده... جهنم نزدیک است...صدای خنده اش حالت تهوع ام را بیشتر می کند... می لرزم... مثل پیراهنی در چنگ باد..

-تو قرار بود زن داداشم بشی و شدی زن عشقم... عجب روزگاری....

از بین فک قفل شده ام لب میزنم:

-خفه شو... خفه شو آشغال!

میخندد... با تمام نفرتم می گویم:

-چیه ؟ بوی گوشت به دماغت خورده؟ میدون و خالی دیدی؟

-خالی نیست مگه؟

دستم را به دیوار می گیرم و بلند میشدم:

-نه جونم... کور خوندی... اگه فکر کردی میتونی جای من و بگیری سخت در اشتباهی...

-مطمئنی نمیتونم؟

-فکر نمیکردم مثل داداشت انقدر وقیح و کثافت باشی!

-آدما واسه داشتن عشقشون ممکنه دست به هر کاری بزنن.. مثل خود تو که با دروغ و دورویی جلو رفتی...

مگه نرفتی؟

با توان نداشته ام عصبی می گویم:

-پات و از توکفش من بکش بیرون بچه!

-به قول آرمان... حالا که خودش به تو نکبت نرسیده لااقل من برسم... هوم؟

-قرار بود برسی قبلا می رسیدی خانوم کوچولو... شنیدم که حتی نگات نکرده... حتما ذات کثیف تو شناخته!

بلند میخندد... محتویات معده ام تا توی گلویم می رسد:

-ببین کی داره از ذات حرف میزنه! ...

-شما خواهر و برادر چی میخواید از جون من و زندگیم؟

-من از تو هیچی نمیخوام... فقط زنگ زدم بگم عشقمو ازت پس می گیرم و خوشبختش میکنم!

مثل دیوانه ها میان بغضی نفس گیر می خندم:

-خیلی احمقی که فکر کردی امیر با خواهرکسی که زخم خورده ازش ازدواج میکنه!

-هنوز من و نشناختی ... البته که شاید واسه سوختن و تلافی تو حتما بیاد سمتم!

بی حال روی زمینمی نشینم.. تمام نیرو ام تحلیل رفته...

-شنیدم چقدر جون کندی و نگاتم نکرده.. نکن دختر خوب ... بیشتر از این خودت و تحقیر نکن!

سکوت میکند... تحقیر شدنش را حس میکنم...

-واسه این حرفتم که شده بهت ثابت میکنم دنیا دست کیه...

بهت ثابت میکنم میشه کثیف تر از گذشته ی تو هم بود و با ظاهر خوب زندگی کرد!...

-من زنشم زنشم می مونم... ازم عصبانیه ولی می بخشتم... برمی گردم سر زندگیم... که اگه برنگردم اون داداش عوضی تو نابود میکنم!

-قد این حرفا نیستی بچه... بهتره اول ببینی شوهرت چیکار میکنه بعد قپی بیای!

دنیا جلوی چشم هایم سیاه میشود... امیر اهل تلافی است؟

-منم روز اولی که دیدمت فکر میکردم با یه دختر با شخصیت و ادم حسابی آشنا شدم!

دلم زیر و رو میشود از حرفش:

-منم مثل خودتم... حالا اینکه خودت و چه طوری میدونی نمیدونم... تمام تلاش تو بکن تا خودت و به

شوهرت ثابت کنی... چون منم تموم تلاش مو میکنم باور کنه از اینکه با من ازدواج نکرده کار خیلی اشتباهی کرده!

خسته و عصبی گوشی را قطع میکنم... به حلقه ی توی دستم خیره میشوم... تا کجا میتوان غم ها را تحمل

کرد و از پا نیفتاد؟ تا کجا می توانی بدویی و نرسی و هنوز نفس داشته باشی؟ تا کجا میتوانی توکل کنی و

به بن بست که رسیدی بگویی قسمت نبود...تا کجا... تا کی... می توانی سختی ها را به امید آسانی بعدش تحمل کنی؟

از یک جایی به بعد... نه امیدی هست نه نفسی نه توکلی...

از یک جایی به بعد دلت میخواهد در جا بزنی...

خوشبخت تر نشوی... پیشرفتی نکنی... اما سختی ها و غم های تازه هم نرسند... زانوهایم را بغل میکنم...

سرم را روی پاهایم می گذارم... اشک اول که می ریزد نفس توی سینه ام حبس میشود... لبم را گاز می

گیرم... تلاش میکنم بی صدا و خاموش ببارم... تا زنی که میان دردی نفس گیر کمی ان طرف تر به روی

دنیا چشم بسته بیدار نشود... تا از کرده هایش بیشتر پشیمان نشود.. تا این غم استخوان سوز او را هم

نسوزاند... تا باور کند یک روز همه چیز درست میشود...

آرزو قرار است عشقش را پس بگیرد... آرمان قرار بود زندگی عشقش را به لجن بکشد... من زندگی عشقم را بهم ریختم... و به راستی عشق کی و کجا این همه

ترسناک و بی رحم شد.. ما ادمها کی و کجا بخاطر منفعت خودمان پا روی انسانیت گذاشتیم...تلفن همراهم

که زنگ میخورد عصبی نگاهش میکنم...با دیدن شماره ی عاطفه با ترس اشکهایم را پاک میکنم و گلویم را صاف...

-الو... سلام عاطفه جون!

نفسم تنگ شده...

-سلام تارا جان خوبی... کم پیدا شدی خانوم خانوما! نفس می کشم... سخت و عمیق...

-خوبم تو خوبی... پریا خوبه؟

-خوبیم عزیزم... راستش زنگ زدم خونه امیر گفت مادرت خوب نبود رفتی پیشش... چطوره مامانت؟

اخ امیر... اخ امیر ...مگر میشود تو را از دست داد لعنتی...

-بهتره... فردا بستری میشه... پس فردا صبح بره واسه عمل!

-ایشالا که بلا دور باشه و عملش خوب باشه عزیزم...

غصه نخور اگه کاریم داشته به خودم بگو تعارف نکنیا!

لبخند میزنم.. تلخ... سخت... پر بغض... روزی اگر بفهمد خودش را بابت محبتهایش لعنت میکند...

-باشه عاطی جون ممنون... خیلی لطف کردی!

-عزیزمی... مراقب خودت باش ... به مامانتم سلام برسون... میام سر میزنم بهش!

-ممنون... به اقا رضا سلام برسون... پریا رو هم ببوس از طرفم!..

-چشم... خدانگهدارت!

-خداحافظ!

گوشی را قطع میکنم.. امیر حسین هنوز نگفته... میشود امیدوار بود؟ میشود وقتی دوستت ندارم از زبانش

شنیدم... میشود وقتی زنی جایی برای عشق گذشته اش نقشه ها کشیده؟ وقتی امیر حسین به تلافی فکر

کند؟ تنها امیدم فرشادی است که نمیدانم حرف هایش برای امیر باور پذیر است یا نه... تماشاگر هم همچنان

در سکوت نگاهم میکند... خدای امیرحسین... مهربانی هایت را نشان من هم بده... سخت محتاجم... سخت!...

دست مامان را آرام ماساژ میدهم... نگاهم میکند:

-با این حالت شدم درد روی دردات... شدم وبال گردنت!

دلخور می گویم:

-این حرفا چیه میزنی مامان... فردا عمل داری بهتره باحال و روحیه ی خوب بری!

-با این رنگ و روی تو روحیه ای نمونده مامان جان!

موهایش را از پیشانی اش کنار میزنم:

-من خوبم... فقط نگران حال شمام... آروم بخواب صبح میان می برنت واسه عمل... بخواب!

-فکر کردی نمیفهمم دلتنگی داره پدرت و در میاره ؟

مات نگاهش میکنم... بغض گلویم را چنگ میزند... بی حرف بلند میشوم و پشت پنجره می ایستم... نگاهم

روی چراغ روشن آمبولانس می ماند...یاد آخرین باری که بیمارستان آمدم می افتم..

-تارا؟

اشکم را قبل از ریختن پاک میکنم... برمی گردم:

-اگه من زنده برنگشتم...

خسته و عصبی می گویم:

-مامان بسه تو رو خدا!

اشکش از گوشه چشمش سر میخورد و روی بالشت می افتد... جلو میروم و پیشانی اش را می بوسم:

-میگن بعد سختیا آسونیه... من سخت منتظر اون روزاممامان... که اگه نرسه.. که اگه نیاد... خدا رو با دنیاش میزارم کنار... پس آروم باش... روزای خوب تو راهه!

از اتاق بیرون میروم... از ایستگاه پرستاری که رد میشوم آرش از آسانسور بیرون می آید... چهره ی خسته اش حالم را بدتر میکند...اما لبخند میزند:

-حال و احوال ؟

-بد آرش ... خیلی بد!

سمت صندلی های کنار دیوار میرود.. هر دو می نشینیم..

به اسمش که روی لباسش خورده نگاه میکنم...

-نگران مامانت نباش... عملش خوب پیش میره... دکترباقری یکی از بهترین جراحای اینجاست!

-روحیه شو باخته!

دستش را پشت صندلی می اندازد و می گوید:

-تارا... روحیه ی مامانت تویی... حال و روزته... این چند روز و امیر و بزار کنار، به مامانت فکر کن به حال و

روزش بعد که روبه راه شد برو سراغ مشکل بعدی...

امیر..

-گفت دوسم نداره!

ساکت و مات نگاهم میکند... اشکم می ریزد...

-همه ی حرفاشو جدی نگیر تارا!

-آرش دلم واسش لک زده... دارم دیونه میشم!

اسمش که از بلندگوی بیمارستان به بخش قلب خوانده میشود بلند میشود:

-گفتم فعلا مراقب مادرت باش... بهش روحیه بده... باشه؟

-باشه... برو به کارت برس!

لبخند دلگرم کننده ای میزند:

-چیزی خواستی خبرم کن!

می خواهد برود که صدایش میزنم:

-آرش؟

می ایستد بر می گردد و منتظر نگاهم میکند:

-توی ذهنت ادم کثیفی شدم؟

ابروهای مشکی اش در هم میشود... راه رفته را بر می گردد... مقابلم می ایستد... بلند میشوم:

-شده بودی الان این وقت شب اینجا دلداریت نمیدادم تارا..من با عقل و منطقم فکر کردم... امیر ولی علاقه و احساس و تعصب و عصبانیتش اجازه نمیده منطقی فکر کنه... و البته بهش حق میدم... فکرای مزخرف نکن برو پیش مادرت!

وارد اتاق میشوم... مامان آرام خوابیده... کنارش رویصندلی می نشینم... تلفن همراهم را از جیبم بیرون می آورم... شماره حاج خانوم را که می بینم متعجب بلند میشوم و بیرون میروم... میخواهم شماره اش را بگیرم که خودش تماس می گیرد...با دلهره جواب میدهم:

-سلام!

صدایش هنوز مهربان است...

-سلام عزیزم .. خوبی تارا جان... مامان چطوره؟ پر بغض لب میزنم:

-خوبه الان خوابه... فردا صبح عمل داره... شما خوبید؟

-زنده باشی خوبم دخترم.. نگران نباش بالای سرش ذکر بگو دل هر دوتون آروم شه... ایشالا که سلامت از اتاق عمل برمی گرده!...

دلم میخواهد بگویم پسرت خوب است؟ پسرت خودش را از من گرفته ... بی انصاف صدایش را هم دریغ

کرده... می خواهم بگویم عاشق چشم های پسرت هستم ...

-ایشالا... ممنون که تماس گرفتید مامان!

-وظیفه بود... مراقب خودت باش.. غصه نخور توکل کن به خدا!

تلخ لبخند میزنم... توکل... ذکر... این روزها زیادی از من بعید است... زیادی ناامیدم... شماها به خدایتان

بگوید یکی روی زمین حوالی همین روزها دارد جان میدهد میان این همه غم بی سر و ته... خدای شما از

من مهربان تر است... کمتر تماشا میکند... به خدایتان بگویید دختری اینجا بیشتر از توانش غصه دارد... و بدتر از همه این که ... عجیب دلتنگ است... عجیب!...!

پشت در اتاق عمل برای هزارمین بار قدم میزنم ...

دلشوره دل و روده ام را بهم زده... این لحظه می فهمم از دست دادن ها هم متفاوت است...سه سال پیش که رفت ..

یک جور از دست دادم... اما خیالم راحت بود

هست... حالش خوب است... اما حالا... آرش سمتم میآید آب میوه را سمتم می گیرد:

-بخور تارا!

پر از بغض لب میزنم:

-نمیتونم!...

عصبی می گوید:

-مامانت از اون اتاق بیاد بیرون بهت احتیاج داره...بگیر بخور تا پس نیفتادی!

می خواهم آبمیوه را بگیرم که با دیدن حاج خانم و عاطفه دستم وسط راه می ماند... آرش رد نگاهم را دنبال

میکند... برمی گردد... امیرحسین این جا هم نیامده؟ با عاطفه و حاج خانم سلام و احوال پرسی میکنم... حاج خانم مهربان بغلم میکند:

-نترس مامان نترس عزیزم... همه چی خوب تموم میشه! چادرش را چنگ میزنم... اشکم روی چادرش می چکد ...

عاطفه بازویم را میگیرد:

-تارا بیا بشین داری می لرزی!

آرش نگران نگاهم میکند:

-از استرس و نگرانیه... احتمالا فشارشم پایین... این آبمیوه رو بدید بخوره!

رو به حاج خانم می پرسد:

-با امیر اومدید؟

عاطفه آبمیوه را می گیرد...روی صندلی می نشینم و منتظر به لبهای حاج خانم نگاه میکنم:

-آره.. دیشب بهش گفتم زودتر بیاد دنبالمون تارا دست تنها نباشه... داشت الان با گوشیش حرف میزد!

نفس حبس شده ام را بیرون میدهم... ناخون هایم را کف دستم فشار میدهم... عاطفه کنارم می نشیند...

استرس دیدن امیر ضعفم را بیشتر میکند:

-یکم از این آبمیوه بخور تارا... رنگ نیست توصورتت! با شنیدن سلام آرش مسیر نگاهش را دنبال میکنم... خدادلم... خدا دل لعنتی ام... شلوار مشکی و پیراهن

سورمه ای رنگی تن کرده... به ما که میرسد با ارش دست میدهد:

-چطورن؟

چشم می بندم... برایش مهم نیست مادرش بفهمد که حتی نگاهم نمیکند...

-هنوز نیاوردنش!

عاطفه متعجب می گوید:

-داداش تارا رو دیدی؟

امیر برمی گردد... حاج خانم نگاهش میکند.... غمگین و پر بغض نگاهش میکنم... دلتنگی ها را دارد از چشم هایم بیرون میریزد... اشکهایم می چکد...

-سلام!

جوابم را عادی میدهد:

-سلام خوبی؟ عاطفه بلند میشود...

-بیا بشین این ابمیوه رم بده بخور ...یخ کرده!

دستش را سمت ابمیوه می برد... انگشت خالی از حلقه اش بغضم را بزرگ تر میکند... عاطفه و حاج خانم با فاصله روی صندلی های آبی رنگ مقابلمان می نشینند...ارش اما میرود.. امیر حسین ناچار کنارم می نشیند..

ارام می گویم:

-مرسی که اومدی!

-از جمع خانواده ی محترمت تنها کسی که دروغی ازش نشیندم مادرت بود!

برمی گردم -امیرحسین؟

آبمیوه را سمتم می گیرد:

-بگیر بخور جای این حرفا اینجا نیست!

آبمیوه را با دستش با هم می گیرم...نگاهی به مامان و عاطفه که مشغول صحبت هستند می اندازد و ارام می گوید:

-ول کن تارا... اگه اینجام فقط بخاطر مادرت!

دستش را از دستم بیرون می کشد... آبمیوه را پایین می اورم و با دو دستم نگهش میدارم... خیره به آبمیوه لب میزنم:

-دلم میخواد بیام بغلت...

نفسش را کلافه فوت میکند... بی حس و حال به در اتاق عمل نگاه میکنم... موریانه ها به قلبم حمله کرده اند...

-بعد همونجا بمیرم تموم شه این زندگی سگی!

نگاهم می کند... اشکم می ریزد... بی حال میگویم:

-عملش طولانی شده... نشده؟

نگران زمزمه میکند:

-آروم باش.. بخور اون و یکم بهتر شی!

بلند میشوم... نگاه ها سمتم بر می گردند... دارم زیر فشار روحی له میشوم... امروز باید با فرشاد تماس

بگیرم... اما کشش و حالش را ندارم... آبمیوه از دستم روی زمین می افتد... زمین زیادی تند می چرخد...

انگار توی گردباد گیر افتاده ام... امیر حسین بلند میشود...

-تارا؟

حس خفگی دارم... خفگی بر اثر بغض.. غم ...

درد..دلشوره... نگرانی... دوری از آغوش عشق ...چشم هایم تار

می بیند... سرم گیج میرود... عاطفه سمتم می آید:

-تارا... بیا بریم توی یکی از این اتاقا یکم بخواب... حالت اصلا خوب نیست!

یک قدم سمت اتاق عمل بر میدارم... اما چشم هایم کور میشود... سیاهی مطلق... در حال سقوط میان دستان

قوی و عطری آشنا اسیر میشوم... و از تماشاگر زندگی ام فقط حقم را میخواهم... فقط مرگ!...!

پلک های سنگینم را باز میکنم.. چشم هایم میسوزد... امیر کنارم روی صندلی نشسته و سرش را روی تخت گذاشته... با ترس بلند میشوم...

-مامانم!..

سرش را بلند می کند ...چشم هایش خسته و بی روح است... تنم از وحشت می لرزد... چانه ام از بغض...

-امیر... مامانم؟

-خوبه!

قلب از لحن بی حس و حالش مچاله میشود... سِرم را از دستم بیرون می اورم... عصبی بلند میشود:

-چیکار میکنی تارا؟

-برم پیش مامانم...!

-گفتم خوبه... تازه ازاتاق عمل آوردنش بیهوشه هنوز!

اشکهایم می ریزد...

-بگو جون تا...

خفه میشوم... سکوت میکنم... خیره ام می ماند... جان تارا این روزها قسم خوردن ندارد... عاطفه وارد اتاق میشود:

-بهتری تارا؟

امیر حسین عقب میرود... چقدر برایش نقش بازی کردن سخت است...

-عاطفه مامانم خوبه؟

-آره عزیزم خوبه... دکترش گفت عملش خوب بوده!

نفسم سخت بالا می آید:

-چرا حس میکنم دارید دروغ میگید؟

-دروغ چرا بگیم عزیزم... سِرم و چرا دراوردی؟ برمی گردد و رو به امیر می گوید:

-چرا گذاشتی سِرم و در بیاره داداش!

امیرحسین بی حوصله می گوید:

-حریفش نمیشم... بزار بره مامانش و ببینه خیالش راحت بشه!

بی تفاوت است.. بی تفاوتی اش درد دارد... بیرون میرود... عاطفه نگاهم میکند:

-دعواتون شده تارا؟ پر بغض جواب میدهم:

-نه!

از تخت پایین میروم... کفش هایم را می پوشم و از اتاق بیرون میروم... خبری از حاج خانم و آرش نیست...عاطفه سمتم می اید...

-باید بری طبقه ی بالا..!

امیرحسین در آسانسور را باز میکند و همان طور تلخ و پر اخم نگاهم میکند.. سر به زیر و خسته وارد آسانسور میشویم... عاطفه اما می گوید:

-فکر نمیکنم الان اجازه ی ملاقات بدن... مامانتم حالش مساعد نیست الان... من برم خونه عصر با مامان برمیگردم مامانت و ببینیم... کاری داشتی زنگ بزن!

-خیلی زحمت کشیدید عاطفه جون... ممنون!

-کاری نکردم عزیزم... برم مامان پایین منتظر ...یکم فضای بیمارستان حالش و بد کرده بود رفت زودتر...

گفت عذرخواهی کنم.. خدافظ...امیر داداش خدافظ!

ِِامیر حسین سرش را تکان میدهد و درب آسانسور را میبندد... به دیوار فلزی تکیه میدهد و دکمه ی طبقه

سوم را میزند...جلو میروم... چشم هایش بالا می آید و خیره میشود توی چشم هایم...

-امیرحسین ؟

-برو عقب تارا... حال و حوصله ندارم!

دستهایش را می گیرم... میخواهد دستهایش را بکشد ...

محکمتر نگه میدارم... چشم هایش را می بندد...با بغض لب میزنم:

-من و انقد کثیف نبین!

کلافه نگاهم میکند... دستهایش را از دستم میکشد...

آسانسور می ایستد.. بی توجه به باران چشم هایم بیرون میرود... همراهش میروم آرش از پله ها پایین می اید..

-مامانت خوبه تارا... تو اون اتاق ته راهرو .. هنوز بیهوش اگه حالت خوب نیست به پرستار بگم....

-نه... خودم میمونم!

-باشه!

نگاهی به امیرحسین می اندازد...

-چطوری داداش؟

-برم دیگه... کاری نداری؟

دستش را سمت ارش می برد.. آرش نگاهم میکند...

-پیش تارا بمون خودش پرستار لازمه!

تلخ می گوید:

-من از همه پرستار لازم ترم... عصر میام با مامان ،ناهید خانم و می بینم...روز خوش!

ارش کلافه دست میدهد.. میخواهد برود که صدایش میزنم:

-امیر حسین؟

می ایستد... برنمی گردد...

-من واسه اثبات حرفام شاهد دارم!

برمی گردد... ارش عصبی نفسش را فوت میکند... قدم های رفته را بر میگردد... نیشخندش قلبم را میسوزاند:

-چیزایی که چشمام بهم ثابت کرد و باور نکنم شاهد تو رو باور کنم؟ آرش عصبی می گوید:

-امیرحسین؟

امیر کلافه نگاهش میکند و با تمسخر می گوید:

-نه اخه.به روباهه میگن شاهدت کیه میگه دمم!

سرم را زیر می اندازم.. به پارکتها خیره میشوم... اشکم می چکد... نزدیک تر میشود... توی دلم خالی میشود...آرش بازویش را می گیرد:

-امیر جان ؟

بی توجه به ارش می گوید:

-من با چشمام خونت و دیدم... میخوای ثابت کنی خونه نبود؟ من با چشمام دوستت و دیدم...

سخت نفس نفس می زند...

-میخوای ثابت کنی توَهم بوده و من مردی و تو خونت ندیدم ؟

آرش عصبی و نگران بازویش را میگیرد...

-بیا عقب اینجا جاش نیست!

نگاهش میکنم...

-نه... میخوام ثابت کنم همه چی اونجوری که دیدی و فکر میکنی نیست... بخدا نیست! ...

-خدا؟؟ خدا میشناسی تو؟ آرش تند نگاهم میکند:

-برو پیش مامانت تو ... نمیبینی حالش و ... برو اینجا جاش نیست!

با گریه می گویم:

-کجا جاشه پس؟ من مگه جایی می بینم این اقا رو .. مگه میزاره حرف بزنم باهاش؟

آرش موهایش را چنگ میزند..دست امیر را می کشد:

-بیایید بریم اتاق من حرف بزنیم!

-من حرفی ندارم!

پر از بغض و درد می نالم:

-من دارم ... تو گوش بده! ...

-گوش شنوایی هم ندارم... شاهد داری؟ باشه بردار بیار!

بی حرف دیگری برمیگردد و سمت در می رود... ارش نگاهم میکند:

-برو یه ابی به صورتت بزن برو پیش مادرت... بهت گفتم الان وقتش نیست ... زن و شوهر لجبازید!

وارد اتاق میشوم... مامان با ناله ای ضعیفی چشم باز میکند... سمتش میروم...

-خوبی مامانم؟

رنگ پریده اش حالم را بدتر میکند...

-خوبم...آب میخوام تارا... تشنمه!

-الان نمیشه چیزی بخوری مامان جون!

پرستار با لبخند وارد اتاق میشود و آمپول را توی سرمش میزند... نگاهم میکند:

-یه دستمال بردار خیس کن بزار روی لباش... ناراحتنشو زود زود روبه راه میشه ... دکترشم یک ساعت دیگه میاد می بینتش!

با لبخند تشکر میکنم... بیرون میرود و چند دقیقه بعد با دستمال کوچک سفید رنگی برمیگردد ... دستمال

را می گیرم و تشکر میکنم... لبهایش را خیس میکنم...

بی حال نگاهم میکند:

-امیر نیومد؟

لبم را گاز می گیرم تا اشکی نچکد...

-اومد... ولی بخاطر حالتون گفتن عصر میان که روبه راه تر و راحت تر باشید... الانم ساعت ملاقات نیست!

چشم می بندد

-خیلی درد داری مامان؟

-نه عزیز دلم... خوبم!

تقه ای به در میخورد و آرش وارد اتاق میشود.. دستهایش را داخل جیبهای روپوش سفیدش کرده... جلو می اید:

-بهترید مامانِ تارا؟ مامان لبخند میزند:

-زنده باشی پسرم خوبم!

-الاهی شکر!

نگاهم میکند و با مهربانی می گوید:

-شما چیزی احتیاج نداری ؟ تلخ میخندم:

-داداشت و لازم دارم... داریش؟

مامانم نگاهم میکند... آرش کلافه لب میزند:

-شما فکر مادرت باش!

با اجازه ای می گوید و میخواهد برود که مامان صدایشمیزند... برمیگردد

-آرش جان مامان... امیر حسین و بگو بیاد حرف بزنیم!

-چشم... ولی الان وقتش نیست... بزارید روبه راه شید بعد... استراحت کنید فشار عصبی واستون خوب نیست!

معنی دار و عصبی نگاهم میکند و بیرون میرود... تلفن همراهم را از جیبم بیرون می اورم خبری از فرشاد

نیست... روی میز می گذارم و روی صندلی می نشینم...

مامان از عوارض داروها باز به خواب میرود... خسته چشم هایم را فشار میدهم... صدای گوشی ام که بلند میشود سریع برمیدارم و بیرون میروم... با دیدن شماره

آرزو دست و پایم یخ میزند... بی حس و حال جواب میدهم:

-چیه؟

-یک هیچ به نفع من تارا!

قلبم کند میزند... دستم را به دیوار میگیرم... ادامه میدهد:

-دیشب باهاش تماس گرفتم و زار زدم و بابت کار آرمان عدرخواهی کردم!

می خندد... معده ام میسوزد.. اسیدش تا گلویم را میسوزاند...

-آخ جات خالی بود ... چه جوری دل مهربونش واسم سوخت!

نابودم... حس میکنم کسی با تبر استخوان هایم را خرد میکند...

-داری مزخرف میگی!

با خنده می گوید:

-میدونی چی گفت؟ گفت آروز جان اروم باش شما مقصر کارای برادرت نیستی که این همه بهم ریختی!

گوشی را توی دستم فشار می دهم...

-آرزو جانش دل من و برد ... دل تو کنده نشد از جاش؟ پیشانی داغم را به دیوار میزارم... سردی سنگی ها لرزمرا بیشتر میکند...

-هنوز اول راهه البته... حالا واقعا از ارمان عصبانیم...

اونم نه به خاطر تو دروغگو.. به خاطر امیرم!

لبم را گاز می گیرم... چشم می بندم... اشکهایم می ریزد... آرزوجان امیر هزار بار توی مغزم اکو میشود...

-چیه ؟ صدات در نمیاد؟ خیلی مطمئن بودی به شوهرت؟

راستش را بخواهی مطمئن بودم... راستش را بخواهی فکر میکردم کسی که بعد اسمش جان می اید منم نه زنی دیگر...

-ازت متنفرم ارزو!

میخندد...

-حس تو مهم نیست حس امیر مهمه... به نظرت وقتی از زنش خیانت دیده وفادار میمونه؟ آخ ارامی می گویم.. سینه ام میسوزد...

-وقتی بهش گفتم حالا شما تارا جون و ببخش می دونی چی گفت؟

روی دیوار سر می خورم..

-گفت مرسی که به فکر زندگیمی!

بی شک این خواهر و برادر روی شیطان را سفید کرده اند...دهانم خشک و گس شده...

-با مقصودیا در نیفت بچه... چون از ریشه می زننت!

-امیر اگه سهم تو باشه سهمت میشه زور الکی نزن!

با تمسخر می گوید:

-جشن طلاق گرفتی دعوتم کن!

و قطع میکند... و درد مثل یک مار بزرگ و بدترکیب به قلبم نیش میزند...دستم را به دیوار می گیرم و بلند

میشوم... داخل اتاق که میروم مامان هنوز خوابیده...

کنارش می نشینم...آرزو جان ... خدایا نمیشود زور

نگویی؟ نمیشود دست من عصیان زده را بگیری و باخودت ببری... ؟

حاج خانم و عاطفه و رضا مشغول احوال پرسی با مامان هستند... بی حس و حال به در تکیه دادم و به

امیری که ساکت گوشه ای ایستاده و به حرف های بقیه گوش میدهد نگاه میکنم... آرش را می بینم که سمت

اتاق می اید... نگاهی به امیرحسین غرق در فکر می اندازم و سمتش می روم...

-آرش؟یه کاری میکنی؟ متعجب می پرسد:

-چیشده باز؟

-امیر و ببر اتاقت بعد من بیام... حرف دارم باهاش!

-تارا..

-خواهش میکنم!

کلافه می گوید:

-باشه!

میخواهد وارد اتاق شود که مقابلش می ایستم:

-برو زنگ بزن به گوشیش... الان بیای میفهمه!

خسته نفسش را فوت میکند و راه آمده را برمی گردد ...

وارد اتاق میشوم... چند دقیقه بعد گوشی اش زنگ

میخورد ... با چند جواب کوتاه گوشی را قطع میکند و بلند میشود... از اتاق که بیرون میرود... وارد آسانسور که میشود... برمی گردم و رو به بقیه می گویم:

-ببخشید من الان برمیگردم!

حاج خانم نگاهم میکند:

-برو تاراجان!

به اتاق آرش که میرسم نفسم را سخت از ریه هایم بیرون میدهم... ضربه ای به در میزنم... صدای آرش را میشنوم:

-بفرمایید!

وارد اتاق میشوم... امیر حسین با دیدنم از روی صندلیمقابل میز کار ارش بلند میشود...

-ای بابا!

سمت در می اید... آرش صدایش میزند... در را می بندم و تکیه میدهم...

-تا حرفام و نشنوی نمیزارم بری!

-اینکه از جلوی در بندازمت اون طرف واسم کاری نداره فقط صلاح میبینم به زبون خوش بری کنار!

ارش عصبی می گوید:

-امیر درست صحبت کن... عصبی شدن نداره... بگی بشین حرفاش و گوش کن بعدش برو!

امیر برمیگردد و عصبی تر می گوید"

-بهتره کمتر تو کارای من دخالتی کنی آرش!

برمی گردد و با چشم هایی که برق عصبانیتش دلم را می لرزاند می گوید:

-برو کنار!

-تو اگه بابات بگه از خونم برو بیرون زنم راحت نیست چیکار میکنی؟ اگه واست خونه بگیره و بگه اینجا زندگی کن چیکار میکنی؟

آرش ناراحت از حالم سمت پنجره برمیگردد...امیر حسین فقط نگاهم میکند... اشکهایم می ریزد...

-یه جاهایی از زندگی هرچقدر زور بزنی نمیشه اونی که بخوای بشه... میفهمی؟

-من با تنها زندگی کردنت مشکل ندارم...

پر تمسخر نیشخند میزند:

-موضوع اینجاست که تنها زندگی نکردی!

ارش بی طاقت سمتمان می آید..

-تارا برو کنار من برم!

عقب میروم... آرش بیرون میرود... در را می بندم و باز به در تکیه میدهم...

-من با فرشته زندگی کردم... همون که اون روز دیدیشخونه... من...

-من هیچ جا فرشته نامی ندیدم... تو گوشیت پیام ارمان و دیدم نه فرشته... تو خونت آرمان و دیدم نه

فرشته... پس بسه.. اعتماد من از بین رفته تارا... حتی به فرض محال اگه ببخشمت از کجا معلوم تا اخر

زندگی دیگه ازت دروغ نشنوم..؟ کسی که دروغ اول و میگه دروغای بعدی واسش کاری نداره... دروغ اول و که بگی مجبوری تا تهش بری و دروغ بگی!

جلو میروم... خم میشوم و پیشانی ام را روی سینه اش می گذارم... نفسهایش تند است...

-امیر دارم از دوریت می میرم! ...

بغض توی صدایش دلم را آتش میزند:

-خراب کردی ... همه چیز و خراب کردی تارا!

-قول میدم... قسم میخورم بهت ثابت کنم تنها گناهم دروغ گفتن بود نه کثیف بودن!

عقب میرود... سرم را بلند میکنم...سمت در می رود...

-دوسش داری؟

می ایستد.. برمیگردد و با چهره ی پر اخم می پرسد:

-کی و؟

عمیق نگاهش میکنم... و توی خودم آوار میشوم...

-آرزو و!

مات و ناباور نگاهم میکند... با تاسف سرش را تکان میدهد:

-همه رو مثل خودت نبین!

-از اولم دوسش داشتی نه؟ چشم می بندد..

-بسه!

-پس چرا باهاش ازدواج نکردی؟

تیز و عمیق نگاهم می کند...عصبی می گوید:

-خریت کردم.. حله؟

مات و پر بغض نگاهش میکنم.. کلافه دستی به صورتش می کشد و نگاهم میکند:

-اومدی آرومم کنی یا عصبانیم کنی؟

-قبل از دادگاه و طلاق بزار من خودم و ثابت کنم!

نفسش را پر صدا فوت میکند... سمت در میرود.. می نالم:

-امیرحسین؟

می ایستد... جلو میروم:

-من جز تو هیچکس و ندارم... وقتی تونیستی خدا هم نیست!

برمی گردد... دلم برای چشم هایش می میرد...

-بگرد ببین کجای زندگیت خدا رو گم کردی!

-همون جایی که فکر کرد منم مثل خودش میتونم تنهایی و تاب بیارم!

جلو می اید... جدی می گوید"

-تارا پدرت خطا کرده قبول... تو ناچار بودی قبول... اما قبلا هم گفتم... تنهایی توجیح خوبی نیست واسه هر کاری که نباید انجام میدادی و دادی! ..

-امی...

انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد:

-گوش بده تارا... منم حال و روزم بهتر از تو نیست...

اگه اینجا محکم و با سینه ی ستبر جلو روت وایسادم

دلیل نمیشه خوب باشم... من تو کمام تارا... باورم نمیشه باهام اینکار و کرده باشی ، این همه دروغ و نیرنگ

و حیله رو باور نمیکنم، من خودمم و گم کردم، درست و غلط و گم کردم، این روزا هیچ توقع ای ازم نداشته باش... حالام برو پیش مادرت!

-اگه یکی و بیارم که حرفام و...

خسته لب میزند:

-بیار!

در را باز میکند و بیرون میرود، روی صندلی بی حس و حال می نشینم ، تلفن همراهم را از جیبم بیرون می

اورم و شماره ی فرشاد را می گیرم... یک بوق... دو بوق... سه بوق... جواب نمیدهد.. دوباره شماره اش را میگیرم و باز بی جواب می مانم... عصبی بلند میشوم و بیرون میروم... حاج خانم با دیدنم جلو می اید:

-تارا جان با امیر برو خونه دوش بگیر استراحت کن باز شب بیا... من تا شب هستم!

با قدردانی نگاهش میکنم و سریع می گویم:

-نه مامان من خوبم... شما خودتون به استراحت احتیاج دارید...

لبخند مهربانی میزند:

-اگه رنگ و روت و ببینی میفهمی کی استراحت لازمه ،برو من میخوام با مامانت گپ بزنم!

میخواهم اعتراض کنم که رو به امیر می گوید:

-امیر مادر بیا ببر زنت و!

امیر ناچار جلو می آید؛ تشکر میکنم و بعد از سفارش و خداحافظی از مامان بیرون می آییم، عاطفه و رضا

هم خداحافظی میکنند و می روند، امیر بدون اینکه نگاهم کند سمت ماشینش می رود... خجالت زده

همراهش میروم و سوار میشوم، عطرش را نفس می کشم ،حرکت میکند، خسته به روبه رو خیره شده و رانندگی میکند...

-می بریم خونه؟

بدون اینکه نگاهم کند جواب میدهد:

-می برمت خونه ی خودت بانو!

لبم را به دندان می گیرم... حرفش مثل یک تیر به قلبم میرود...

-من اونجا نمیرم!

-پس ببرمت خونه ی مامانت؟

عصبی و با حرص می گویم:

-انقد حال بهم زن شدم که حتی خونت رام نمیدی؟

کلافه دستش را برای ماشین جلویی روی بوق می گذارد... سکوت میکنم و سرم را به شیشه می چسبانم، خسته و خواب الود به خیابان زل میزنم، کم کم چشم هایم گرم میشود...

-تارا؟

گیج چشم باز میکنم امیر نگاهم می کند:

-بیا پایین رسیدیم!

و بی حرف پیاده میشود، چشمم که به خانه می افتد لبخند میزنم، پیاده میشوم و همراهش داخل خانه

میروم... کتش را از تنش بیرون می اورد و روی کاناپه می اندازد، خسته وارد اتاق میشود... دلم برای این

خانه و هوایش لک زده بود، وارد اتاق که میشوم می بینم روی تخت دراز کشیده...بی حرف از کمد لباس برمی دارم و وارد حمام میشوم! ...

از حمام که بیرون می آییم می بینم که طاق باز خوابش برده..موهایم را توی کلاه حوله ام می برم... لبخند

میزنم و آرام روی تخت می روم.. سرم را آرام روی دستش می گذارم... خدا خدا میکنم بیدار نشود... حتی

برای چند لحظه ی کوتاه... مثل ماهی رسیده به آب نفس میزنم... دستش که تکان میخورد دلم می ریزد...

سرم را بالا می اورم نگاهش میکنم...دستش را از زیر سرم بیرون می کشد... شکست خورده عقب میروم.. از جا بلند میشود:

-شب میام دنبالت میبرمت پیش مادرت!

-امیر؟

دکمه های پیراهنش را می بندد:

-مامانت که مرخص شد شاهد تو بیار همینجا حرفاش و میشنوم!

تلخ لبخند میزنم:

-فرصت دفاع از خودتم بهت میدم که تا ته تهش شرمنده ی خودم و وجدانم نباشم!

سرم را زیر می اندازم... با صدای پر از غمی می گوید:

-ولی حتما هنوز خیلی از قصه پرتی که فکر کردی هنوز جات تو بغل منه!

سرم را بلند میکنم و با چشم های اشکی ام نگاهش میکنم...

-روز خوش!

از خانه که بیرون میرود بالشتش را توی آغوشم می گیرم و هق میزنم... و درد هیولا میشود و به جانم می

افتد... و قد یک نفس جان ندارم برای ادامه ی زندگی ای که به طرز بی رحمانه ای دارند از رگ هایم بیرون

می کشند...!

مامان روی کاناپه مشغول تماشای تلویزیون است، از وقتی از بیمارستان مرخص شده فقط نگران حال و

زندگی من است، خسته برای بار دهم شماره فرشاد را می گیرم...جواب که میدهد از هیجان قلبم به سینه ام می کوبد:

-الو فرشاد؟

-تارا میشه دیگه با من تماس نگیری؟ ناباور لب میزنم:

-چ..چرا؟

-من اشتباه کردم یه قولی دادم بهت خودم و انداختم تو دردسر... بیخیال من تارا یه جور دیگه گندکاری تو جمع کن!

نبض شقیقه هایم توی دهانم می کوبد...

-گندکاری؟ دردسر؟ چی میگی فرشاد؟ من رو قولتحساب کردم نامرد!

-ببین تارا من دار و ندارم و کار و کاسبی مو مدیون آرمانم... راستش اگه بیام و حرف بزنم... همه چی مو باختم.. میشناسیش که؟

حس خفگی دارم... سمت پنجره میروم.. پنجره را باز میکنم... سنگین نفس میکشم:

-دیگه بهم زنگ نزن... شرمنده!

صدای بوق توی سرم جیغ میکشد... گوشی را روی میز می اندازم...پر از نفرت و کینه به خیابان زل میزنم...

سینه ام از این همه عذاب سخت بالا و پایینمیشود... تلفن همراهم زنگ میخورد... شماره آرمان را که می بینم تمام حالم بدم را داد میزنم:

-تو یه حیوونی!

پر خنده می گوید:

-تو چقدر بدبختی که تنها راه حلت فرشاد بود!

-جواب این کارات و پس میدی عوضی... اگه اون خدا...

-اون خدا اگه قرار بود کاری کنه الان واست میکرد!

در اتاق را می بندم... با گریه می گویم:

-تاوان کارات و پس میدی مطمئن باش!

-شوهرت انقدرا که فکر میکردم امل نیست...آب باشه شناگر خوبیه!

خسته و عصبی می گویم:

-بسه آرمان... بسه کثافت... مگه نابودی مو نمیخواستی... خب بیا ببین.. نابودم کردی... بسه.. دیگه چی میخوای از جونم!

-آرزو رو به نظرم دوست داره!

چشم هایم را می بندم... اشکم تا زیر گلویم سر میخورد...

-دور و بر فرشاد نرو... وگرنه کاری میکنم پشیمون شی! قطع میکند و من با نفرت خیره به اسمش روی صفحه یتلفن مانده ام... مامان در را باز میکند... خسته بلند میشوم:

-خوبی تارا جان؟ چیشده باز؟

به ساعت روی دیوار نگاه میکنم... ۹شب است.. مثل دیوانه ها بلند میشوم و مانتو ام را تنم میکنم... مامان نگران می گوید:

-چیشده تارا؟ چرا گریه کردی؟

-امشب قرار بود بریم پیش امیر!

-خب؟ گفتی به اون پسره؟

شالم را پریشان و بدحال روی سرم می اندازم:

-آره! ...

-چته تارا... چرا اینجوری شدی مامان... انگار روح تو تنت نیست دخترا!

سمت در می روم.. دستیگیره را می کشم... در باز نمیشوددستگیره از دستم سر میخورد... مامان نگران می گوید:

-تارا؟

-میام... خوبم... میام مامان!

قفسه ی سینه ام سنگین است.. حس مرگ دارم... حسی بدتر از مرگ... این همه نامردی این همه بی

رحمی... این همه ظلم... برایم قابل تحمل نیست... دلم دارد از جایش کنده میشود.. دلم دارد دل دل میزند و

کسی به دادش نمی رسد..با حال بد سوار تاکسی میشوم و خودم را به خانه ی امیر می رسانم... از تاکسی که

پیاده میشوم نور چراغ ماشینی توی چشم هایم میزند...

دستم را جلوی چشم هایم می گیرم.. ماشین امیر

است.. جلوتر میروم... آرزو که از ماشین پیاده میشود قلبم از درد مچاله میشود... می ایستم.. خشک و ساکت

و صامت، امیر هم پیاده میشود، مسیر نگاه آرزو را دنبال میکند... آرزو لبخند پیروزمندانه ای میزند... و دلم... و قلبم..و سرم... میان شعله های سوزان نفرت و حسادتوکینه ای عمیق میسوزد!...!

آرزو سمتم می آید... امیر حسین کلافه در ماشین را می کوبد... و من حس میکنم تمام وجودم قطره قطره

آب میشود و توی همین زمین لعنتی میرود... حس میکنم در حال ذوب شدن هستم... ناباور یک قدم عقب میروم.. امیرحسین هم سمتم می آید...

-سلام تارا جون خوبی؟

از وقاحت و پررویی این زن دل و روده ام بالا می آید...

آبی های لعنتی اش آرمان را یادآوری میکند... پر نفرت نگاهش میکنم... امیرحسین می پرسد:

-تنهایی چرا؟

خیره و عصبی به چشم های آرزو نگاه میکنم....امیر جلوتر می اید:

-تارا؟

لبخند ارزو... اینکه شانه به شانه ی شوهرم ایستاده...

اینکه شرمندگی توی چشم های هیچ کدامشان نمی

بینم ... عجیب آتشم می زند... فقط آتش نمی سوزاند ...

من اینجا زیر آسمان خدا مقابل یک جفت چشم آبی جسور و وقیح دارم میسوزم نگاهم را به امیر میدهم:

-مزاحم شدم؟ تند می گوید:

-چرند نگو!

آرزو دستش را روی بازویم می گذارد و ادای ادم بودن در می آورد:

-عزیزم من اومدم که...

دستش را عقب میزنم:

-من با تو حرفی ندارم!

امیر عصبی صدایم میزند:

-تارا؟!

جلو میروم...

-چیه؟ خوشت نمیاد بهش بی احترامی کنم؟

صدای یک طوفان وحشتناک توی گوشم می پیچد...

خودش را به مظلومیت میزند"

-اشکال نداره امیر جان ... دچار سوتفاهم شده حق داره!

خدا بعضی از آدمها را چه طوری روی زمینت تحمل میکنی؟

امیر کلافه می گوید:

-درست رفتار کن تارا!

مثل دیوانه می خندم...

-آخی عزیزم...چه مهربون شدی تو!

بازویم را می گیرد:

-برو بشین تو ماشینم میام!

بازویم را از دستش بیرون می کشم، با بغض و انزجار می گویم:

-تو ماشینت جای از ما بهترونه!

نفسش را فوت میکند؛ آرزو نگاهم میکند:

-بهتره توهین نکنی تارا جون!

-توهین کنم چه غلطی میکنی؟ امیر حسین تند و عصبی می گوید:

-تارا بسه...تند نرو!

محکم توی سینه اش میزنم:

-دیدنیا رو دیدم... خودت گفتی باید به چشم خودت مطمئن باشی نه توضیحات بقیه!

-مگه قرار نشد با طرف بیای؟

سمت آرزو میروم.. چانه اش را می گیرم... و کم کم حس میکنم تارای خوب وجودم دارد جان میدهد..

-طرف و خریدن!

آرزو با وحشت به چشم های خالی و بی حسم نگاه میکند...

امیر دستم را می گیرد:

-تارا داری تند میری!

آرزو عقب میرود... چانه اش را بیشتر فشار میدهم...

-طرف و داداش عوضیش خرید!

امیرحسین داد میزند:

-ولش کن گفتم!

چانه اش را با بهت رها میکنم... نگاهش میکنم...

-بخاطر این عفریته سر من داد میزنی؟

-داری بی احترامی میکنی تارا بچه بازی در نیار. آرزو

...

داد میزنم:

-اسمش و نیار!

عقب میروم...

-تو اسمش و نگو!

نگران زمزمه میکند:

-تارا؟

-من هیچ وقت بهت خیانت نکردم... تنها گناهم دروغ بود و تنهایی... ولی تو.. تو امیر...من و از بد نبودن

پشیمون کردی...اینی که کنارته خواهر همون عوضیه...

چشمات و باز کن ... لااقل یکی دیگه رو واسه انتقام از من کنارت بیار!

کلافه و عصبی می گوید:

-چی میگی تو؟

لبخند آرزو دیوانه ام میکند... عقب تر میروم.. تصویر دو نفره اشان کنار هم عقلم را از کار می اندازد... برمی

گردم...تمام کوچه را میدوم...صدای تارا گفتن امیرهم باعث نمیشود بایستم... باختی تارا... شوهرت فروحتت... عشقی که بخاطرش اعتراف کردی و تصور کردی می

بخشتت... اما تو را... تو عصیان زده را از صداقت متنفر کرد... سوار اولین تاکسی میشوم.. پر بغض و نفرت شماره ی آرمان را میگیرم... من هم بلدم انتقام بگیرم...

-تارا؟

-دارید با من و زندگیم چیکار میکنید؟واقعا فکر کردید فقط نگاه میکنم؟

خدا را با دنیایش کنار می گذارم...میخواهم انتقام بگیرم...میخواهم تمام نفرتم را سرش هوار بکشم...

-کار دیگم میتونی بکنی؟

با نفرت فکر میکنم می توانم از روی زمین نیست و نابودش کنم...

-اره..میخوام بیام پیشت!

نبضم نمیزند... زمان می ایستد... زمین جوری می چرخد که حس میکنم زندگی را بالا آورده ام...

-چی؟

-کجا بیام؟

سکوت میکند... فریاد میزنم...گلویممیسوزد.. راننده نگاهم میکند:

-آدرس بده... ادرس بده بیامپیشت! ...

-نقشه ی جدید؟

با گریه می گویم...تاثیر گذار می گویم:

-نه... من باختم... تسلیمم... تو بردی... آرزو برد... من از خوب و پاک بودن سودی نبردم... میخوام بیام پیشت تا امیرم مثل امشب من بسوزه!

خنده اش را توی صدایش حس میکنم... فریب میخورد:

-پس ارزو کار خودش و کرد... آفرین دختر خوب.. از اولم بهت گفتم اون مرتیکه لیاقت تو رو نداره... با آرزو ریختن رو هم اره؟

حس میکنم دارم جان میدهم... نفرت و انتقام از وجودم می بارد:

-آدرس و بفرست!

-بیا خونه ی فرشاد.. امشب خونه نیست... آدرس و می فرستم عشق قدیمی من!

قطع میکند... چند ثانیه بعد ادرس را می فرستد... ادرس را بی حس و حال به راننده میدهم.. سرم را به

پشتی صندلی تکیه میدهم...تمام بدنم می لرزد ... یخ کرده ام میان بی رحمی آدمها، میخواهم بد شوم،

میخواهم شر این ادم را برای همیشه از زندگی ام کم کنم ...

این نفرت که توی دلم می جوشد تا چشم هایم

میرسد تنم را می لرزاند ، راننده که ترمز میکند پولش را میدهم و پیاده میشوم... دست لرزانم را روی زنگ

می گذارم... در که باز میشود قلبم خورد میشود... وارد خانه میشوم ... چهار پله را بالا می روم.. آرمان در را باز می کند... آبی هایش مثل رعد و برق به چشم هایممیزند... وارد خانه میشوم.. در را میبندد جلو می اید...

به دیوار می چسبم...

-چطوری عروسکم؟

تارا... تمام زندگی را ببوس و بگذار کنار...

تارا؟ بمیر و راحتم کن...

تارا؟ حسرت ها تمامی ندارد.. غم ها تمامی ندارد...

تارا... قصه ی بعد سختی آسانی است را باور نکن..

تارا؟ جای آدمهای خوب بهشت نیست باور نکن..

تارا؟ پیچ قصه را برگرد..

موهایم را از پیشانی ام کنار میزند... دلم میخواهد عق بزنم...

-انتقام به چشمات میاد..لااقل امشب میاد!

بغض سنگی ام را قورت میدهم... میسوزم...

-میدونی که ازت متنفرم؟

لبخند میزند... ته دلم از حس مبهم خالی میشود.. ترس دلم را زیرو رو میکند...

-میدونم عروسکم میدونم!

تلفن همراهم زنگ میخورد... عقب میرود... نفس میکشم... گوشی را می گیرد... خاموش میکند... دنیا میرسد به ته تهش...

-بهتره مزاحم تلفنی ام نداشته باشیم!

دستم را می کشد...

-بشین یه چیزی بیارم بخوریم اول!

وارد آشپزخانه میشود... دلم میخواهد برگردم ، شده توی یک لحظه دیوانه شوی و دست بکشی از زمین و زمان... فنجان قهوه را سمتم میگیرد:

-بخور حالت و بهتر میکنه!

فنجان را میگیرم... پر از نفرت می گویم:

-چیکار کردی باهام؟

-از دنیا و آدماش پست گرفتم!

خدا از دنیایت متنفرم...

-چی کار کردی باهام که الان اینجام؟ چشم می بندد... داد میزنم...

-چرا باهام این کار و کردی عوضی؟ اومدم بپرسم چی رسید بهت؟ اومدم بگم آرزو چی میخواد از جون امیر؟

-داد نزن تارا!

فنجان را روی پارکت پرت میکنم، چشم باز میکند و خیره به تکه های فنجان و مایع قهوه ای رنگی که

پخش زمینشده می ماند.. با گریه بلند میشوم... مثل دیوانه ها راه میروم...

-میدونی من امشب چی دیدم؟

هوا سرب دارد...هوا سم دارد... اینجا هوا ندارد!..

تکیه می دهد و بی تفاوت و سرد نگاهم میکند:

-هدفت از اینکه اومدی اینجا چیه تارا؟ اوندی نبش قبر کنی یا به من حال بدی؟ پر نفرتزار میزنم:

-به تو هم میگن مرد؟

می خندد..دست به سینه زل میزند توی چشم های خسته ام:

-هدفت چیه؟ میان گریه می گویم:

-نمیدونم... من امشب با فرشاد قرار داشتم قرار بود ببرمش پیش امیر... قرار بود تایید کنه حرفام و، ولی تو...

سرش را به پشتی کاناپه تکیه میدهد... خون سرد به سقف زل میزند:

-خب؟

-رفتم پیش امیر رفتم که تماس فرشاد و بعدش تو رو نشون بدم و بگم تو نمیزاری بیاد... ولی...

بیخیال میخندد:

-خب؟

عصبی نگاهش میکنم...داد میزنم:

-خواهر عوضی تر از خودت اونجا بود... آب و گل الود دیده... شماها دیگه کی هستید؟چی میخواید از جون من؟

-من خودت و میخوام!

خسته و بی حس به زمین زل میزنم:

-من نمیخوام... من وقتی آرزو و کنار شوهرم دیدم...

وقتی دیدم از ماشینش پیاده شد ... دنیا چرخید و چرخید و چرخید و خورد توی سرم!

می خندد خم میشود و آرنج هایش را روی پاهایش می گذارد و نگاهم میکند.. سمتش میروم... کنارش می نشینم... قلبم ضعیف میزند:

-نمیدونم چرا اینجام... نمیدونم چی کار کنم.. من همیشهجنگیدم و همیشه باختم... چون همیشه تنها بودم... هیچکی پشتم نبود!

-تارا از اون مرتکیه دست بکش.. بیا من تا ته دنیا پشتتم..اخه نفهم... الاغ چرا نمیفهمی عاشقتم!؟ اشکهایممی ریزد...

-من انتقام گرفتن بلد نیستم آرمان بیا پیش امیر!

نفسش را کلافه فوت میکند... پر از بغض می گویم:

-بگو خواهرت بیخیال امیربشه...

-شوهرت اگه ادم باشه با صدتا ارزو هم خر نمیشه!

با گریه داد میزنم:

-آدمِ پیغمبر که نیست!

-ولی از تو توقع پیغمبر بودن داره نه؟

خسته از این همه فشار روحی یقه اش را می گیرم:

-آرمان بسه... تو رو جون هر کی دوست داری پاشوبریم پیش امیر.. بهش بگو.. همه چی و بگو..

مچ دستم را می گیرد... بی حس یقه اش را رها میکنم...

-آروم باش بانو.. امشب بهترین شب زندگیمه ... خرابش نکن... بزار از بودنت کنار خودم استفاده کنم!

ته خط ... بن بست زندگی... اینجاست... دلم میخواهد بروم، کاری از من برنمیایید... باید مثل تماشاگر فقط تماشا کنم... بلند میشوم مچ دستم را محکم تر می گیرد...

-کجا؟

-قبرستون.. میای؟ فکر کردم بیام میتونم مثل یه سوسک زشت و چندش اور زیر پاهام لهت کنم ...یا

میتونم التماست کنم بیای و با امیرحسین حرف بزنی...

ولی تو...

دستم را می کشد،روی کاناپه سقوط میکنم... مچ دستم تیر می کشد:

-واقعا فکر کردی میتونی بری؟

زمین دار مکافات است.. زمین جهنم اول است... زمینفقط آتش ندارد...

-ولم کن!

-تو خیلی احمقی تارا...!

داد میزنم:

-اره احمقم... خستم... تو چی میدونی من چی کشیدم...

یه ذره انسانیت تو وجودتون نیست...ارمان تو رو خدا بیا بریم با امیر حرف بزن!

-باشه میام!

عضلاتم شل میشود... گنگ و مات نگاهش میکنم... خون سرد چانه ام را می گیرد:

-فردا صبح با هم میریم پیشش... هوم؟

کسی ناخونهایش را توی قلبم می کشد... از درد صورتم جمع میشود... تمام تنم یخ میزند:

-باز رفتی سر خونه ی اول عوضی؟

-داشتن امیر به سر کندن یه شب با من نمی ارزه؟ با نفرت می گویم:

-تو یه هوس باز کثافتی!

-اومدی من و راضی کنی یا مثل سوسک بکشیم یا آبغوره بگیری؟

-فقط میخوام برم!

شالم را از روی موهایم عقب می دهد..تره ای از موهایم را دور انگشتش می پیچد...

-نمیشه!

دستش را عقب میزنم... با دست دیگرش موهایم را از پشت سرم می گیرد و می کشد... آخ خفه ای می گویم.. تمام سرم میسوزد:

-با پای خودت اومدی پس لگد نزن!

-داغ مو به دلت میزارم عوضی..!

موهایم را رها میکند... رسیده ام به ته خط... به پوچی..

به ته جاده ی حماقت...

-فعلا بهتره با داغ از دست دادن شوهرت کنار بیای!

پر از کینه به آبی هایش زل میزنم... دستش سمت دکمه های مانتوام می آید...

-صبح که شد میام پیش شوهرت میگم من یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی؟

پر بغض عقب میروم...می لرزم... به گوشه کاناپه که میرسم عصبی می گوید:

-بدقلقلی نکن تارا!

-بزار برم.. هیچی ازت نمیخوام...بزار برم تو رو خدا!

-گفتی میای پیشم که امیر قد خودت بسوزه!

با گریه زار میزنم:

-من گوه خوردم ولم کن بزار برم!

جلو می آید... جایی برای عقب رفتن ندارم.. پاهایم را می کشد.. زانوهایم را توی بغلم جمع میکنم..

-تارا... من امشب و از دست نمیدم بهتره خودت راه بیای باهام!

مچ پاهایم را می گیرد و می کشد... پر نفرت نگاهش میکنم.. تارا؟ مگر برای انتقام نیامدی؟ پس التماس چرا؟

انتقام از امیر یا آرمان و آرزو؟ مثل دیوانه ها سرم را با دستهایم می گیرم... دکمه هایم را باز میکند.... قلبم کند میزند... نفسم تنگ میشود..داد میزنم:

-ولم کن آشغال!

-داد نزن چون کسی نمیشنوه!

به چشم های گیج و وحشی اش زل میزنم... نفس نفس میزند... تمام تنم از وحشت می لرزد... دلم می خواهد عق

بزنم.. چه کردی تارا؟ با زندگیت... با خودت...با آبرویت... تو حتی عرضه ی انتقام گرفتن هم نداری بدبخت... تو مثل یک دست و پا چلفتی احمق می

نشینی هر کسی هر بلایی می خواهد سرت بیاورد... تو خیلی احمقی تارا خیلی... خیلی ضعیفی...بنشین و

کنار بدبختی هایت اذیت و آزار را هم تحمل کن... به نفرت ناخون هایم را توی بازوهایش فشار میدهم... با گریه التماس میکنم:

-برو عقب برو گمشو دارم می میرم... ولم کن!

نمی شنود... صدای نفس های پر هوسش عصبی ترم میکند:

-میخوای سلفی بگیریم بفرستم واسه امیر، خوشگل بسوزه!

بوی الکل که به بینی ام میخورد می فهمم امشب دنیا به اخرش رسیده...

-برو گمشو عقب تو حالت خوب نیست!

-خوبم عروسکم... خوبم...

زیر لب که مدام

تکرار میکند آخ سوختی امیر... تمام بدبختی هایم را یادم می آید.. جای امیر سرتاپای خودم میسوزد..

دستهایش از جنس آتش است.. این مرد از خود اتش است... خود شیطان... میان هق هق تلخ و غریبانه ی خودم... میان سکوت و وحشت

شب... میان تمام اتفاق های شوم این روزهای عصیان زده... گلدان را چنگ میزنم... با تمام قدرت نداشته ام

توی سرش میزنم... صدای خُرد شدن گلدان کریستال بود یا جمجه ی شیطان نمیدانم..دستهایش شل

میشود... گیج سرش را بالا می اورد.. خون توی پیشانی اش شره می کند... با چشم های وحشت زده نگاهش

میکنم...یک تکیه از گلدان هنوز توی دستم مانده... آرمان گیج عقب میرود... با هق هق بلند میشوم...روی

کاناپه می نشیند... دستش را پشت سرش می کشد... کف دستش را جلوی چشم هایش می اورد ... دست پر

از خونش باعث میشود عق بزنم... ناباور عقب میروم...لبهایش سفید میشود... نگاهش روی صورتم خیره می

ماند...سرش را به پشتی کاناپه می زند... می لرزم ...

سرتا پایم می لرزد...تیکه ی گلدان از دستم روی زمین می افتد..صداییرخوردش با زمین سکوت را می شکند...جلو میروم...

-آرمان...

رنگ صورتش پریده... دانه های درشت عرق روی صورتش سر میخورد... خون تا روی پلکهایش می ریزد...

امشب را بارها مردم و هنوز زنده ام... نفس می کشم ...

امشب تقدیر دارد رقم میخورد... لب میزند.. اما صدایی از دهانش خارج نمیشود... مردمک چشم هایش سمت بالا میرود...پلک هایش روی هم می افتد... قفسه ی

سینه اش از حرکت می افتد... خدا از این خانه... از این سیاره ... از این دل ... میرود... دستهای لرزانم را سمتش میبرم.. تی شرتش را توی مشتهایم می گیرم:

-آرمان؟ آرمان چشمات و باز کن... تو رو خدا پاشو ...

آرمان غلط کردم!

زمین و زمان و خدا و این مرد امشب همه با هم خوابیده اند... دنیا را خواب برده... مرا غم...داد می زنم:

-آرمان؟

گوشم را سمت سینه اش می برم... قلبش خوابیده... انگار سالهاست نزده.. توی این سینه هیچ خبری از

زندگی نیست.. بلند میشوم... عقب میروم.. عقب تر ...

عقب تر... به دیوار پشت سرم که میخورم دستهایم را

جلوی دهانم می گیرم...شوکه نگاهش میکنم... هق میزنم... زار میزنم... می بارم..می لرزم..می میرم...

شوکه و

بی جان باز سمتش میروم... به امید یک نفس ،یک نبض ،یک نشانه از حیات، تا به بیمارستان برسانمش... اما حقیقت مثل پتک توی سرم می خورد... آرمان خوابیده...

تا ابد...مثل دیوانه ها بلند بلند گریه میکنم... کیفم

را چنگ میزنم...سمت در میروم... نگاه اخر را به ویرانگر زندگی ام می اندازم... مانده تا باور کنم زندگی را از

یک نفر گرفته ام... با ندانم کاری... با خریت... با حماقت.. از خانه بیرون میزنم... تمام کوچه را.. خیابان را...

می دوم... سکوت و تاریکی وحشتم را دو چندان کرده ،نفس نفس میزنم و نفسی نیست... خدا خدا میکنم و

خدایی نیست... هق میزنم و اشک می ریزم و بغضی شکسته نمیشود... میدوم و به جایی نمی رسم... چشم

می بندم و تصویر آرمان دور نمیشود... نفس نفس زنان می ایستم، به درخت تکیه میدهم... عق میزنم...

محتویات معده ام را بالا می اورم، دستم را به تنه ی زبر و زخمت درخت می گیرم و بلند میشوم! ..

پاهایم قدرت وزنم را ندارد، گیجم، پرتم، معلقم، توی خیابان با هق هق یک مسیر را می روم و بر می گردم...

دستی روی شانه ام میخورد ... هین بلندی می کشم و برمی گردم... زنی جوان نگاهم میکند:

-خوبی خانوم؟

خوب دیگر در زندگی من معنا نمیشود، گلویم از فریادهای نزده درد میکند، لب میزنم... صدایی از خودم

نمیشنوم... از کنارش بی حرف رد میشوم، ماشین می گیرم و خودم را به خانه می رسانم، بی حس و حال

پولش را میدهم و پیاده میشوم، دستم را روی زنگ می گذارم... صدای نگران مامان بغضم را سنگین تر میکند:

-تارا کجایی تو!؟

در را میزند، وارد خانه که میشوم مامان وحشتزده نگاهم میکند:

-چت شده تارا؟ چرا می لرزی؟

دهانم مثل کویر خشک شده... سخت لب میزنم:

-خو..خوبم!

عقب میرود... به اولین مبلی که میرسم می نشینم.. کیفم را می گیرد و کنارم می نشیند:

-کجا بودی که امیرحسین هم ازت خبر نداشت؟

من امشب آدم کشتم؟ من امشب خانه ی فرشاد چه غلطی می کردم؟ من امشب چه ها کردم؟ توی سرم بمب ساعتی است.. هر لحظه منتظر انفجارم...

-تارا حرف بزن!

نگاهش میکنم... از چشم هایم آتش می بارد... توی حلقم سرب داغ می جوشد...

-آب میخوام!

نگران بلند میشود و سمت آشپزخانه میرود... زانوهایم را بغل میکنم... سینه ام سنگین است.. ترس دارد روح

را از تنم می برد... شر آرمان را برای همیشه از سرم کم کردم...به همین راحتی؟ تارا به کجا رسیدی؟ تارا

قتل کردی میفهمی؟ مامان لیوان را سمتم می گیرد.. حالش خوب نیست.. حالم خوب نیست.. لیوان را می گیرم و کمی اب میخورم:

-تارا کجا بودی امشب؟ چرا این جوری شدی؟ عرق از تیره ی کمرم سر میخورد ...

-با امیر که تماس گرفتم اونم نگران شد ، برم زنگ بزنم بگم اومدی!

زل زده ام به زمین... و نمیفهمم چه می گوید.. چه میشنوم.. تنم مثل کوره میسوزد.. طناب دار را از همین لحظه می بینم و حس خفگی دارم... بلند میشوم... چشم هایم سیاهی میرود... دستم را به دیوار میگیرم و

وارد اتاق میشوم روی تخت می خوابم پتو را روی سرم می کشم...دستم را گاز می گیرم و زار میزنم... مامان پتو را کنار میزند...

-چرا حرف نمیزنی دختر؟ نصف جون شدم چته تارا؟

-کشتمش!

گیج نگاهم میکند:

-چی؟

-آرمان و کشتم... نفس نمی کشید!

ناباور و وحشت زده شانه هایم را می گیرد... بلند میشوم و مثل مرده ی متحرک می نشینم:

-درست حرف بزن ببینم چی میگی بچه!

نگاهش میکنم... اشکهایم می جوشد.. می ریزد...

-من آدم کشتم مامان... امشب...

-یا امام رضا!

میخندم.. گریه میکنم... شانه های را تکان میدهد و داد میزند"

-تو کجا بودی دختر چی کار کردی ؟

چشم هایم از تب و داغی و حرارت دارد بسته میشود:

-جون ندارم!

-تارا نخواب .. حرف بزن... چه خاکی ریختی تو سرم؟

-حس ندارم!

-تارا؟

چشم می بندم... به روی دنیا.. به روی مادر.. به روی خون ریخته شده... صدای فریاد مامان میان شکسته

شدن گلدان و جمجمه ی آرمان می پیچد توی سرم... نفس ندارم... و از همه سخت تر و جان سوز تر اینکه

تماشاگر دیگر نگاه هم نمیکند.. خدا چشم بسته... خدا چمدانش را جمع کرده و رفته... خدا مرا میان این همه غم رها کرده!...!

صدای پر بغض و ملتمس مامان را میان خواب و بیداری... میان برهوت بی کسی... میان هزار صدای گنگ و

نامفهوم... میان یک جفت چشم آبی و دستهای خونی می شنوم:

-امیر مامان فقط بیا تو رو جون عزیزت بیا بچم داره از دستم میره با این حالم نمیدونم باید چیکار کنم!

صدای گریه اش چشم هایم را باز می کند:

-من نمیدونم کجا بوده رنگ تو صورتش نیست مثل مرده ها شده میگه...

آرام تر می گوید.. زمزمه اش را سخت میشنوم... چشم های تب دار و خسته ام باز و بسته میشود... کابوس ها تمامی ندارند.. وقتی حتی توی خواب ارامش نداشته باشی یعنی کارت تمام است ...یک عطر آشنا ...یک

صدای آشنا ...یک دست قوی و مردانه روی بازویم ...

مرا از کابوس ها نجات میدهد... چشم باز میکنم... این بار هم دارم خواب می بینم... امیرحسین را توی بیداری نمیشود اینقدر نزدیک دید...

-تارا چیشده کجا بودی تو؟

صدایش... چشم هایش... عطرش... واقعیت دارد ...

ناباور می نشینم... نگران و آشفته می پرسد:.

-با توام.. چت شده ؟ چی میگه مامانت؟ پر از بغض های نشکسته لب میزنم:

-کشتمش!

گیج و گنگ نگاهم میکند...

-کی و تارا؟

بغضم می ترکد... بارانی میشوم... با مشت توی سینه اش می کوبم:

-تقصیر تو.. تقصیر تو که من قاطی کردم که رفتم که زدم که کشتم ... چرا باورم نکردی لعنتی!

مچ دستهایم را می گیرد آرام و نگران نگاهم میکند: -تارا اروم باش بگو چیشده؟

-ارمان و کشتم! ...

مامان فین فین کنان وارد اتاق میشود:

-امیر جان ادرس بگیر پاشو برو ببین چی میگه شاید طرف زخمی شده برو مامان شاید به بیمارستان برسه برو تا خاک برسر نشدم!

امیر کلافه موهایش را چنگ میزند:

-بده ادرس و تارا... کجا برم ؟ صورتم را با دستهایم پنهان میکنم:

-مرده بود.. خودم دیدم!

مامان جلو می اید:

-شاید اشتباه میکنی عزیزم.. بگو تا دیر نشده بره ببینه چه خبره!

با چشم های بارانی نگاهش میکنم:

-خود..خودم میام!

بلند میشوم... اتاق می چرخد...امیر نگران بازویم را می گیرد:

-تارا بگو من کجا برم خودممیرم تو استراحت کن!

سمت در میروم...

-نه.. میام.. باید بیام..!

آشفته و عصبی همراهم می آید... سوار ماشین که میشویم با سرعت میرود.. ادرس میدهم.. نگاهش پر از

سوال است.. پر از ناباوری.. نگرانی.. دلواپسی..

دلشوره... مهربانی های پنهان شده... محبتهای خرج نشده..

اما

این صندلی بوی عطر زنانه میدهد...عطری آشنا..!

جلوی خانه ی فرشاد که ترمز میکند با دیدن در بسته متعجب پیاده میشوم، امیر هم در را می کوبد و سریع سمتم می اید:

-کدومه؟

-من در و نبستم!

گیج اطرافش را نگاه میکند... سمتم می آید و می گوید:

-جز آرمان کی تو این خونست؟ سخت جواب میدهم... خیلی سخت...

-هیچکس!

مات نگاهم میکند.. و چه فکر ها که با خودش نمیکند..

-بزن زنگ و!

دست لرزانم را سمت زنگ می برم اما پاسخی نمی شنویم...

-بده گوشی تو!

-گوشیم؟

خسته و آشفته جلو می اید:

-آره تارا گوشیت.. چرا گیج میزنی؟

-گوشیم.. تو این خونس!

با هر دو دستش موهایش را چنگ میزند و عقب میرود کلافه نفسش را فوت میکند و دور خودش می چرخد:

-من... من این در و نبستم امیرحسین!

-اینجا کجاست؟

-خونه ی ... فرشاد... همونی که قرار بود بیاد پیشت!

عصبی نگاهم میکند و بی حوصله می گوید:

-حیف الان جاش نیست!

تلفن همراهش را از جیبش بیرون می اورد

-بگیر شمارش و!

سرم سنگین است... به دیوار تکیه میدهم:

-اون که نبود!

تند می گوید:

-ولی الان باید بیاد این در و باز کن ببینیم جنازه ای توش هست یا تو توهم زدی!

با گریه بلند می گویم:

-توهمنبود من کشتمش!

دستهایش را به علامت تسلیم بالا می اورد:

-باشه اروم باش!

سرم را زیر می اندازم چشم می بندم و اشکهایم می ریزد:

-بگیر شمارش و تارا!

گوشی اش را می گیرم... فکر میکنم تا شماره ی فرشاد را به خاطر بیاورم... شماره می گیرم... شک دارم اما تماس می گیرم... گوشی را با استرس به گوشم می چسبانم... هر چه منتظر میشوم کسی پاسخگو

نیست..امیر منتظر نگاهم میکند، میخواهم قطع کنم که صدای فرشاد را میشنوم:

-بله؟

پر بغض لب میزنم:

-فرشاد؟ میشه بیای!..

-تارا تویی؟ کجایی لامصب چیکار کردی تو بی وجدان؟ روی دیوار سر می خورم... می نشینم... امیر مقابلم می نشیند..زمزمه میکند:

-چیشد تارا؟ سخت نفس می کشم:

-مرده فرشاد؟

-اگه اون گوشی کوفتیت تو جیبش نبود و بهم زنگ نمیزد اره الان مرده بود!

نفس می کشم... نفس می کشم... نفس می کشم... تلخ لبخند میزنم.. برای زنده بودن کسی که دلم

میخواست می مرد اما نه به دست من... امیر گوشی را از دستم می کشد و بلند میشود..خسته سرم را به

دیوار تکیه میدهم... به آسمان زل میزنم... خدا از آن بالا لبخند میزند!

امیر حسین گوشی را قطع میکند و سمتم می آید، نگاهش میکنم، نفس راحت می کشد:

-پاشو، پاشو کشتیم!

چانه ام می لرزد، اشکهایم روی گونه هایم سر میخورد:

-کجا؟

-بیمارستان، باید بریم ببینیم چیکار کردی با طرف!

مثل احمق ها لب میزنم:

-می ترسم!

بوسه ی خدا را روی گونه ام حس میکنم:

-من هستم!

نگاهم بالا می آید... زل میزنم توی چشم های معصوم و پر سوالش... بلند میشوم سوار ماشین میشویم...

شیشه را پایین میدهم.. سرم را بیرون میبرم و نفس عمیق می کشم...

-خونه ی فرشاد چیکار میکردی نصف شبی؟ چشممی بندم... خراب کردی تارا.. لعنت به تو...

-دیونه شده بودم!

تند و عصبی می گوید:

-سعی کن دیونه میشی هیچکاری نکنی تو!

موهایم را زیر شالم میدهم... آب دهانم را سخت قورت میدهم.. نگاهش میکنم:

-بهم اعتماد داری که می پرسی؟ جواب بدم باور میکنی که می پرسی؟

-سوال نپرسم شرمنده ی غیرتم میشم.. زن من نصف شب خونه ی یه مرد غریبه...

-با آرزو که دیدمت دیونه شدم... زنگ زدم آرمان که...

کنار خیابان ترمز میکند... با ترس به در تکیه میدهم... -که تلافی کنی؟

-نه... بخدا نه.. فقط خواستم حرص و عصبانیم و خالی کنم خودم و خالی کنم... خواستم بگم بیادبهت بگه واقعیتو!...

بغض لعنتی رهایم نمیکند:

-خواستم بکشمش اصلا! ...

دستهایش را دور فرمان می گذارد و چانه اش را روی دستهایش... به روبه رو زل میزند:

-چیشد زدیش؟ با چی زدی؟

-الان بریم.. من ببینمش.. بعد...

چشم می بندد... عصبی می گوید:

-تارا !؟

لبم را گاز می گیرم... دلم برای دلم میسوزد ... دلم برای لبخندهای زده نشده ام میسوزد.. دلم برای سن و سال کمم میسوزد... دل امیر چرا نمیسوزد؟

-الان حرف نزنیم امیر ... نه تو حالت خوبه نه..

-من باید خوب باشم؟ مادر زنم نصف شب زنگ میزنه زنت نیست..بعد زنگ میزنه اومد با حال داغون.. بعد

میام و میگی ارمان و کشتی.. میگم کجا کشتیش من و میاری جلو خونه ی فرشاد نامی که فقط تو عکس

تولدت دیدمش... بعد میگی با آرمان اونجا تنها بودی..

بعدم زدیش ... من باید حالم خوب باشه لعنتی؟ دل خودم برای خودم آتش می گیرد:

-ببخشید که انقدر بدم!

گیج نگاهم میکند...

-می خواست اذیتم کنه.. گلدون و برداشتم زدم توی سرش!

ساکت و صامت نگاهم میکند... برق عصبی چشم هایش ... نفس تندش.. عرق روی پیشانی اش... حالم را بدتر میکند...خدا؟ چرا بعضی از شبهایت این قدر دیر و سخت صبح میشود؟ دستش را مشت میکند... برمی گردد

و پیاده میشود..در را میکوبد از ترس چشم می بندم ..

جلوی ماشین می ایستد... سرش را رو به آسمان

میگیرد.. خدای امیر حسین کمک کن... با دستهای لرزان دستگیره را می کشم و پیاده میشوم، سمتش میروم..

-امیر؟

-واسه چی رفتی پیش اون لامصب... من چیکار کنم با تو؟

سرم را زیر می اندازم..تلفن همراهش زنگ میخورد سمت در میرود...و جواب میدهد:.

-نترس مامان زندس داریم میریم بیمارستان!

- ....

-چشم .. تارا خوبه نگران نباشید.. فعلا!

قطع میکند و خسته می گوید:

-سوار شو بعد حرف میزنیم!

به بیمارستان که می رسیم ... با پاهای لرزان و فکریمشوش از پله ها بالا میروم... امیر جریان را برای

نگهبان می گوید تا اجازه ورود بدهند.. وارد بیمارستان که میشویم فرشاد منتظر ایستاده و با دیدنم سمتمان می آید:

-برو تو حیاط فعلا!

امیر جدی می پرسد:

-چطور حالش؟

-خانومت و ببر بیرون خانوادش...

صدای گریه و ناسزای آرزو را که میشنوم ناخوداگاه بازوی امیر را می گیرم... پرستار تذکر میدهد..نگهبان میگوید بیرون برویم.. همه بیرون می آییم.. آرزو داد میزند:

-زنکیه ی کثافت بلاخره کار خودت و کردی آره؟ فرشاد کلافه می گوید:

-آرزو خانوم اروم تر .. خداروشکر خوبه حالش!

سمتم می آید..

-تو غلط کردی زدی تو سر داداش من!

نیشخند میزنم... از کارم ذره ای پشیمان نیستم... لااقل الان نیستم..

-دیدم سرش به سنگ نمیخوره... سنگ و زدم توی سرش!

امیر تذکر میدهد:

-تارا؟!

آرزو سمتم حمله میکند.. امیر مقابلش می ایستد:

-مملکت مگه قانون نداره خانوم؟

-داره... تو راهه.. پدرش و در میارم... متاسفم واست بابت انتخابت آقای نایب!

-من کار تارا رو تایید نمیکنم... اما خودش و چرا... پس متاسف نباش!

پروانه ها توی قلبم پرواز میکنند.. پروانه ها لبهایم را میکشند... لبخند میزنم... آرزو مات به چهره ی جدی امیر نگاه میکند...امیر ادامه میدهد:

-اگه یکم از آقا داداشت پرس و جو کنی میفهمی تارا چاره ی دیگه ای نداشته!

-عه؟ اگه انقدر زنت حق داره چرا مثل سگ از خونت انداختیش بیرون!

امیر جلو میرود.. انگشت اشاره اش را بالا می اورد ...

ترس را توی چشم های آرزو می بینم...

-احترام خودت و نگه دار ارزو... دعوا بین هر زن و شوهری هست..اگه دعوا و قهری هم بود مقصرش برادر تو..تو قبلا به من چیزای دیگه ای میگفتی. قبلا واسه ارمان و کارش متاسف بودی نه تارا... چرا نمیشه شما خواهر برادر و شناخت؟ فرشاد جلو می اید:

-بسه چرا افتادید به جون هم شماها؟

آرزو دستش را به کمرش می گذارد و حق به جانب می گوید:

-اون موقع داداش من خونین و مالین نیفتاده بود رو تخت بیمارستان.. پس خانومت قبلا بهت گفته بود دوست داداش من بود هوم؟چه روشنفکر شدی جناب!

قتل فقط با اسلحه و چاقو نیست... حرف ها هم ادم می کشند...فرشاد کلافه دستش را روی سینه ی امیر می گذارد:

-آقا امیر شما کوتاه بیا.. حالش خوب نیست.. ارمان رفت اون دنیا و برگشت.. با اون سر و صورت خونی دیدش ترسید!

آرزو عصبی و طلبکار میگوید:

-از زنت پرسیدی نصف شب پیش برادر من تو خونه ی رفیقش چیکار داشته؟ کرم از درخته!

سمتش میروم.. امیر دستش را مقابلم می گیرد... با نفرتمی گویم:

-تو که ادم خوبیه قصه هستی نصف شب پیش شوهر من چیکار میکردی؟

-رفتم بگم قید شکایت از آرمان و بزنه تا به خانواده ها نرسه... اما الان می بینم خانواده ی من امشب میفهمن پس لازمه حاج خانمم بفهمه!

امیر کلافه می گوید:

-برو عقب تارا!

رو به آرزو می گوید:

-اینکه لازم مادرم بفهمه یا نه رو من تعیین میکنم نه شما...اصلا فکر نمیکردم شبیه برادرت باشی آرزو.. این بحث و همینجا تموم کن!

امیر با چشم هایی که از ان اتش می بارد دستم را می گیرد و عقب میرود... با دیدن ماشین پلیس دست امیر را محکم فشار میدهم.. و شک دارم خودش به حرف هایی که به ارزو زد مطمئن باشد..

-نترس!

آرزو و فرشاد سمت سرگرد و مامورمیروند... امیر سمتم برمی گردد.. با چشم های لرزان نگاهش میکنم...

-نترس تارا خب؟ چیزی نمیشه!

-من...

اشکهایم می ریزد... فکر کلانتری و بازداشتگاه و زندان تنم را می لرزاند...امیر صورتم را قاب میگیرد..

-تارا هیچی نیست نترس .. پات برس اونجا من سند میارم خب؟

نمیدانم دلداری میدهد که نترسم یا واقعیت را می گوید..نمیدانم مهربانیش برای الان است یا باورم کرده..

هیچ چیز از فکرهای توی سرش سر در نمی اورم ...

مامور و سرگرد که سمتم می ایند امیر عقب میرود.. آرزو با نفرت نگاهم میکند...سرگرد نگاهمان میکند:

-خانم تارا زارع؟

سعی میکنم جلوی چشم های آرزو محکم باشم:

-بله!

-شما باید با ما تشریف بیارید.. شاکی دارید!

مامور که خانومی مسن است جلو می آید و دستبند را سمتم میگیرد.. دستم را بالا می اورم... دستنبد را به

دست خودش بعد به دست من میزند... امیر سمتش میرود:

-میتونم وثیقه بیارم امشب بازداشت نمونه؟

-ساعت اداری گذشته... فردا تشریف بیارید کلانتری!

آرزو دست به سینه نگاهم میکند... فرشاد سمتش میرود:

-بگو آرمان رضایت بده این بنده خدا نصف شب نمونه اونجا!

امیر کلافه نگاهم میکند... مامور دستم را می کشد، آرزو با حرص می گوید:

-متاسفم!

امیر میخواهد سمت آرزو برود برای صحبت و رضایت..بازویش را میگیرم و می کشم... سمتم برمیگردد...تمام

سعی ام را میکنم محکمباشم:

-یه شب بازداشت موندن شرف داره به اینکه به اینا رو بزنی... من خوبم قربونت برم نترس!

سوختن آرزو را که می بینم... برق چشم های امیر را که می بینم... دور میشوم سوار ماشین میشوم و راننده

حرکت میکند... این لحظه تنهایی و بی کسی عذاب اور تر است...!

توی این اتاقک تاریک و نمور... تنها..پر از فکر.. پر از ترس.. به دیوار تکیه زده ام و خیره ی زمین شده ام،

کاش تنهایی را تحمل میکردی تارا، کاش از تنهایی می مردی اما با فرشته هم خانه نمیشدی، کاش شب

تولدت آرمان لعنتی را بیرون می کردی، کاش همه ی گذشته ات را به امیرحسین می گفتی، کاش دنیا با

من مهربان تر بود... خدایا ممنون که امیر امشب مثل کوه پشتم بود.. حتی اگر قد یک شب بود خوب بود..

یک دنیا بود...پتو را روی تنم می کشم... سرم را به دیوار تکیه میدهم، چشم می بندم، امشب سخت ترین

شب زندگی ام بود، چهره ی پر خون آرمان لحظه ای از جلوی چشم هایم کنار نمیرود... کم کم چشم هایم گرم میشود و به خواب میروم...!

با صدای زنانه ای از خواب می پرم... چشم باز میکنم...

زن نگاهم میکند:

-پاشو بیا آزادی!

نفس عمیق می کشم، شالم را مرتب میکنم، بلند میشوم و همراه مامور بیرون میروم...وارد اتاق سرگرد که

میشویم امیرحسین و آرش سمتم می آیند... امیر نگران نگاهم میکند:

-خوبی؟

لبخند میزنم، چقدر مهربانی به چشم های این مرد می آید... باید ببینی... باید جای من باشی.. این چشم ها تو را عاشق زندگی میکند...

-خوبم!

امیر سمت سرگرد بر میگردد و آرش نگاهم میکند:

-زدی طرف و ترکوندی که خواهرم!

تلخ میخندم... جلو می اید... سرم را زیر می اندازم:

-کله شق تر از من تویی تارا!

امیر سمتم می اید و رو به هر دومان می گوید:

-بریم!

هر سه خداحافظی می کنیم سرگرد تاکید میکند فعلا از شهر خارج نشوم... از کلانتری بیرون می آییم...

امیر خسته سوئیچ را سمت ارش می گیرد:

-تو بشین!

آرش سوئیچ را میگیرد و نگاهم می کند:

-دیدی شهر چقدر عوض شده ما چقدر بزرگ شدیم؟ میخندم ... امیر با خنده به بازویش می کوبد:

-برو بشین مسخره!

هر سه سوار میشویم، امیر سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد..سخت لب میزنم:

-مامانم خوبه؟ امیر سمتم برمیگردد..

-آره خوبه نگران نباش!

آرش از آیینه نگاهم میکند:

-چون آرزو و ور دلش دیدی رفتی زدی طرف و ناکار کردی؟

امیرحسین تذکر می دهد ... آرش اما بی توجه ادامه میدهد:

-امیر و این قدر نامرد دیدی؟

-نه... چون باورم نکرد خسته شدم... چون هر راهی رفتم بن بست بود خسته شدم... چون آرمان انقدر پست و نامرد بود بریدم!

امیر کلافه نفسش را فوت میکند، آرش رو به امیرحسین میپرسد:

-کجا برم؟

-برو خونه ی خودمون!

گنگ و متعجب نگاهش میکنم، لب باز میکنم حرفی بزنم اما منصرف میشوم... آرش که جلوی خانه ترمز میکند هر دو پیاده میشویم، امیر رو به آرش می گوید:

-شب با مامان و عاطی بیاید اینجا!

آرش سر تکان میدهد و حرکت میکند.. گیج امیر را نگاه میکنم و نمیدانم از دیشب تا حالا چه معجزه ای رخ داده، هر دو وارد خانه میشویم... در را که می بندد می گوید:

-یه تماس با مادرت بگیر از نگرانی در بیاد!

سمت اتاق که میرود خسته سمت تلفن میروم و شماره میگیرم به دو بوق نرسیده صدای نگران مامان توی گوشم می پیچد:

-الو تارا تویی؟

-سلام مامان... آره خوبم نگران نباش خب؟

-چرا نیومدی اینجا؟

به در بسته ی اتاق نگاه میکنم... سرم را به دیوار تکیه میدهم...

-نمیدونم.. آوردم خونش!

-ایشالا که خیر... مراقب خودت باش مامان جان!...

-چشم شما هم مراقب خودتون باشید خدانگهدار!

-خدافظ عزیزم!

تلفن را روی میز می گذارم... وارد اتاق میشوم، امیر روی تخت نشسته و سرش را با دستهایش گرفته... با دیدنم سرش را بالا می آورد:

-برو یه دوش بگیر!

کنارش می نشینم:

-اینکه اینجام معنیش چیه؟ نگاهم میکند، عمیق، خیره، نافذ...

-معنی بدی نمیده!

-باور کردی حرفام و؟ بخشیدیم؟ بلند میشود و سمت پنجره میرود..

-دیشب که بردنت حالم خراب بود، سوار ماشینم که شدم دیدم در ماشین باز شد و فرشاد نشست کنارم!

با دقت گوش میدهم... سمتم برمی گردد... به دیوار تکیه میزند:

-خیلی حرفا زد، خیلی تلاش کرد تا تو رو بهم ثابت کنه!

نفس راحتی می کشم...

-گفت حالا که داره این همه به تارا سخت می گذره اگه هنوز سکوت کنه تا آخر عمر باید با وجدانش

بجنگه... از حرفا و نقشه های آرمانم گفت، از اینکه دیشب نزاشته بیاد پیش من و آرزو رو کشونده سمتم که

تو بهم شک کنی...حتی پیامایی که در مورد تهدید آرمان بود که فرشاد نیاد پیشم و نشونم داد!

سمتم می آید و کنارم می نشیند:

-حرفای فرشاد باعث نشد تو توی ذهنم بی گناه و تقصیر باشی تارا... تو باهام صادق نبودی این و که قبول داری؟

سرم را به علامت مثبت تکان میدهم...

-تنها چیزی که آرومم کرد این بود که بهم وفادار بودی...

که اون شب خاص هنوز کابوس شباته و تو...

نمیتواند ادامه بدهد... سخت لب میزنم:

-جرم من فقط دروغه... مجازاتش رفتنت نیست!

لبخند میزند... دنیا میخندد... خدا میخندد...

-من اگه بخوامم نمیتونم برم... همین چند روزم که نبودی در و دیوار اینجا داشت خفم میکرد!

میان بغض میخندم.. میان اشک میخندم...دستم را می کشد

... پرت میشوم توی آغوشش... نفس می کشم...

نفس میکشم...نفس میکشم... پیراهنش را چنگ میزنم ...

هق هق میکنم.. اشکهایم می ریزد.. محکم تر فشارم میدهد:

-گریه نکن سقف خراب میشه رو سرم!

-وقتی نبودی هیچی نبود... هیچکی نبود! ...

-منم تند رفتم میدونم... اونجور که باید درکت نکردم!

از آغوشش بیرون می آییم... اشکهایم را پاک میکند...

-پاشو برو یه دوش بگیر استراحت کن شب مهمون داریم!

میخواهم بلند شوم که می گوید:

-حرفای فرشاد بین خودمون بمونه... نمیخوام واسش مشکلی پیش بیاد!

-کاش تو انقدر دوست داشتنی نبودی!

لبخند میزند...

-پاشو برو کم زبون بریز!

-دیشب فکر کردم دنیا رسیده به ته تهش!

خیره نگاهم میکند... با بغض ادامه میدهم:

-فکر کردم سرم میره بالای دار!

-چی پیش خودت فکر کردی که آرزو و چسبوندی به من؟ من انقد ضعیفم؟ انقد عشقم پوچ بود؟ مثل بچه ها با بغض می گویم:

-تو بهش گفته بودی آرزو جان!

با چشم های گرده شده نگاهم میکند... بعد سرش را بالا میگیرد و بلند میخندد... با حرص به بازویش می کوبم:

-به چی میخندی؟ واسه چی بهش گفتی آرزو جان هان؟ با خنده نگاهم میکند...

-آمار من و از کجا داری تو؟

-خودش گفت... گفت تازه ازش تشکر کردی فکر زندگیمون بوده!

میخندد بلند میشود یکی از دستهایش را زیر گردنم و دیگری را زیر پاهایم می گذارد و بلندم میکند دستم را با حرص دور گردنش می اندازم:

-الکی بحث و عوض نکنا!

می خندد ... نگاهم میکند... عشق را توی چشم هایش می بینم...

-جان من تویی تارا... میدونم که میدونی... اونا همش نقشه بود.. آرزو خواسته اذیتت کنه.. من خیلی هنر کردم خانم از بغل اسمش برداشتم!

میخندم...

-روزای بد و سختی بود... بهتره تلاش کنیم فراموشکنیم!.

-من و بخشیدی؟

سمت حمام میرود و می گوید:

-نبخشیده بودم الان تو بغلم نبودی... برو دوش بگیر بعدم یکم بخواب!

آرام از آغوشش جدا میشوم... در حمام را باز میکنم که می گوید:

-تارا؟

برمی گردم:

-دیدی خدا تماشاگر نیست؟

لبخند میزنم... امیر چشمک میزند و بیرون میرود... خدا محکم مرا در آغوشش گرفته! ...

لیوان ها را روی میز می چینم زیر غذا را خاموش میکنم، نفس راحتی می کشم... از امشب عاشق روزمرگی

و تکرار هستم فقط اگر امیر باشد...امیرحسین واردآشپزخانه میشود نگاهش میکنم نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد:

-دیر نکردن؟ساعت هشت و نیم شد!

-شاید آرش کار داشته!

زنگ خانه که میخورد امیرحسین لبخند میزند:

-اومدن!

بیرون که میرود ظرف میوه را برمی دارم و از آشپزخانه بیرون میروم، ظرف را که روی میز می گذارم حاج

خانم و آرش وارد خانه میشوند... سلام میکنم... اما جوابم را سرد می دهند، امیر متعجب می پرسد:

-چیزی شده؟

صورت درهم و پر اخم حاج خانم دلم را زیر و رو میکند... آرش کلافه نگاهم میکند و حاج خانم سمت امیر می رود... پاکت سفیدی را سمتش می گیرد، آرش بهدیوار تکیه میدهد.. امیر با احترام و آشوب می گوید:

-چیه این مامان؟

چادر از سرش روی شانه هایش می افتد:

-نگاه کن... امروز رسید دستم!

سمت امیر می روم.. امیر پاکت را باز میکند... با دیدن عکسهای تولدم زیر پاهایم خالی میشود، عکس ها

توی دستش می لرزد.. چشم می بندد... حس میکنم قلبی توی تنم نیست...خون توی تنم جریان ندارد...

حاج خانم سمتم می اید..امیر سخت و آرام لب میزند:

-مامان؟

سرم را زیر می اندازم، چانه ام را می گیرد و سرم را بالا می اورد..

-این بار دومی بود که دنیا خراب شد رو سرم!

تمام گلویم بغض میشود... خدا قلبم...

-بار اول صبحی بود که حاجی و صدا زدم و دیگه بیدارنشد!

امیر سخت نفس می کشد... آرش سمتم می آید ...حاج خانم می گوید:

-دیشب که آرزو زنگ زد و گریه کنون گفت عروست سر داداشم و شکونده هر چی فکر کردم نتونستم ربط شما دو تا رو بفهمم!

ارش هر دو بازوی مادرش را می گیرد:

-مامان گفتم بیا بشین حرف بزنیم!

رو به امیر می گوید:

-الان نمیفهم چرا پسرم اینجاست... غیرتش کجا رفته!

امیر عکس ها را روی زمین می اندازد و می گوید:

-من دلیل دارم، حرف دارم، زن من و قضاوت نکن مامان!

اشکهایم روی گونه هایم شیار میشود...

-من قضاوتی نکردم مادر... قاضی خداست.. ولی اونروزی که تارا رو معرفی کردی بهت گفتم می

شناسیش؟ تحقیق کردی؟ گفتی چی؟ گفتی آره خودش همه چی و گفته!

آرش عصبی می گوید:

-امیر الان بحث نکن حالش خوب نیست هیجان و عصبانیت واسش سمه!

امیر موهایش را چنگ میزند... آرش نگاهم می کند:

-یه لیوان اب بیار قرصاش و بخوره!

بی حس و حال... گنگ و گیج... مات و مبهوت... سمت آشپزخانه میروم... حاج خانم اما سمت در میرود:

-آرش بریم!

می ایستم.. برمی گردم... نگاهم میکند:

-نمیدونم غیرت پسرم کجا رفته ولی من نمیتونم بپذیرم تو با مرد غریبه نصف شب تو یه خونه...

امیر کلافه می گوید:

-مامان؟

حاج خانم برمی گردد و رو به امیر عصبی می گوید:

-چیه؟ میخوای وایسی تو روم؟

-نمیخوام تو روتون وایسم من غلط بکنم وایسم حق میدم با مزخرفات آرزو و اون عکسا...

-این همه سال واسه زن گرفتنت سختگیری نکردم که اخرش...

زیر لب استغفرالله می گوید... اوضاع وخیم تر از این حرف هاست... امیر می گوید:

-مامان تارا دختر بدی نیست بهتره...

آرش عصبی می گوید:

-گفتم الان وقت بحث نیست.. بزار واسه بعد.. نمی بینی حالش و!

حاج خانم بیرون میرود... آرش هم همراهش می رود در را میکوبد!..

امیر حسین سمت در می رود و پیشانی اش را روی در می گذارد، کمرم روی دیوار سر میخورد... بغض

سرطانی ام می ترکد... امیر سمتم می آید مقابلم روی پاهایش می نشیند:

-تارا جان؟

هق میزنم... درد دارم... قلبم ..روحم... وجودم .. درد میکند:

-نگام کن!

سرم را بالا می اورم... نگاهش میکنم... نگاهش غم دارد... غرورش مقابل مادر و برادرش شکست و باعث و

بانیش من لعنتی هستم...

-امیر من...

-حرف میزنم باهاش... مثل روز اول من بهم ریخته..

اشتباه برداشت کرده... گریه نکن عزیز دلم!

هق میزنم:

-من خیلی بدم!..

نگران و دلخور می گوید:

-تارا؟ نفسم می رود:

-بدم که بابام ولم کرد انداختم بیرون!

صدایش بغض دارد:

-نکن با خودت و من اینجوری!

قلبم می رود روی شمارش معکوس:

-بدم که مامانم ولم کرد رفت!

صورتم را قاب می گیرد:

-تارا جانم؟

توی سرم بمب ساعتی دارم...

-بدم که فرشته فروختم!

روی زمین می نشیند.. تنم لرزان و خسته ام را در آغوشش می گیرد:

-مامانم یه عقایدی داره که روش حساسه.. گفتم من حلش میکنم ... این فکرا چیه میکنی؟ میان بغض نفس گیرم می نالم:

-توی چشماش نشونی از بخشش نبود!

نچ کلافه ای می گوید:

-راستش بهش حق میدم.. اون عکسا با اون سر و وضع من...

-تارا بسه!

درد هیولا میشود:

-مامانت راست میگه من و واسه چی بخشیدی؟

از آغوشش بیرون می آیم ... غم موریانه میشود و به جان مغزم می افتد:

-چرا غیرتت و پیش خانوادت بردی زیر سوال؟ چشممی بندد ... از میان فک قفل شده اش می گوید:

-خرابش نکن تارا!

بمب ساعتی توی سرم منفجر میشود:

-غیرت و آبروت واسه خاطر من دروغگو بردی زیر سوال... این عکسا رو دیدی و من راه دادی تو خونت ..

تو

قلبت... تو آغوشت!

مغزم متلاشی میشود... از کار می افتد...

-مگه بی غیرتی؟ داد میزند:

-بسه!

بلند میشود... سمت در میرود...

-من مادر اون دو تا رو به عزاشون می شونم حالا ببین!

حتی فرصت نمیدهد از جایم بلند شوم... در را باز میکند و بیرون می رود... در را که می کوبد سقف روی

تمام آرزوهای و رویاهایم آوار میشود... کسی قلبم را توی مشتش مچاله میکند... کسی روی تکه های مغزم

راه میرود... روی پارکت ها جنین وار مچاله میشوم...

ناخون هایم را روی زمین فشار میدهم... می بارم... می شکنم...

-خدااااا ؟؟

چشم های مادرش لحظه ای از جلوی چشم هایم کنار نمیرود... چشم هایش می گفت تو بی لیاقت جایی کنار پسرم نداری.. چشم هایش می گفت تو را به خیر و ما را به سلامت...!

زنگ خانه که میخورد خسته و بی حال بلند میشوم، آیفن را برمیدارم با دیدن مامان دکمه را میزنم ، در را

باز می کنم و منتظر میشوم از آسانسور بیرون بیایید، مامان که میرسد با دیدنم با نگرانی وارد خانه میشود: -چیشده تارا؟ بقیه کجان؟ اشک اول می چکد...

-با توام دختر نصف جونم کردی!

اشک دوم می ریزد:

-هیچی!

بازویم را می گیرد...

-دارم میگم چیشده باز؟

با بغض میان حجم غمی بی پایان لب میزنم:

-عکسام و رسوندن دست حاج خانم... بهش گفتن من سر ارمان و شکوندم.. گفتن دیشب باهاش تنها بودم..

خدا میدونه دیگه چیا گفتن مامان... فقط خدا!

-یا خدا!

سمت تلفن میروم... شماره ی امیر را می گیرم مامان دلواپس و بی قرار می پرسد:

-کجاست امیر؟

بوق اول... بوق دوم... سوم...

-رفته پیش آرزو و ارمان!

بوق چهارم... پنجم... ششم...

-واسه چی گذاشتی بره؟

کسی پاسخگو نیست... تلفن را قطع میکنم... نگران سالن را قدم میزنم...مامان سمتم می اید:

-لباس بپوش بریم دنبالش تارا...کار نده دست خودش!

-کجا برم دنبالش مامان کجا؟ اشکم را پاک میکند...

-زنگ بزن به آرش!

روی مبل می نشینم... سرم را با دستهایم می گیرم... قلبم دارد از نفس می افتد...

-مامانش حالش خوب نبود.. پیش اونه!

-ای خدا خودت به دادمون برس!

تلفن را بر می دارم... مجدد شماره اش را می گیرم... اما این بار در دسترس نیست... دلشوره حالم را بدتر

میکند، سمت اتاق میروم مامان همراهم می آید..مانتوام را تنم میکنم:

-کجا تارا؟

-نمیدونم ... نمیدونم کجا برم دنبالش!

شالم را مرتب میکنم پای چشم هایم سیاه شده... با دستمال ریملهای ریخته را پاک میکنم، می خواهم بیرون بروم که مامان می گوید:

-شماره ی ارمان یا ارزو که داری زنگ بزن اگه پیششون باشه میگن...نصف شبی کجا میخوای بری؟

-حالم حتی از صداشون بهم میخوره!

دستم که روی دستگیره میرود تلفن خانه زنگ میخورد، برمی گردم... سمت تلفن میروم.. صدای ضعیف و سرد امیر را که میشنوم چیزی توی دلم فرو می ریزد:

-تارا زیاد وقت ندارم... فقط اجازه دادن اطلاع بدم بهت

... نترس زود میام پیشت!

صدایش بغض را فریاد میزند... با درد می نالم:

-چیشده؟

-کلانتریم... نترس تارا! ...

بی حس به دیوار تکیه میدهم...

-چیکار کردی امیر؟

-باید برم تارا! ...

داد میزنم:

-جونم بالا اومد... حرف بزن! ...

نفس توی صدایش نیست...

-ارزو مرده!

انگار کوه توی سینه ام ریزش میکند... قلبم زیر آوارش مانده... زانوهایم خم میشود... می نشینم...

-یعنی چی؟ چی میگی؟تو کشتیش؟

صدای مردانه ی دیگری می پیچد توی گوشم...

-شبتون بخیر خانم نایب هدف اطلاع به شما بود! ...

میان دل دل زدن های دلم با گریه می پرسم:

-کدوم کلانتری؟ کجا؟ من باید بدونم چیشده وگرنه می میرم!

-خانم آرزو مقصودی محل کارشون امشب حدود ساعت ده به قتل رسیدن، همسر شما صحنه حادثه حضور

داشتن و بنا به شکایت بردارش به جرم قتل دستگیر شدن ،آدرس کلانتری و بهتون میدم منتهای مراتب

فردا صبح تشریف بیارید تا در جریان پرونده قرار بگیرید

!

مامان گیج و دلواپس نگاهم میکند... ادرس را که میدهد قطع میکند... گوشی از دستم می افتد... بلند میشوم... مامان بازوهایم را می گیرد:

-چیشده تارا.. چی گفت امیر؟

-آرزو مرده!

وحشت زده نگاهم میکند.. دستهایش از دستهایم جدا میشود.. عقب میرود... آشوب زده سمت در میروم..

صدای تارا گفتن مامان ... بی حسی پاهایم... لرز تنم ...

چرخیدن دنیا... باعث نمیشود بایستم...سوار ماشینم

میشوم... به خودم که می ایم جلوی کلانتری ایستاده ام...سرباز به صورت خیس و آشفته ام نگاه میکند:

-چیزی شده خانوم؟ کسی مزاحمتون شده؟ نگاهش میکنم... التماس میکنم:

-یه کاری کن من شوهرم و ببینم!

-شوهرتون؟

شالم را جلوتر می کشم... بی حس سمت پله ها میروم...

-الان اجازه ی ملاقات نمیدن بهت!

وارد کلانتری میشوم... مامور از پشت میز بلند میشود - امرتون؟

هوا نیست... نور نیست... زمین را زیر پاهایم حس نمیکنم:

-از اینجا باهام تماس گرفتن گفتن شوهرم اینجاست!

-به جرم؟

کلاغ ها تمام حنجره ام را نوک میزنند:

-نمیدونم... یکی مرده!

-الان که نمیشه خانوم!

ملتمس و گیج و پرت نگاهش میکنم، در اتاق ته سالن که باز میشود نگاهم برمیگردد... مامور با امیرحسین

از اتاق بیرون می ایید... با دیدنم می ایستد... مامور برمی گردد و نگاهش میکند:

-بیا اقا!

جلو میروم... جلوتر... جلوتر...مقابلش که می ایستم انگار یک مسافت طولانی را دویده ام... میان نفس نفس زدن هایم می گویم:

-چیشده؟

رنگش پریده... لبهایش به سفیدی میزند...

-چرا اومدی تارا جان؟

آخ خدا امان بده ... قد یک نفس راحت ...یک لبخند بی درد...

-تو کشتیش؟

مامور دستش را می کشد:

-آقا واسه من مسئولیت داره برو!

با التماس نگاهش میکنم:

-فقط دو دقیقه... تو رو خدا!

مامور زیر لبی نچی می گوید... اشک توی چشم هایامیر برق میزند:

-درست میشه برو خونه تو...من کسی و نکشتم!

نفسم با دردی جان سوز بالا می آید:

-پس چرا اینجایی؟

صدایش درد دارد... غم دارد... زجر دارد... غرور ندارد...

-چون کسی حرف مو باور نمیکنه... چون همه چی علیه من..برو تارا.. برو اینجا نمون... برو!

مامور بی حرف دستش را می کشد از کنارم که رد میشوند برمی گردم و دست دیگرش را چنگ میزنم .. می ایستد... نگاهم نمیکند ... مامور تذکر میدهد:

-خانوم نری بیرون مجبورم مامور خبر کنم!

امیر میان بغض نشکسته اش می گوید:

-برو تارا... فقط مامانم نفهمه!

دستش را از دستم بیرون می کشد ... پله های ته سالن را که پایین می روند از دیدم خارج میشود... دستم را

جلوی دهانم می گیرم تا صدایم را خفه کنم... از کلانتری بیرون می ایم... اما روی همان پله ی اول سقوط

میکنم... سرم را به نرده ها می گذارم..کسی از کنارم رد میشود... اما مقابلم می ایستد... زل میزنم به کفش

های مشکی اش... سرم را بالا می اورم... عطری آشنا می پیچد توی بینی ام...سرم را بالاتر می اورم.. آبی

هایش طوفانی است ...چشم هایش به خون نشسته ...

موهایش بهم ریخته ... داغان و پریشان... با ترس بلند میشوم... به پیشانی باند پیچی شده اش نگاه میکنم... ترس مثل هیولا دور گردنم می پیچد ... حس خفگی دارم...

-تو این دنیا فقط بیوه شدن و تجربه نکردی!

سینه ام میسوزد...

-اونم به زودی تجربه میکنی!

و میرود.. و می میرم... و کاش خدا کاری کند... سمتشمی دوم... در ماشینش را باز میکند... مقابلش می ایستم...

-آرمان؟ آرزو چیشده؟ تو رو خدا تو بگو! ...

دستش را دور گلویم می گذارد کمرم به ماشین می چسبد:

-هر کی هر چی بدبختی داره زیر سر تو... حالیته؟ اینکه امشب خواهر من به جای رختخوابش توی

سردخونس مقصرش تویی میفهمی؟ مونده تا بفهمم چه بلایی سرم اوردید ... مونده تا بفهمی قرار باهاتون چیکار کنم!

حس خفگی دارم... دستش را چنگ میزنم...

-امیر گفت اون نکشته!

-امیر گوه خورد!

دستش را بر می دارد و کنارم میزند... سوار ماشین میشود.. در را نگه میدارم:

-بگو فقط بگو چیشده!

-چی بگم... جنازه ی خواهر مو پیدا کردم ... درست وقتی رسیدم که اون شوهر عوضیت بالای سرش بود!

با گریه هوار می کشم:

-دروغه .. بازی جدید... نقشس... امیر قاتل نیست.. ارزو نمرده!

بدون اینکه توجه ای به من و در باز ماشین کند گاز میدهد و حرکت میکند.. دستم با ضرب از در جدا

میشود... تمام دستم تیر می کشد... عقب میروم.. روی جدول ها رو به روی کلانتری می نشینم... باور اینکه آرزو در این جدال نابرابر مرده باشد سخت است... غیر ممکن است... باور اینکه امیر قاتل باشد...باور اینکه

خوشبختی به من نیامده... درد دارد... درد.. بلند میشوم و سوار ماشین میشوم... سویئچ را می چرخانم...از

دست بی حسم رها میشود... دوباره امتحان میکنم.. حرکت میکنم.. مات به روبه رو خیره ام.. خدا روزمرگی ها را برگردان... روزهای تکراری یعنی بدبختینرسیده... یعنی آرامش هست... و همین کافیست... خدایا این

روزهای سخت را بگذران... سرگردان و بی حس

رانندگی میکنم حتی تلفن همراه هم ندارم تا با کسی تماس بگیرم... حتی نمیدانم باید چه غلطی کنم... جلوی خانه که ترمز میکنم مامان دلواپس با آرش توی کوچه

ایستاده اند.. ارش با دیدنم عصبی سمتم می اید و در را باز میکند..پیاده میشوم:

-کجایی تو؟کو امیر؟ چی میگه مامانت؟

نگاهش میکنم... نگاهم ناامیدش میکند، نگاهم دنیا را خراب میکند روی سرش... نگاهم حجم دلواپسی هایش را زیادتر میکند..همزمان با حرفش اشکم می چکد:

-چیشده تارا؟

سرم را بالا می گیرم.. آسمان با این عظمت سقف سر من است و ذره ای هوا برای بلعیدن نیست؟

-وقتی داشت می رفت گفت مادرشون و به عزاشونمیشونه!

نزدیک تر میشود...

-حرف بزن لامصب ... کجا بودی؟

-مادرشون به عزا نشسته!

دستش را به ماشین می گیرد... نگاهش میکنم... مامان جلو می آید... بدحال لب میزنم:

-رفتم کلانتری امیر بازداشت بود... به جرم قتل!

مامان به صورتش می کوبد و زیر لب یا حسین می گوید...آرش اما مات و گیج پلک میزند... نگاهش میکنم:

-گفت من قاتل نیستم!

بی جان لب میزند:

-کی مرده؟

-آرزو!

گلویم میسوزد... به ماشین تکیه میدهد... سرش را بادستهایش می گیرد...

-وای!

جلو میروم:

-گفت اون نکشتتش!

-ای وای!

با بغض نفس گیرم.. میان این لحظه های کشنده... میان آرزوهای رفته و مرده... به زور جان کندن می گویم:

-ولی خودش گفت می کشتشون... اگه کار امیر نبود کار کی بود؟

مامان با گریه می گوید:

-امیر حسین نمیتونه ادم بکش تارا!

آرش به نقطه ای نا معلوم خیره شده... سمتش میروم:

-مامانم راست میگه.. امیر نمیتونه قاتل باشه مگه نه؟

نگاهم میکند... از چشم هایش آتش می بارد...

-چرا گذاشتی بره؟چرا جلوشو نگرفتی با اون حالش نره؟کِ ی میخوای درست زندگی کنی تارا؟

اولین کنایه... اولین زخم زبان... کلافه دستی به صورتش می کشد سرم را زیر می اندازم...

-امیر قاتل نیست نگران نباش!

آن قدر بی حس و حال و نامطمئن می گوید که قلبم مچاله میشود:

-اونم همین و گفت... ولی همش فکر میکنم گفت که دق نکنم!

سمت در می روم... صدایم میزند:

-ادرس کلانتری!؟

-الان نمیزارن ببینیش!

تند تر و پر اشوب تر جلو می اید... مامان دلواپس به حال بد آرش نگاه میکند:

-کدوم کلانتری تارا؟

بی حوصله ادرس می دهم و می گویم:

-فردا میرم...

انگشت اشاره اش را با عصبانیت بالا می اورد:

-تو هیچ جا نمیری تارا... هیچ کاری نمیکنی ... فهمیدی؟

آتش چشم هایش دارد به قلبم می رسد:

-حق نداری با من اینجوری حرف بزنی!

مامان بازویم را می گیرد..

-تارا!

آرش عصبی تر نگاهم میکند:

-خوبه یه وقتایی یه جاهایی از زندگیت بزنی رو ترمز خوبه یه نفس نری... خوبه یه نفس با عقل خودت جلو نری!

-حال منم قد حال بدحالت بد آرش... حال و حوصله ی گوشه کنایه ندارم... من نخواستم به اینجا برسه که

اگه میخواستم اون شب شمال همه چی و بهت نمی گفتم!

مامان رو به ازش می گوید:

-آقا ارش پسرم شما کوتاه بیا.. الان هر دوتون عصبی و شوکه اید.. حرمتا رو نگه دارید!

آرش موهایش را چنگ میزند... برمی گردد و قدم زنان عقب تر میرود...اشکهایم را پاک میکنم.. دستم را از

دست مامان بیرون می کشم...بغض هایم سنگ شده اند و راه نفسم را بند اورده اند...

-همه ی اینا تقصیر منه؟ باشه .. خودم میدونم اصلا...دیگه واسه چی به روم میاری؟

عصبی می ایستد.. پریشان جلو می اید...

-امیرحسین به جرم قتل بازداشتگاه و تو داری فکر میکنی من چی و به روت اوردم چی و نیاوردم ؟ یه نفر مرده و تو فکر میکنی من چه جوری حرف میزنم؟

-امیر ارزو و نکشته!

این دو برادر اگر بخواهند با حرف هایشان ادم هم می کشند:

-از کجا معلوم؟

مامان ای خدایی می گوید و من سعی دارم خودم را گول بزنم:

-اصلا شاید نمرده ...شاید نقشس!

آرش سمت ماشینش میرود.. دنبالشم می روم... سوار ماشین که میشود در را می گیرم:

-گفت مامانت نفهمه!

-نمیفهمه!

دلم میخواهد همین جا.. همین کف... بخوابم و دیگر بیدار هم نشوم...

-واسش وکیل بگیر!

-می گیرم!

پر بغض نگاهش میکنم:

-تقصیر من نبود ...یعنی...

-من حالم خوب نیست تارا اجازه بده برم!

عقب میروم... در را می بندد..حرکت میکند... خیره ی چراغ های ماشینش مانده ام...مامان بازوهایم را می گیرد.. برمی گردم...

-بریم تو خونه عزیزم... بریم درست میشه!

همه ی آدمهایی که می گویند درست میشود و اخرش درست هم نمیشود... به ما مدیونند... وارد خانه

میشوم.. خانه ی بی امیرحسین... بی هرم نفس هایش...

بی لبخندش.. بی عطرش... مگر میشود ماند؟ وارد

اتاقمان میشوم... سرم را روی بالشتش می گذارم و می بارم...نبودن بعضی از آدمها سرتا پایت را میسوزاند...

هر کسی یک جوری میرود... یکی میرود و گاهی یادش باعث میشود تلخ لبخند بزنی... یکی میرود و باعث

میشود گاهی یاد خاطراتش کنی و لبخندی از سر دلتنگی و شیرینی خاطرهایتان بزنی.. گاهی یک میرود که دیگر نمیتوانی لبخند بزنی... نه شیرین.. نه تلخ!...!

راهرو کلانتری را با بی قراری قدم میزنم، آرش که از اتاق همراه مرد مسنی که وکالت امیر را به عهده گرفته بیرون می آیند سمتشان می روم... ارش ارام می گوید:

-برو خونه تارا.. الان نمیشه ببینیش برو بزار کارا رو پیش ببریم!

-من باید با امیرحسین حرف بزنم!

ارش کلافه پوفی می کند و رو به مرد می گوید:

-آقای کاشف شما بفرمایید من میرسم خدمتتون!

سری تکان میدهد و رو به من می گوید:

-نگران نباش دخترم اگه بی گناه باشه حتما ازاد میشه!

وقتی میرود آرش با ارامش می گوید:

-انقدر خودخوری نکن تارا...پدر خودت و در اوردی این مدت.. بزار ببینم چی به چیه...باشه؟

-امیر قاتل نیست مگه نه؟

خیره و عمیق نگاهم میکند... چانه ام می لرزد... صورتم خیس میشود...

-برادرمه... عزیزمه... مگه من بدم میاد نباشه؟ امروز پرونده میره دادسرا... بزار..

با بهت و بغض می گویم:

-میره زندون؟

کلافه دستی دور دهانش می کشد:

-این روند قانونیشه تارا... اگه زودتر بتونیم به نتیجه برسیم به اونجاهام کشیده نمیشه!

-چه طوری؟ خسته می گوید:

-برگردم واست توضیح میدم فقط ازت خواهش میکنم بزار کارا بره جلو... صبوری کن خب؟ عقب میروم.. بی حال روی صندلی می نشینم....

-چرا این جوری شد؟

کنارم می نشنید:

-درست میشه!

به رو به رو خیره میشوم:

-کِ ی؟ کی درست میشه؟ وقتی دیگه حس و حال زندگی نبود؟ ارزویی نبود؟ زندگی کی قرار روی خوشش و بهم نشون بده ارش!؟ سرش را به دیوار میزند:

-کاشف وکیل خیلی خوب و کار بلدیه... به امیرم مطمئنم..ولی...

برمی گردم... نگاهش میکنم.. توی چشم هایش ترس را می بینم:

-نگرانم تارا... می ترسم امیر کاری کرده باشه و از ترس نگه!

پلک نمیزنم... مات نگاهش میکنم... دلم از جا کنده میشود:

-یعنی ممکنه امیر آرزو و...

عصبی پایش را تکان میدهد:

-امیر رفته محل کار ارزو...ارمان که رسیده دیده آرزو مرده... امیر...

سخت لب میزنم:

-چه جوری مرده؟

-هلش دادن.. دعوا و بحث بود... سرش خورده به لبه ی میز..

می ایستم..

-دعوا و بحث؟

سرش را زیر می اندازد.. سنگین نفس می کشد:

-آره... قتل عمد نبود... شایدم بوده... نمیدونم... ولی درگیری بوده... آرمان که رسیده پلیس و خبر کرده! ...

- دستم را روی قلبم می گذارم... کاش نزند... کاش بایستد... امیر گفت اون نکشته!

پر استرس لب میزند:

-مگه به حرف؟ باید ثابت شه! ...

بلند میشود:

-فعلا وکیلش پیششه... بزار برم ببینم چی به چیه... تو هم برو هر خبری شد بهت میگم !

-هیچ مدرکی از کسی دیگه نیست؟ شاید قاتل...

-نیست تارا نیست... برو!

و می رود... و بی حس و حال گلویم را چنگ میزنم...نفس ندارم... از کلانتری بیرون میروم... نمیتوانم بپذیرم

آرزو دیگر روی این زمین لعنتی نفس نمیکشد... دیگر نیست... همان جا روی پله ها می نشینم... غم ها..درد ها... غصه ها... پنهان شده اند زیر ریشه ی زندگی ام..حس میکنم کسی با تبر به جانم افتاده... بند بند

وجودم کشیده میشود و از هم جدا میشود...اگر امیر قاتل ارزو باشد باز هم میشود به فردای بهتر...به خوشبختی های نرسیده امیدوار بود؟

میخواهم بلند میشوم که با دیدن عاطفه که سراسیمه از ماشین رضا پیاده میشود و گریه کنان میدود

خشکم میزند... با چشم هایم دنبال حاج خانم می گردم و نیست..می ایستم... عاطفه با دیدنم سمتم می اید:

-سلام!؟

پر از ناراحتی و حتی شاید نفرت لب میزند:

-داداشم کو؟ چیشده؟ چه خاکی ریختی تو سرمون؟ مامانم بفهمه دق میکنه!

-کی گفت بیای؟

برق عصبانیت چشم هایش لالم میکند:

-از دیشب که خونت دعوت بودیم و یدفعه کنسل شد همه چی مشکوکه.. وقتی مامانم گفت نمیخواد بیای

خونه ی امیر و هی گفتم چرا و نگفت فهمیدم خبریه...

فکر کردی با هالو طرفی؟

ناباور از طرز صحبت کردنش لب میزنم:

-عاطفه؟

-مامانم همه چی و بهم گفت... الانم به مامانت گفتم همه چی و میدونم... خواستم با داداشم حرف بزنم

گفت خونه نیست گوشیشم خاموش بود اون قدر پاپیچش شدم تا گفت اینجاست!

رضا که میرسد سلام میکند... با بغض جواب میدهم...

عاطفه اما عصبی می گوید:

-چرا داداش من باید به جرم قتل اینجا باشه؟

-بخدا من..

اشکهایش را نریخته پاک میکند:

-باورم نمیشه تارا.... باورم نمیشه اونی که ازت این مدت دیدم یه نقاب بود!

رضا تذکر میدهد:

-عاطفه جان؟

سرم را زیر می اندازم... لبم را گاز می گیرم... اماده میشوم هر چه حق و ناحق است بشنوم... حق دارند... من کجا و امیرحسین کجا... از کنارم رد میشود اما باز پشیمان برمیگردد:

-دعا کن یه مو هم از سرش کم نشه تارا!

به رفتنش خیره مانده ام ، رضا جلو می آید:

-خوبی شما؟

برمی گردم، نگاهش میکنم، خجالت می کشم، این روزها از عالم و ادم خجالت می کشم... این روزها روزهای من نیست...

-ممنون شما خوبید؟

-الحمدالله، اگه ماشین نداری برو تو ماشین من تا...

-نه... ماشین هست ممنون..بااجازه!

بی حرف سمت ماشین میروم، پشت فرمان می نشینم...

سر دردناکم را روی فرمان می گذارم... تصویر

چشم های ارزو لحظه ای از جلوی چشم هایم کنار نمی رود... در ماشین که باز میشود بی حال سر بلند

میکنم... آرش سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و چشم می بندد.. به در تکیه میدهم و با استرس نگاهش میکنم:

-چیشده؟

کاشف را می بینم که از کلانتری بیرون می اید... آرش بدون حرکت لب میزند:

-اعتراف کرد!

قلبم سخت میزند...

-چی؟ ب..به چی؟ چی..چی میگی؟

نگاهم میکند... این روزها چشم های همه مان شبیه هم شده...بی حس..پوچ...خالی...خسته..شوکه نگاهش میکنم:

-تارا اوضاع پیچیدس..امیر میگه اون شب زنگ زد آرزو تا باهاش حرف بزنه دعوا کنه... ارزو گفته سرکارشه..امیرم رفته اونجا..

چشم هایم میسوزد...

-امیر گفت عصبی بود داد زده حرف زده میگه آرزو بیشتر عصبیش کرده...

خدا کجایی... کجا... ؟

-امیر کشته؟

موریانه ها تمام مغزم را می خورند...

-نه ..ینی نمیدونم... میگه فقط هلش داده ..ینی زدتش کنار!

نمیشود بروم توی خیابانی.. کوچه ای... شهری... زانو بزنم... کمک بخواهم... بگویم مردم غم هایم زیاد است..؟ کمک کنید؟ نمیشود بگویم شما به خدایتان بگوید...

آرش گردنش را ماساژ میدهد:

-آرزو فقط امیر و عصبی تر کرده... گفته تو رو می کشه.. گفته شرت و کم میکنه... بعد..

سکوت میکند... گلویم درد گرفته... گلویم پر از فریادی های خفه شده است...

-بعد چی؟

-بعد ارزو خواسته امیر و سمت خودش بکشونه..

سخت ادامه میدهد... راحت منظورش را میفهمم...

-خواسته بره بغلش...

کلافه پوفی میکند... ناباور پلک میزنم..

-امیر میگه نخواسته بکشتش... فقط از خودش دورش کرده!

-پس چرا دیشب به من گفت..

-نمیخواسته ببشتر از این اذیت شی...الانم گفت بهت نگیم... ولی نمیشه!

بغضم می شکند.. اشکهایم می ریزد... صورتم را با دستهایم پنهان میکنم...

-تارا؟ الان باید پشتش باشی... محکم باشی... بزار دلخوشی داشته باشه...قتل عمد نبود که! ..

-چه جوری ثابت شه... چه جوری؟

-دارن می برنش محل قتل... باید شب قتل و توضیح بده ...

درست میشه نترس!

نگاهش میکنم...

-تو برو خونه... امیر با این حال ببینتت بهم می ریزه...

برو فکر کنه خبر نداری!

-من دلم داره از جاش کنده میشه واسه دیدنش بعد تو میگی...

خسته می گوید:

-تارا ازت خواهش میکنم گوش بده.. باید دنبال مدرک باشیم... باید اثبات کنیم قتل عمد نبود! ...

در ماشین که باز میشود بر میگردم و عاطفه را با صورت خیس می بینم:

-بیا پایین!

ارش برمی گردد و پیاده میشود... بی حرف پیاده میشوم و نگاهش میکنم:

-تارا چیکار کردی با زندگی داداشم؟ آرش میرسد و بازویش را می گیرد...

-عاطفه تارا گناهی نداره بیا این طرف خواهر من!

با گریه ادامه می دهد:

-داداش من به جرم قتل اینجاست... میفهمی؟ امیر حسینازارش به مورچه نمیرسه!

سرم را زیر می اندازم..حرفی ندارم... جز شرمندگی چیزی ندارم..ارش بازویش را می گیرد رو به رضا می گوید:

-کی گفت اینو بیاری اینجا... بیا ببرش!

عصبی تر نگاهم میکند:

-تارا تو هم بشین برو!

رضا عاطفه را همراه خودش می برد.. و من گیج و بی حس به ماشین تکیه میدهم... امیر را که از کلانتری بیرون می اورند میخواهم بروم آرش جلو می آیید:

-تارا جان برو بزار فکرش از طرف تو اروم باشه!

اشکم می چکد:

-نمیرم.. چرا برم؟ بیخود گفته من نفهمم... مگه میشه نفهمم؟

پوفی می کشد و عقب میرود.. مامور در ماشین را برایش باز میکند میخواهد سوار شود که صدایش میزنم:

-امیرحسین؟

برمی گردد و با دیدنم زمزمه می کند:

-تارا؟

جلو می روم... سعی میکنم نبارم... نبازم... نمیرم... -خوبی؟

لبخند میزند... لبخندش حتی در این وضعیت هم دلگرمی می دهد:

-خوبم عزیزم... به ارش گفته بودم حرفی نزنه!

-مگه من غریبم؟

نگاهش میکنم... عمیق... پر از دلتنگی... پر از غم...سرگرد تذکر میدهد... امیر لبخند دیگری تحویلم میدهد و

سوار میشود... صدای آژیر ماشین حالم را بدتر می کند...وقتی دور میشوند زانوهایم شل میشود..خسته و داغان به درخت تکیه میدهم...ارش جلو می آید:

-برو خونه تارا.. جان امیر برو.. خبری شد میگم..

خودمپیگیرم... برو!

و سمت ماشینش میرود و همراه ماشین پلیس میرود!...

به خانه که میرسم مامان نگران سمتم می آید .. گیج و خسته.. تمام ماجرا را می گویم... میخواهم وارد اتاق شوم که تلفن خانه زنگ میخورد... نگاهی به مامان می اندازم و سمت تلفن میروم... جواب که میدهم صدای عاطفه می پیچد توی گوشم:

-تارا...می ترسم مامان بفهمه ... میترسم یکی از خونواده ی آرزو زنگ بزنه بهش..

میزند زیر گریه...

-اگه بفهمه سکته میکنه... تو چیکار کردی تارا؟باور نمیکنم رفیق قدیمیم زیر خاکه!

من هم بزنم زیر گریه چیزی عوض میشود؟

-با رضا مامان و می برم شیراز ... خونه ی خاله زیبا...

کشتم خودم و تا راضی شده... نمیخواهم چیزی بفهمه پس حواست و جمع کن! ...

گریه اش شدت می گیرد...

-فقط از امیر و اوضاعش بهم خبر بده... اونجا از بی خبری دق نکنم!

همچنان ساکتم... همچنان زل زده اند به زمین...

-میشنوی تارا؟

باید به کجا رسیده باشی که حتی حالت از اسمت هم بهم بخورد؟

-میشنوم عاطفه جان... از شرمندگیه که سکوت کردم!

نفس عمیق می کشد... صدایش پر از بغض است...

-هممون بدون امیر میمیریم... این و مطمئنم!

بی نفس لب میزنم:

-برمی گرده!

-اگه برنگرده دنیا به اخرش میرسه!

و قطع میکند... پر بغض گوشی را روی میز می گذارم ...

وارد اتاق خواب مشترکمان میشوم... روی تخت می نشینم ...
مامان وارد اتاق میشود:

-تارا جان؟

-کی قرار این کابوس تموم بشه؟

این روزها اگر تمام بغض های عالم را هم ببارم باز هم سبک نمیشوم...

-چیزی میخوری واست بیارم عزیزم؟ باز خراب میشوم روی سرش:

-کاش واسه خاطر من بیشتر واسه زندگیت و شوهرت می جنگیدی مامان!

کنارم می نشیند... کاش برود... کاش اجازه ندهد خستگی ام را بیشتر از این فریاد بزنم:

-کاش بیشتر واسه بابا وقت می گذاشتی...کاش بابا انقدر بد نبود!

نفسش درد دارد... نفسم نفس ندارد...

-تارا؟ سمتش بر میگردم:

-یه خانواده رو ریختم بهم مامان!

اشکش می چکد روی گونه اش... وای برمن...

-امیرحسین... به جرم قتل بازداشت... چه جوری باور کنم؟

اشکم می چکد:

-عاطفه و حاج خانم دیگه من و به عنوان عروسشون قبول ندارن مامان!

اشکم را پاک میکند... اشک خودش می ریزد...

-از همه ی دنیا یه خانواده خواستم این زیاد بود ؟

-نه عزیز دلم نه!

بغلم میکند... تمام وجودم درد میکند... تمام قلبم را بغض ها محاصره کرده اند..

-من جون کندم ادم بدی نباشم و همه فکر میکنن یه ادم کثیفم!

کمرم را نوازش میکند:

-این خیلی درد داره مامان خیلی!

-تو گلی عزیزم اروم باش دخترم من و بیشتر از این شرمنده نکن تارا... درست میشه درست میشه عزیزجان!

سکوت میکنم... لال میشوم... دنیا به آخرش نمی رسد ...

امیر برمی گردد... این روزها امیدم را هم اگر از دست بدهم کارم تمام است...!!

در را باز میکنم.. آرش خسته وارد خانه میشود، چشم هایش از بی خوابی و خستگی قرمز شده، شاید هم

برای برادرش گریه کرده... با مامان سلام و احوال پرسی میکند و روی مبل وا میرود... هراسان کنارش می نشینم:

-آرش میگی چیشده؟

با انگشت شصت و اشاره چشم هایش را فشار میدهد:

-رفتیم دفتر آرزو... صحنه رو بارسازی کردن.. تعریف کرد... هیچ مدرکی نبود که ثابت کنه بی گناهه.. منتها کاشف گفت باید جریان مزاحمتاشون و بزاریم رو پرونده احتمالا به نفعمون خواهد بود... پیامای آرزو هم سندش تو که گوشی تو به باد دادی!

-چه پیامی؟

خودش را پایین می کشد.. پاهایش را دراز میکند.. سرش را تکیه میدهد.. دست به سینه چشم می بندد:

-پیامای عاشقانه... تهشم تهدید!

یخ میزنم..

-البته که اگه دوربین اونجا وصل بود الان مدرک داشتیم!

مامان با لیوان شربت بیرون می آید آرش خودش را بالا می کشد و صاف می نشیند.. مامان لبخند میزند:

-راحت باش پسرم... پاشو برو اتاق بخواب خیلی خسته ای!

-چشم ممنون!

مامان با اجازه ی می گوید و وارد اتاق میشود.. میدانم درد دارد..میدانم آرامشی نبود تا این روزها رو به راه شود.. آرش کمی از شربت را میخورد ...

-دوربینش خراب بود؟

-چیزی ضبط نشده!

لیوان را روی میز می گذارد.. نگاهم میکند:

-حرفای مامان و عاطفه رو به دل نگیر... حالشون داغونه... بزار بگذره حل میشه صبوری کن!

بغض ها چه می خواهند از جان من...

-حق دارن!

-ندارن... اینکه مثل ترسوا سرت و بندازی زیر و اجازه بدی هر چی میخوان بارت کنن افتخار نداره تارا!

اشکم می ریزد:

-من دیگه جون دفاع ندارم!

نچ کلافه ای می گوید... نگاهش میکنم:

-کجاست الان امیر؟

-زندان!

نفس خودش می رود... موهایش را چنگ میزند...

-تا حالا توی این حال ندیده بودمش... شاید حتی بیشتر از خودش از مردن یه ادم ناراحت باشه..!.

بلند میشود... سرم را بالا می اورم و نگاهش میکنم:

-چرا میری؟

-برم خونه بخوابم .. فردا کلی کار دارم... فقط اون عکساتو بیار!

-کدوم عکسا؟ سخت لب میزند:

-تولدت.. همونایی ک مامان اورد!

-اون عکسا...

-میدونم تارا.. وضعت مناسب نبود.. اما چاره ای نیست..

مدرک... برو!

بی حرف سمت کانتر میروم... پاکت عکس ها را برمی دارم..پاکت را سمتش می گیرم... تلخ لبخند میزنم:

-ببین کارمون به کجا رسیده... من با سند خونه آزادم...شوهرم به جرم قتل زندان... دوست خانوادگی تون فوت شده...

جلو می آید.. پاکت را زیر چانه ام می گذارد... سرم را با خجالت بالا می اورم:

-نمیخوام سرزنشت کنم... هممون اشتباه داریم... ولی تارا.. با دروغ شاید یه راهی بازشه.. شاید یه چیزی حل شه.. شاید یه چیزی به دست بیاد.. اما موقته.. میفهمی؟ مردمک هایم می لرزد ..چشم هایم خیس میشود.. تار می بینم:

-میفهمم!

-قول میدم همه ی تلاش مو بکنم تا شوهرت هر چی زودتر برگرده پیشت...تو هم بجنگ.. واسه برگشتن اعتمادای رفته

بجنگ... واسه برگشتن خوشبختیت بجنگ... و بدون همونی که صداش میکنی تماشاگر..

حتی اگه تماشات نکنه کارت تمومه!

پاکت را عقب میبرد.. سرم را زیر می اندازم...

-بمون همینجا.. مامانت که نیست..با این حالت نشین پشت فرمون!

با تردید نگاهم میکند...

-پس یه بالشت بیار رو همین کاناپه میخوابم!

-نه... برو اتاق..

حرفم را قطع میکند:

-من اتاق مشترک شما نمیخوابم.. برو بالشت بیار!

-آخه اینجا...

کلافه می گوید:

-برو تعارف نکن!

بی حرف وارد اتاق میشوم و بالشت و پتو را می اورم ...

از دستم می گیرد...

-ارش؟

بالشت را روی کاناپه می گذارد:

-جانم؟

-میشه فردا امیر و ببینم؟ برمی گردد...

-نمیدونم... باید صحبت کنم... اگه وقت ملاقات دادن چشم!

زیر لب ممنونی می گویم نگاهش میکنم:

-وای من اصلا حواسم نبود شام خوردی؟ لبخند میزند:

-یه چیزی خوردم..سیرم برو بخواب!

-خوب بخوابی... شب بخیر!

-شبت بخیر!

برمی گردم... جلوی در اتاق که میرسم نفسم باز میرود..

امیر نیست... میان آشوب این شب عصیان

زده...دلتنگی تا مرز بی نفسی می برد مرا... بر می گردم..آرش روی کاناپه دراز کشیده... دستش را روی چشم هایش گذاشته ...چشم هایش مرا یاد امیر می اندازد..

-آرش؟

دستش را بر می دارد و نگاهم میکند:

-تو که اینجایی هنوز!

بغضم را قورت میدهم... قلبم درد می گیرد:

-به مامانت بگو من آدم بدی نیستم!

بلند میشود و می نشیند:

-تارا؟

-بگو خواست خودم نبود به این جا برسه!

بلند میشود... جلو می اید... نگران نگاهم میکند:

-درست میشه... بزار امیر بیاد.. درست میشه...برو بخواب!

-خوشحالم اگه پدر ندارم برادر دارم!

لبخند میزند:

-من مطمئنم بابات یه روز چشماش و درست باز میکنه و نبودنت روزی هزار باز زجرش میده!

تا به حال تلخ خندیده ای؟؟ درد دارد... درد...

-شب بخیر!

وارد اتاق میشوم... در را می بندم... به در تکیه میدهم...

سمت چپ این تخت خالی است... آغوشی نیست... سمت میز می روم... عطرش را برمیدارم و روی دستم می ریزم... دلتنگی آه

میشود... اشک میشود... می ریزد... روی تخت می خوابم... بالشتش را بو می کشم... و لعنت به تو تارا ..

لعنت

به تو که آن شب امیر را عصبی تر کردی... لعنت به تو که باعث و بانی این همه اتفاق تلخ هستی... لعنت..!

توی اتاق پشت میز خالی منتظر مردی نشسته ام که نبودنش درداور است..عجیب درداور... در باز میشود و مامور همراه امیر حسین وارد اتاق میشود... بلند میشوم...

کوه توی دلم ریزش میکند...چشم های خسته اش

هنوز هم آرامش دارد... مامور دستبند را از دستش جدا میکند و بیرون میرود... امیرحسین جلو می اید:

-احوال تارا خانوم؟

بغضم کمر شکسته... جان میکنم تا نبارم... تا میان چشم های آرام و امیدوارش ناامیدی را تزریق نکنم.. جلو می اید ... صورتم را قاب میگیرد:

-خوبی خانوممم؟

مگر میشود این بغض را نبارید... مگر میشود مقابل این مرد تمام ضعفت را زانو نزنی؟

-امیرحسین؟

لبخند میزند... این همه ارامش را از کجا آورده...

-بشین عزیزم اینجا دوربین داره!

لعنت به اینجا... به دوربین ها... من دلم آغوش میخواهد..

پشت میز می نشینم...

-مامانت خوبه؟

-امیرحسین؟

دستم را روی میز می گیرد:

-درست میشه عزیزم!

پیشانی ام را روی دستش می گذارم:

-کم اوردم!

میان سنگینی سینه اش لب میزند:

-من هستم!

میان بغض نفس گیرم می نالم:

-بریدم!

-من هستم!

آه می کشم.. خدا قلبم... سرم را بالا می اورم و نگاهش میکنم... مردمک هایم می لرزد... خیره ی چشم های بارانی ام میگوید:

-نترس تارا جانم نترس!

اشکهایم می ریزد... تا زیر گلویم می رود:

-اون شب و واسم بگو!

آرامش از چشم هایش از لبهایش..چمدان می بندد...

-من آدم نکشتم تارا... تو باور کن حداقل!

-من باور میکنم... فقط میخوام واسم بگی...!

موهایش را چنگ میزند... غمگین لب میزند:

-از خونه که زدم بیرون... شمارش و گرفتم.. جواب داد ..

خندون... پیروز... پر از غرور...

نفسش را سخت بیرون میدهد:

-گفتم میخوام ببینمش گفتم میخوام حقش و بزارم کف دستش گفتم دیگه شما خواهر و برادر گندش و در

اوردید.. گفت بیا... منم دلم میخواد ببینمت.. گفت میون این همه کار و روزمرگی و پرونده دیدنت خستگی

مو در میکنه... بیا دفتر کارم.. پشت فرمون نشستم و با سرعت رفتم همون جایی که خودم واسش کرایه

کرده بودم... وارد اتاقش که شدم نفس نفس میزدم.. از عصبانیت دلم میخواست اون ساختمون و با خودش

اتیش بزنم.. اما ارزو با لبخند با عشوه از پشت میز کارش بلند شد و اومد سمتم:

-امیر جان... چقدر دیدنت حالمو خوب میکنه!

نگاش کردم و با نفرت گفتم:

-ولی حال من و بهم میزنه!

جا خورد ولی به زور خندید... دستش و اورد و یقه ی لباس مو صاف کرد..

-اون دختر ارزش نداره خودت و بخاطرش..

-خفه شو!

جلوتر اومد از چشم هاش وقاحت و پررویی می بارید:

-تو باور کردی داداش من با زنت ارتباطی نداشته؟

خندید... عصبی تر شدم...

-درسته داداش خودمه ولی بهتره بدونی آرمان به یه پشه ماده هم رحم نمیکنه... بعد تو باور کردی اون شب بهش دست نزده؟

خندید... بلند.. پر عشوه ... اومد جلو با دکمه ی پیراهن بازی کرد و ادامه داد:

-خلایق هر چه لایق... بزار بره بابا...بزار بره بمیره!

از بین فک قفل شدم عصبی غریدم:

-به چه حقی عکسا رو فرستادی واسه مادرم عوضی...

؟

-کار خودت و راحت کردم... اون لیاقت تو رو نداره بفهم

!

دستش و از لباسم کنار زدم... مثل دیونه ها خندید:

-گناه داره برادر، دست نزن به من!

بازم خندید... صدای خنده اش عصبی ترم میکرد:

-بیا بشین با هم قهوه بخوریم.. آرمانم تو راهه با هم به تفاهم می رسیم!

داد زدم:

-تفاهم؟ گوه زدید به زندگی من حالیت هست اصلا ؟ چی زدی تو هپروتی؟

بازم خندید... دستاش و انداخت گردنم...

-من دوست دارم مرتیکه!

عصبی دستاش و از خودم جدا کردم

-من حالم ازت بهت میخوره... هیچ وقت نشناختمت ارزو هیچ وقت... تو غلط کردی واسه مادر من عکس فرستادی حیوون!

-اون چشماتو باز کن ببین... تارا یه زن کثیف که هر روز با یه...

گلوش و گرفتم... زدمش به دیوار:

-حرف دهنتو بفهم آشغال.. هر چی لایق خودت و اون برادرته بار زن من نکن!

هنوز خون سرد می خندید:

-باورش سخته... غیرتت درد میاد... اما حقیقت داره! ...

-حقیقت اینکه تو یه عقده ای روانی هستی.. هم تو هم اون برادرت!

جدی نگام کرد... دستم و برداشتم و انگشت اشاره مو جلوش بالا اوردم:

-من کاری میکنم...

انگشت مو توی هوا گرفت و برد نزدیک لبش...

-من عاشقتم امیر... اگه زنی مثل تارا لیاقتت و داره پس من خیلی بیشتر لایقتم! ...

خواستم دستم و از دستش بیرون بکشم اما نزدیک تر شد...

-برو کنار ارزو من به حد کافی عصبیم... برو گمشو...

-یا خودت از زندگیت بندازش بیرون یا من این کار و میکنم عشقم!

بازوهاش و گرفتم و از خودم دورش کردم:

-میدونی چه جوری؟ عصبی و داغون نگاش کردم:

-مثلا یه روز داره از خیابون رد میشه و

چونش و بین دستام گرفتم و فشار دادم:

-تو گوه میخوری حتی فکرت سمت همچین غلطی بره!

محکم کوبید تو سینم:

-ولم کن به خاطر اون نامرد...

نفهمیدم چی شد.. فقط عصبی دستاش و از خودم جدا کردم و زدمش عقب... وقتی زدمش کنار نیفتاد... باز

خواست بیاد سمتم و حمله کنه اومد و محکم یقه مو گرفت باز دستاش و از خودم جدا کردم اما این بار

پاشنه ی کفشش شکست و پاش به لبه ی میز گیر کرد و افتاد... پشت سرش خورد به لبه ی میز کارش...

من نمی خواستم...

ناباور و شوکه به حرف هایش گوش میدهم... خسته اه می کشد... صورتش را با دستهایش پنهان میکند..با بغض می گویم:

-تقصیر من!

نگاهم می کند...

-مزخرف نگو!

سینه ام میسوزد... دلم میسوزد... قلبم سخت میزند:

-فقط دردسرم... اگه اون شب عصبی ترت نمیکردم اگه دیونه نمیشدم... هم الان ارزو زنده بود هم تو پیشم بودی!

-گریه نکن تارا... نترس... سرم نمیره بالای دار...

می نالم:

-امیر!؟

-کاشف کارش و بلده... من عمدی ادم نکشتم... اتفاق بود!

چادر را روی شانه هایم می اندازم..لبخند میزند:

-چادر بهت میاد!

تلخ می خندم:

-ببخش که فقط واست دردسرم!

-تو زندگیمی ... چرت و پرت نگو... از مامانم چه خبر؟

اشکم را پاک میکنم:

-با عاطفه رفتن شیراز... بی خبر فعلا!

-خداروشکر!

مامور وارد اتاق میشود... نگاه هر دویمان سمتش برمی گردد:

-وقتتون تمومه... پاشو آقا!

امیرحسین نگاهم میکند... بلند میشویم... ساک کوچک را سمتش می گیرم:

-یکم لباس و خوراکیه!

مامور جلو می اید...دستبند را به دستش میزند و ساک را هم از من می گیرد.. امیر گرم لبخند میزند:

-دستت درد نکنه... غصه نخور روزای خوب تو راهه..برو به سلامت!

و می دانم خودش به حرفش اطمینان ندارد...

-فردا دادگاه داری؟

-اره ولی تو نیا!

جلو میروم:

-نمیشه... باید بیام باید بگم ارمان...

-تارا نیا... به حد کافی فشار عصبی داری... نیا برو خانومم.. به سلامت!

همراه مامور که بیرون میرود دلتنگش میشوم... دلتنگی برطرف نشده اصلا... غم دارد مرا می کشد... غم به استخوان رسیده! ...

این روزها... این روزهای به شدت لعنتی.. این روزها که نمی گذرد ... تمامی ندارد...دلم میخواهد چشم ببندم

و وقتی باز میکنم همه چیز رو به راه باشد... همه چیز هم یعنی امیرحسین!

در برابر مخالفتهای آرش مقاومت میکنم و همراهش به دادگاه میروم، میدانم امیرحسین هم از آمدنم

خوشحال نمیشود اما نمیتوانم توی خانه بمانم و فکر کنم چه اتفاقی می افتد...توی دادگاه منتظر آمدن امیر

حسین و خانواده ی ارزو هستیم...دلشوره تمامی ندارد ..

صدای مادرش را که میشنوم بلند میشوم... ته سالن

گریه کنان با لباس سرتا پا مشکی همراه آقای مقصودی و آرمان سمتمان می آیند.. می ایستم... آرش هم

کنار می ایستد.. کاشف پرونده اش را زیرو رو میکند...

مادر آرزو با دیدنم سمتم می اید..

-خدا ذلیلتون کنه.. خدا ازتون نگذره!...

قلبم میسوزد... آرمان با نفرت نگاهم میکند...بازوی مادرش را می گیرد.. ارام زمزمه میکنم:

-تسلیت میگم!

میان گریه های جگرسوزش می نالد:

-منم چند روز دیگه میام سر خاک شوهرت و تسلیت میگم

... ببینم دلت اروم میشه ببینم داغت سرد میشه ببینم عزیزت برمی گرده...

اقای مقصودی با چشم های قرمزش دست زنش را می گیرد.. تنم می لرزد... آرش می گوید:

-بیا بریم اون طرف!

اما سعی میکنم محکم باشم:

-امیرحسین دخترتون و نکشته خانوم مقصودی... شما که دیگه بعد این همه سال میشناسیتش.. اون فقط...

سمتم حمله میکند.. بازوهایم را میگیرد و با گریه تکانم میدهد... توی سرم طبل می کوبند...

-ارزوی من مرده... دیروز خاکش کردن... شوهرتو کشته..

آرمان مادرش را می گیرد.. ارش دستم را می کشد و رو به خانم مقصودی می گوید:

-مادر جان میدونم داغ دارید اما این رفتار درست نیست...تارا گناهی نداره...

ارمان با نفرت می گوید:

-هر چی بدبختیه زیر سر...

آرش جلو میرود و انگشت اشاره اش را بالا می اورد:

-تو ساکت شو!

اقای مقصودی عصبی می گوید:

-بیایید عقب بس کنید... اومدید که قانون حلش کنه!

ارش کلافه و عصبی دستم را می کشد... مامور در اتاق را باز میکند:

-خانواده ی نایب و مقصودی!

همه وارد اتاق میشویم و روی صندلی ها می نشینم...

کاشف مشغول صحبت با قاضی است.. مرد جوان

دیگری با ارمان صحبت میکند که حس میکنم وکیل انهاست...ارش کنار گوشم می گوید:

-دیروز خط تو سوزوندم... تلگرام تو توی گوشیم نصب کردم.. دادگاه در جریان پیامای ارمان هست با خیال راحت از خودت دفاع کن!

پر از استرس نگاهش میکنم... در باز میشود و مامور همراه امیرحسین وارد دادگاه میشود... می خواهم بلند شوم ارش دستم را می کشد:

-بشین بزار واسه دفاع از خودش تمرکز داشته باشهتارا! ...

بی حرف می نشینم... نگاهش میکنم... نگاهش میکنم...

سیر نمیشوم... رنگش پریده... پای چشم های گود

افتاده..صورتش اصلاح نشده... من اگر سرتاپا اشک شوم این بغض تمامی ندارد...خانم مقصودی بلند میشود..

میان زجه کردنش هایش نفرین میکند...

-چه جوری تونستی نامسلمون؟ ما با هم نون و نمک خوردیم... کجاست مادرت... کجاست حاج اقا؟ کجان ببینن دسته گلمو چه طوری پرپر کردی؟

امیر حسین چشم می بندد... سرش را زیر می اندازد ..

قاضی تذکر می دهد:

-نظم دادگاه و بهم نزنید لطفا!

ارمان مادرش را سمت صندلی می برد... امیرحسین پشت میز می ایستد... دلم و روده ام زیر و رو میشود...

اقای کاشف رو به قاضی می گوید:

-با اجازه شما من دفاعیاتم و شروع میکنم!

قاضی بفرمایید می گوید و کاشف می گوید:

-طبق مدارکی که ارائه دادم اقای ارمان مقصودی چند روز متوالی مزاحم همسر موکل من میشدن.. با

ادعایی اینکه قبلا ارتباط و قول و قراری بینشون بوده که این طور نیست... پیرینت تمام پیاهای این آقا هم توی پرونده هست! ...

قاضی عینکش را به چشم می زند و جدی می گوید:

-جناب کاشف این ها ارتباطی با قتل خانم ارزو مقصودی داره؟

کاشف سمت میز امیر حسین میرود:

-اگه اجازه بدید ربطش و عرض میکنم... این مزاحمت ها و جنجال ها باعث شده موکل من اون موقع شب

دفتر کار مقتول بره ک درگیری لفظی پیش بیاد.. این ها دوستهای خانوادگی هم بودن ... دشمنی نداشتن...

حتی صاحب دفتری که مقتول توی اون مشغول کار بودنو با کمک موکل من کرایه شده اینجا هستند و درستی حرف من و اعلام میکند!

کاشف اشاره ای به مرد مسنی که پشت سر من نشسته می کند.. قاضی بفرمایید می گوید و مرد از جا بلند میشود:

-والا آقا امیر چند وقت پیش با من تماس گرفتن و دنبال دفتری بودن واسه وکالت... برای همین خدابیامرز خانم مقصودی!

قاضی سری تکان میدهدو مرد می نشیند.. کاشف ادامه میدهد...

-هیچ قصد و نیت و دشمنی از قبل وجود نداشته تا اینکه مزاحمتهای آین اقا به خواهرشون هم میرسه!

آرمان عصبی بلند میشود:

-حرف دهنت و بفهم... پشت سر خواهر من چرت و پرتردیف نکن..

قاضی تدکر میدهد.. وکیل آرزو می ایستد:

-آقای قاضی اثبات دشمنی این خانواده آسونه.. مدرکش هنوز هست!..

به سمت ارمان میرود و به سر باندپیچی شده اش اشاره میکند...امیرحسین نگاهم میکند... اشک توی چشم هایم می چرخد..

-خانوم تارا زارع منزل دوست موکل بنده سه شنبه حوالی ساعت یازده و نیم این بلا رو سر ایشون اورده.. و

خب اگر زور و تهدید و مزاحمتی بود این خانم با پای خودش پیش موکل من نمیرفت...برگه ی شکایتش هم

روی پرونده هست که البته موکل بنده برای اینکه ثابت کنه دشمنی نداشته بعد از ترخیص رضایت داده که اونم ضمیمه ی پرونده هست!

خون توی رگهایم یخ میزند...این بار کاشف می گوید: -به فرض که با پای خودش رفته... بفرمایید دلیل شکستنسر موکلتون از طرف خانم زارع چی بود؟

قاضی نگاهم میکند.. اب دهانم را سخت قورت میدهم...

گلویم مثل کویر شده...

-سرکار خانم زارع؟!

می ایستم... خدا؟؟

-توضیح بدید اون موقع شب به چه قصد و نیتی اونجا بودید!

دستهایم را مشت میکنم... سرم را زیر می اندازم:

-ارزو...

گریه ی مادرش روح و روانم را بهم میریزد.. دارم زیر این همه فشار عصبی له میشوم:

-باهام تماس گرفت چند بار... که.. که امیرحسین و به دست میاره و از من می گیرتش...

مادرش با گریه داد میزند:

-خفه شو دختره ی نامرد پشت سر دختر من...

امیر سرش را زیر می اندازد و لبش را گاز می گیرد...دستهایش را محکم مشت می کند انگشتهایش به سفیدی میزند.. خودش را سخت کنترل می کند...قاضی چکش را روی میز می زند:

-برای بار اخر تذکر میدم... نظم و بهم بریزید از دادگاه اخراجید!

مادرش روسریش را جلوی دهانش می گیرد و می بارد ..

قاضی جدی نگاهم میکند:

-ادامه بدید!

-من اون شب قرار بود با فرشاد... صاحب همون خونه برمپیش شوهرم تا بهش بگه حرفای آرمان ... دروغه و من ارتباطی باهاش نداشتم.. اما آرمان فرشاد و تهدید کرده بود.. من اون شب که رفتم ارزو و توی ماشین شوهرم دیدم.. بهم ریختم و با ارمان تماس گرفتم!

-به چه دلیل؟

-خواستم باهاش حرف بزنم دست از سر زندگیم برداره ..

خواستم ازش بخوام خودش به شوهرم واقعیت و بگه.. خواستم بگم ارزو و از شوهرم دور کنه.. ولی...

سخت است... سخت تر از مردن زدن این حرف ها پیش چشم های معصوم و بی گناه امیرحسین است..جای من کاشف ادامه میدهد:

-ببخشبد جناب قاضی برای خانم زارع ادامه دادن سخته...
اونشب نه تنها ارمان مقصودی راضی نشده بلکه قصد اذیت و آزار داشته!

امیر آرنج هایش را روی میز می گذارد و سرش را با دستهایش میگیرد.. اشکم می ریزد... آرمان می غرد:

-اینا یه پشت دروغ و تهمت...!

کاشف بی توجه و جدی ادامه میدهد:

-خانم زارع برای دفاع از خودش مجبور میشه با گلدونی که دم دستش به سر این اقا بزنه تا دست از سرش

برداره... بعد اون اتفاق از ترس فرار میکنه اما یک ساعت بعد با شوهرش بر می گرده که خوشبختانه اقای فرشاد متین ایشون و به بیمارستان برده بودند..!

قاضی نگاهی گذار به جمع می اندازد و می گوید:

-اقای متیننیستن؟

-قرار بود بیان آقای قاضی!

-ادامه بدید!

بی حس روی صندلی می نشینم... امیرحسین هنوز سرش را بالا نیاورده ... نگرانی دارد وجودم را میخورد..

کاشف ادامه میدهد:

-موکل من با شهادت همین آقای فرشاد متین که گفته شاهد بوده چیزی بین خانومش و آرمان نبود دعوا

و درگیری و با خانم زارع تموم میکنه... آشتی میکنن اما درست همون شب مقتول عکس های تولد که توی

پرونده هست به دست مادر موکلم می رسونه و باز همه چی بهم میریزه.. و خب اون شب امیرحسین از شدت عصبانیت میره محل کار مقتول!

مادرش میان گریه های جان سوزش خیره ی زمین خودش را تکان میدهد و می گوید:

-رفت کشت بچمو رفت پرپر کرد دسته گل مو!

قاضی رو به امیرحسین می گوید:

-اون شب و کامل تعریف کنید اقای نایب!

امیر سرش را بالا می آورد ... دلم برای چشم هایش جان میدهد!..

امیر همه ی چیزهایی که برای من تعریف کرده بود را می گوید... کاش این لحظه ها زودتر تمام شود.. کاش

برگردم به همان روزهای تکراری و یکنواخت که قدرش را نمی دانستم

...قاضی می پرسد:

-چرا هلش دادی؟

امیر چشم هایش را روی هم فشار میدهد.. عصبی نفسش را فوت میکند:

-چون داشت از حد خودش خارج میشد!

-واضح تر توضیح بده!

خسته لب میزند:

-دستاش و انداخته بود گردنم می خواست...

آرمان بلند میشود و داد میزند...

-مرتیکه ی عوضی...

سمتش حمله می کند.. وکیل و پدرش جلویش را می گیرند...قاضی تذکر میدهد ارمان عصبی می گوید:

-زده کشته حرفم واسش در میاره آشعال حیوون.. واسه اثبات بی گناهی خودت هر زری نزن!

قاضی عینکش را روی میز می گذارد:

-آقای مقصودی ادامه بدی مجبورم از دادگاه بیرونت کنم!

ارمان ساکت میشود و امیرحسین ادامه میدهد:

-من فقط زدم تو سینش که از خودم جداش کنم... این کارم کردم.. اما این بار عصبی اومد سمتم!

وکیل آرزو که متوجه شدم فامیلی اش مشیری است می گوید:

-و این بار محکم تر هولش دادی!

امیر حسیننگاهش میکند.. در باز میشود و فرشاد با گفتن با اجازه وارد میشود و روی یکی از صندلی ها می نشیند...امیر حسین سخت می گوید:

-وقتی هلش دادم فقط رفت عقب اما پاشنه ی کفشش شکست تعادلش و از دست داد و افتاد!

مادرش گریه می کند.. بلند بلند... تمام حس های بد عالم را دارم.. تمامش را...آقای مشیری رو به قاضی می گوید:

-اجازه هست بنده هم دفاعایاتم و بگم!؟

-بفرمایید!

مشیری سمت امیر حسین میرود و کنار میزش می ایستد:

-با توجه به صحبتهای جناب کاشف و موکلشون.. خیلی راحت میشه دشمنی وخصومت به وجود اومده بین

این چند نفر و متوجه شد.. جناب کاشف اشاره کردن که اون شب موکلشون آقای امیرحسین نایب با حال بد

و عصبی سراغ مقتول رفته.. پس مسلما با قصد و نیت دوستانه نرفته... همون طور که خود جناب نایب

تعریف کردن اول دعوای لفظی بوده و بعد متاسفانه به قتل رسیده!

پوست لبم را به دندان می گیرم.. کاشف این بار می گوید:

-قتل عمدی نبود ... اگه قرار به قتل و ادم کشی بود اگر موکل من اهل این کارا بود همون روزی که متوجه

ی ماجراها و مزاحمتهای آقای ارمان مقصودی میشد این کار و انجام میداد!

این بار ارمان بلند میشود:

-مگه انجام نداد؟ در حد مرگ من و کتک زد... اگهبرادرش نبود قطعا منم می کشت جناب!

از این همه پررویی و وقاحتش حالم خراب میشود کاشف تسلیم نمیشود:

-توقع داشتی اون زد و خوردم نباشه؟ تو با ناموسش قرار مدار گذاشتی!

مشیری پرونده را توی دستش تکان میدهد و می گوید:

-برای اثبات اینکه این قتل قتل عمد نبود مدرکی دارید جناب کاشف؟

سکوت میشود... خدا کمک کن... امیرحسین با کف دستهایش چشم هایش را فشار میدهد آرش مضطرب پایش را تکان میدهد... کاشف پاسخ میدهد:

-هیچ نیت و قصد قبلی نبود.. که اگه برای قتل سراغ کسی بری قطعا یه وسیله ی کشنده همراهت میبری

نه دست خالی متاسفانه فیلم ضبط شده ی شب قتل پاک شده... این یعنی دوربین دستکاری شده..و با توجه

به اینکه اون شب جز ارمان مقصودی کسی دیگه ای اونجانرفته و فرصت این کار و نداشته مضنون اول جناب مقصودی!

آرمان گر می گیرد..ناباور نگاهش میکنم... بلند میشود -چرا چرت و پرت میگی جناب.. من با اون حال داغونم..با جنازه ی خواهرم اون وسط چه فیلمی و می تونستم چک کنم یا پاک

کنم؟ اون شب قرار بود من برم پیش آرزو بهم گفته بود باهام کار داره..

بغض صدای مردانه اش را میشنوم:

-این آقا فرصت فرار نداشت جناب وکیل... من وقتی رسیدم بالای سر خواهرم نشسته بود و صداش میزد...

ترسیده بود... وحشت کرده بودم... فکر میکردم فقط دعوا و کتک کاری بوده ...یقه شو گرفتم داد و دعوا کردم... اما نبضش و که گرفتم دیدم نمیزنه!

امیرحسین کلافه می گوید:

-من نگفتم دعوا رو بزاری واسه بعد ببین اگه زندسببریمش بیمارستان؟ اگه قتل عمد بود...

آرمان می غرد:

-نه نگفتی!

چشم می بندم.. آرش خسته و عصبی نفسش را فوت میکند... امیر نیشخند میزند:.

-میخوای با دروغات به کجا برسی؟ آرمان رو به قاضی ادامه میدهد:

-مجبور شدم واسه این که فرار نکنه ببرمش توی دستشویی و در و قفل کنم تا پلیس و امبولانس برسه! ...

کاشف این بار محکم تر می گوید:

-و توی اون فرصت تا رسیدن پلیس فیلم و پاک کردی چون دیدی که مقصر نبود... ولی از اونجا که

دشمنی داشتی خواستی یه دردسر بزرگ واسش درست کنی... و اینطور که تحقیقات من میگه تو کارت

نصب و راه اندازی همین دوربین هاست و کار باهاش وخیلی خوب بلدی!

آرما عصبی تر می گوید:

-من اینجا شاکیم من داغدار و عزادارم باز به من تهمت میزنید؟دلیل نمیشه چون من کارم اینه همچین

کاری کرده باشم.. ارزو قبلا گفته بود اون دوربینا مشکل داره!

-اما دوربینا دستکاری شده این ثابت شدست جناب مقصودی!...

مشیری این بار می گوید:

-با توجه به شرایط روحی موکل من همچین چیزی امکان نداره جناب قاضی!

قاضی پرونده ها را زیر و رو میکند و می گوید:

-اما گزارش اومده که فیلم شب حادثه پاک شده... دوربین مشکلی نداشته پس کسی یا کسایی اون فیلم و

به عمد پاک کردن... و شما تا رسیدن پلیس این فرصت وداشتید!

آرمان می خواهد اعتراض کند که قاضی دستش را به علامت سکوت بالا می اورد و رو به فرشاد می گوید:

-شما بفرمایید!

فرشاد بلند میشود و در مقابل نگاه برزخی آرمان لب میزند:

-بنده فرشاد متین هستم..اومدم تا حرفای خانم زارع و وکیلشون و تایید کنم!

قاضی سوال هایش را می پرسد و در اخر می گوید:

-تا تحقیقات لازم در مورد حذف فیلم های شب حادثه تکمیل بشه و از مضنون اول آقای ارمان مقصودی بازجویی بشه ختم جلسه رو اعلام میکنم!

ارش خممیشود و صورتش را با دستهایش می گیرد و نفسش را فوت میکند.. مامور سمت امیرحسین

میرود..بلند میشوم و سمتش میروم...

-امیر؟

مامور دستبند را به دستش میزند:

-نگفتم نیا خانومی؟ این چه حالیه اخه؟

لعنت به بغض... لعنت به اشک... لعنت به ضعف...

-خوبم... منتظرم بیای پیشم ... تا آخر عمر منتظرم!

لبخند میزند.. مامور دستش را می کشد...

-برو عزیزدلم.. برو خونه... برو!

همراه مامور که می رود آرش را مشغول صحبت با کاشف می بینم... سمتش میروم... از دادگاه بیرون می رویم.. کاشف که میرود همراه آرش خسته و نابود سوار ماشین میشویم...پر از بغض و دلشوره می گویم:

-چرا بهم نگفته بودی فیلما رو پاک کرده؟

-به حد کافی خبر بد رسیده بهت... تنها مدرکی که ثابت کنه قتل غیر عمد بود همون فیلم تارا... مدرکی نداریم... هیچ مدرکی.. باید حواسم به اون ارمان کثافت باشه!

خم میشوم و سرم را روی پاهایم می گذارم و می بارم:

-تارا؟ درست میشه!

نگاهش میکنم... تلفن همراهش زنگ میخورد.. انگشتش را روی بینی اش می گذارد:

-حاج خانوم!

سکوت میکنم... لال میشوم...

-سلام مامان خوب هستید؟

- ....

-میام.. گفتم اگه کارام روبه راه بشه هنوز که نشده!

- ...

کلافه شیشه را پایین میدهد:

-نه همه چی خوبه.. امیرم خوبه.. خواست زنگ بزنه گفتم بزاره اروم شید برگشتید باهاتون صحبت کنه وگرنه که خیلی هم نگرانتونه!

- ...

نگاهش میکنم ... کلافه و خسته گوش میدهد... این روزهای بی رحم و نفس گیر کی قرار است تمام شود...

کجاست آسانی های بعد از سختی ها خدا؟

-مامانم اجازه بدید همه چیز و واستون توضیح بدیم بعد هر چی شما بگید... چشم!

- ....

-حتما خدافظ!

گوشی را قطع میکنم و نگاهم میکند:

-نگران نباش پاک کن اشکات و ... درست میشه!

خسته و پر بغض می گویم:

-همش تقصیر منه.. همه چی تقصیر من!...

با مشت روی پاهایم می کوبم و می نالم:

-لعنت به من لعنت به من!...

بازویم را می گیرد:

-تارا تارا جان... اروم باش دختر خوب!

نگاهش میکنم... چشم هایش...

-اگه بلایی سرش بیاد چیکار کنم... چیکار کنم!؟هیچ مدرکی علیه ارمان نیست!

چشم هایش خیس میشود:

-هیچی نمیشه ... من نمیزارم... آروم باش!

نفس پر بغضم را بیرون میدهم... ارش حرکت میکند و بطری اب را سمتممی گیرد:

-یکم آب بخور!

بطری را می گیرم و کمی آب می خورم... گلوی خشک شده ام کمی تازه میشود... پلکهای خیسم را پاک

میکنم... پلک میزنم... چشم هایم خسته ام را می بندم ...

و دلم برای خودم و زندگی ام میسوزد... بد میسوزد... -نگران نباش حل میشه...به مادرتم چیزی نگو!

بی حال لب میزنم:

-باشه!

-برو خونه استراحت کن... امیر این حال و روزتو ببینه بدتر میشه!

سکوت میکنم... حجم دلواپسی هایم نفس کشیدن را سخت کرده... خیلی سخت!...

آرش که جلوی خانه ترمز می کند می خواهم پیاده شوم که می گوید:

-تارا؟

برمی گردم و غمگین نگاهش میکنم... میان تمام استرس و دل آشوب هایش لب میزند:

-امیر برمی گرده.. باز دور هم جمع میشیم... بهت قول میدم!

چشم هایش اما بیچارگی را فریاد میزند.. تلخند میزنم:

-حتما همین طور!

تظاهر.. امان از تظاهرها... امان از خودت نبودن ها...

-برو به سلامت!

خداحافظی میکنم و پیاده میشوم.. آرش که میرود کلید می اندازم و در را باز میکنم وارد آسانسور میشوم

جلوی در که می رسم... صدای داد زدن مامان میخکوبم می کند:

-هه الان؟ الان زنگ زدی حال دخترت و بپرسی؟ الان جهان؟ به تو هم میگن پدر؟

چشم می بندم... تمام روزهای زندگیمان و دعواهایشان یاداوری میشود... در را باز میکنم و وارد خانه

میشوم... مامان با گریه دست چپش را ماساژ میدهد و باز فریاد میزند:

-به تو مربوط نیست... برو به زنت برس.. برید به جهنم... خدا ازتون نگذره که بچمو اواره کردید!

با دیدنم زمزمه میکند:

-تارا؟!

جلو میروم... گوشی را می گیرم... صدای بابا توی گوشم می پیچد:

-ادای مادرای نمونه رو در نیار که اصلا بهت نمیاد...تو اگه فکر بچت بودی ولش نمیکردی بری اون ور دنیا عشق و حال!

کسی هزار سوزن به قلبم نیمه جانم میزند... خسته لب میزنم:

-کاری داشتید؟

بهت صدایش از دردم کم نمیکند:

-تارا؟

شده از شنیدن اسمت هم حالت بد شود... کاش اسمم را هم عوض می کردم...

-بله؟

-شوهرت چیشده؟ آدم کشته؟

مامان بی حال روی صندلی می نشیند و دستش را ماساژ میدهد...

-مگه مهمه؟

-الان وقت گوشه کنایه نیست.. بگو شاید بتونم کمکی کنم!

نیشخند میزنم... قلبم میسوزد...

-من نیازی به کمک شما ندارم آقای زارع... وقت بهت نیاز داشتم نبودی.. در واقع هیچ وقت نبودی... دیگه

به من زنگ نزن ... دیگه سراغم نیا... بزار یادم بره دارمت و نیستی..

بزار فکر کنم بابا ندارم واسه همین نیستی!

صدای شکستن غرورش را میان گریه های جانسوز مامان میشنوم...

-تارا من میدونم...

-خدانگهدار!

گوشی را قطع میکنم.. سمت مامان میروم..

-خوبی؟

-سینم میسوزه... دلم میسوزه... قلبم میسوزه تارا!

اشکم می چکد

-شوهر دسته گلت تو زندون میون یه مشت ادم خلافکار ...

کاری ازمون برنمیاد.. همشم تقصیر ماست!

اشکم را پاک میکنم باز می ریزد:

-قرصات و خوردی؟

نگاهم میکند...

-چیشد؟ رای قاضی چی بود؟

-جلسه بعد مشخص میشه!

دستهایم را می گیرد... از سردی دستهایش یخ میزنم:

-ثابت شد قتل غیر عمد بود؟

انگار روی این زندگی اسید ریخته اند... فقط میسوزد...

فقط میسوزاند..

-ثابت میشه... من برم بخوابم یکم... خیلی خستم!

-چه جوری؟ بلند میشوم...

-نمیدونم... فکرش و نکن!

سمت اتاق خوابمان میروم... در را باز میکنم... نبودن امیر خار میشود و توی چشمم میرود... نبودن

امیرحسین درد دارد... دردی که با هیچ مسکنی ارام نمی گیرد... روی تخت دراز می کشم و چشم می بندم...

تمام روز را با چشم باز کابوس دیده ام... فقط مانده با چشم بسته هم کابوس ها را ببینم...صدای تلفن را که

میشنوم دستم را دراز میکنم گوشی را از روی عسلی برمی دارم و جواب میدهم:

-بله؟

صدای گریان عاطفه بند دلم را پاره میکند:

-داداشم و اعدام میکنن اره ؟

ساکت و مات زل زده ام به زمین... این بار داد میزند:

-آره تارا؟

به خودم می آییم... هول و دستپاچه می گویم:

-نه.. نه عاطفه.. آزاد میشه ینی...

-دروغ میگی... جفتتون دروغ میگید... هم تو هم آرش..اخ اگه مامانم بفهمه... اگه بفهمه پسرش.

گریه امانش نمیدهد... گریه امانم نمیدهد...

-مدرک پیدا میکنیم!

-چه جوری..مگه اون فیلما پاک نشده... چه جوری؟

لبهایم را با زبان تر میکنم تا بتوانم حرف بزنم... گلویم خشک شده... کویر شده...

-عاطفه من نمیزارم ... نمیزارم چیزیش بشه!

نیشخندش قلبم را میسوزاند... بینی اش را بالا می کشد: - همه ی بدبختیاش تقصیر تو تارا.. دعا کن بتونم مامانمو نگه دارم اینجا... دعا کن این گند تو نفهمه وگرنه تا اخر عمرش اسمت و نمیاره!

و قطع میکند... و نمیدانم این روزها بار چندم هست که می میرم... که می کشن تن بی جانم را... که زخم

میزنند روح سرگردانم را... که می شکنند قلب تکه تکه شده ام را... خدا مرا ببر از این جهنم بی نام و نشانت... ببر جایی که اگر میسوزم آتش را هم ببینم!

با صدای تلفن از جا می پرم... بلند میشوم و گوشی را برمی دارم:

-بله؟

صدای آرش را که میشنوم نفس راحت می کشم:

-فکر کردم قد خوندن یک فاتحه به آرزو بدهکار باشیم...

میای؟

بغض مثل مار دور گلویم می پیچد:

-اون با اون کاراش...

-حقش هر چی بود خاک شدن جوونی و ارزوهاش نبود تارا!

موهایم را توی مشتم فشار میدهم:

-آره نبود!

-بیام دنبالت؟

نفس می کشم... از نفس کشیدن هم سیرم...

-بیا!

قطع میکنم... بلند میشوم... آماده که میشوم از اتاق بیرون میروم...مامان مشغول درست کردن غذا است.

-کی بود زنگ زد؟ کجا میری؟

-میرم با ارش تا یه جایی برمیگردم!

در قابلمه را می گذارد و زیرش را کم میکند:

-بگو شام بیاد اینجا!

پشت دستم را روی قاب عکس امیر حسین روی کانتر میکشم:

-چشم...حالت بهتره؟

-خوبم مادر ...یکم فکر خودت باش... رنگ توصورتت نیست!

زنگ را که میزنند صورت مامان را می بوسم و با گفتن چشم بیرون میروم... سوار ماشین که میشوم به چهره ی بهم ریخته ی ارش نگاه میکنم:

-خوبی؟ حرکت می کند:

-تارا کاشف گفت بازجویی با آرمان به جایی نرسیده!

به در تکیه میدهم... پر از استرس می گویم:

-ینی آزادش کردن؟ راهنما میزند و می پیچد: -دستگیر نشده بود که آزادش کنن ... مدرکی نیست کهثابت کنه

دستکاری دوربین کار اونه... فقط گفت دستور منع تعقیب صادر کردن همین!

نفسم را کلافه فوت میکنم... سرم را روی پیشخون می گذارم و می نالم:

-پس چه جوری ثابت کنیم قتل عمد نبود ارش... چه جوری؟

خسته تر از من می نالد:

-نمیدونم... نمیدونم تارا!

ترمز که می کند اطرافم را نگاه میکنم و می پرسم:

-میدونی کجا دفن شده ؟

-آره کاشف گفت بهم... بیا پایین!

همراهش پیاده میشوم..دسته گل را از صندلی عقب برمی دارد و نگاهم میکند:

-خوبی که؟

نفس عمیق می کشم... درونم برف می بارد... کولاکشده...

-خوبم!

جلو می آید:

-نمیدونم کسی هست یا نه... اما باید بفهمن ما هم از مرگ دخترشون ناراحتیم... باید بفهمن نخواستیم این

بشه... پدر و مادرش که داغدار شدن توی این قصه گناهی ندارن!

سرم را تکان میدهم و حرف هایش را تایید میکنم... نمیدانم کی از عاطفه بگویم...به قبر آرزو که می رسیم

مادر و پدرش را می بینم... می ایستم... قلبم برف گیر میشود:

-تارا محکم باش!

-مادرش چشم دیدن من و نداره!

-بیا... باید بفهمه اشتباه میکنه!

نمیدانم... نمیدانم چرا حس میکنم یکی از دلایل اینجا آمدنآرش این است که شاید بعدها باید برای

رضایت جلوی این ها پرپر بزنیم... انگار به پاهایم وزنه بسته اند... جلو میروم...پدرش با دیدنمان می ایستد...

اشکهایش را از زیر چشم هایش نریخته پاک میکند...

مادرش سرش را بالا می اورد... با دیدن چشم های قرمز و خسته اش دلم سقوط میکند.. آرش سلام میکند... گل را سمت آقای مقصودی می گیرد:

-تسلیت میگم عمو نادر... خودتون خوب میدونید ما دوستای قدیمی بودیم... خدا خودش شاهد که نمیخواستیماین طوری شه!

آقای مقصودی گل را می گیرد... سخت لب میزنم:

-سلام... تسلیت میگم!

مادرش می ایستد... لباس هایش خاکی شده...

-واسه چی اومدید؟

آرش آرام و با احترام می گوید:

-اومدیم واسه عرض تسلیت..میدونم یکم دیره ولی...

-روتونم کمنشده شماها؟ آقای مقصودی جلو میرود:

-برو توماشین مستانه جان.. برو منم میام!

می بارد...

-اینا دخترمون و کشتن نادر..اینا!..

آرش سر به زیر می گوید:

-خودتون که شاهد اتفاقا بودید توی دادگاه... مگه ماجرا رو نشنیدید.. پسر شما...

نفسش را کلافه فوت میکند:

-من واسه زدن این حرفا نیومدم... فقط اومدم بگم مارو تو غمتون شریک بدونید... آرزو خانم مثل

خواهرمون بود.. بخدا قسم امیرحسین کاری نکرده... شما که می شناسیتش... الان از ناراحتی خواب و

خوراک نداره!

رو به مستانه خانم می گوید:

-اگه مامانم نیست دلیلش بی تفاوتی و هرچی که فکر میکنید نیست..فرستادمش شیراز.. نمیخوام بفهمه..

اون از هیچی خبر نداره... قلبش طاقت نمیاره!

کمی آرام میشوند... مستانه خانم با گریه سمت ماشین میرود.. آقای مقصودی لب میزند:

-پسر من هیچ وقت سر به راه نشد و نمیشه...ممنون که اومدید ولی تا ثابت نشه دختر من و برادرت نکشته

نمیتونم دلم و صاف کنم باهاتون... دختر من هر خبط و خطایی کرد مجازاتش این نبود!

به قبراشاره میکند... بغض مردانه اش می شکند... کمرش خم میشود... انگار تا الان جلوی چشم های زنش

محکم بود..سرش را روی قبر می گذارد و شانه های مردانه اش تکان میخورد... آرش جلو میرود و دستهایش را روی شانه هایش می گذارد:

-آروم باشید عمو نادر... روح ارزو اینجوری بیشتر عذاب میکشه!

اشکهایممی ریزد... به درخت تکیه میدهم... دلم برای اینمرد می گیرد... میسوزد..می میرد... خدا خودت صبربده! ...

آرش از پشت میز شام بلند میشود و از مامان تشکر میکند... از آشپزخانه که بیرون میرود خسته پیشانی ام را ماساژ میدهم مامان دلواپس نگاهم میکند:

-حالت خوبه تارا؟

نگاهش میکنم و همان طور که بشقاب ها را جمع میکنم می گویم:

-خوبم مامان نگران نباش!

بشقاب ها را داخل سینک ظرفشویی می گذارم و بیرون میروم... آرش مشغول صحبت با تلفن است:

-مامان چرا بیخودی نگرانی کجا پاشی بیای اخه!؟ لبم را با استرس به دندان می گیرم:

-خوبه فقط یکم بهم ریخته از اینماجراها... بمون خونه ی خاله یکم حالت بهتر بشه!

کلافه دستی به صورتش می کشد و روی کاناپه می نشیند

:

-مامان... الو! ...

خسته و عصبی گوشی را قطع میکند... نگاهم میکند:

-اینیکی و چیکار کنم؟

-دارن برمی گردن؟ نفس را فوت میکند:

-آره... میگه نگران امیرحسین.. میگه این مدت یه زنگ بهم نزده.. میگه یه خبری هست به من نمی گید!

زیر لب وایی می گویم و ارش کتش را برمیدارد:

-من برم... کاری نداری؟

-بمون!

کتش را می پوشد و می گوید:

-کار دارم... مراقب خودت باش!

سمت آشپزخانه میرود و می گوید:

-با اجازتون ناهید خانم!..

مامان بیرون می آید:

-چه زود پسرم... چای نخوردی!

-مرسی دیرم شده کار دارم... با اجازه!

خداحافظی میکند و بیرون میرود..مامان سمت اتاق می رود و می گوید:

-تارا جان منم میرم بخوابم شبت بخیر!

-شب بخیر!

چراغ ها را خاموش میکنم و وارد اتاق میشوم.. گوشه ی تخت کز میکنم... خودم را بغل میکنم... تلفن که

زنگ میخورد از فکر و خیال بیرون می ایییم و جواب میدهم:

-بله؟

-توی بد وضعیتی هستی نه؟

پلک نمیزنم... تکان نمیخورم... نفس نمی کشم... گیج لب میزنم:

-تو؟!

-گفته بودم کوتاه بیا... گفته بودم ول کن اون مرتکیه رو ..

گفته بودم نزار کار به جاهای باریک برسه!

پر از بغض و نفرت می گویم:

-جاهای باریک خواهر خودت و به کشتن داد!

تیر خلاص را میزند:

-شوهر تو رو هم میده نترس!

-تو چی میخوای از جون من و زندگیم هیولا؟

بی حس و جدی می گوید:

-فردا بیا به این آدرسی که میگم... باید حرف بزنیم!

-من با تو حرفی ندارم... تو میدونی امیرحسین بی گناهه میدونی که اون فیلم و پاک کردی ... چرا نگفتی تو دادگاه چرا میخوای یه بی گناه سرش بره بالای دار!

کینه و انتقام را توی صدایش میفهمم...

-الان داغدار م تارا... مخم داغه... قلبم داغه... بهتره سر به سرم نزاری و بیای... باهات حرف دارم!

موهایم را چنگ میزنم:

-چیکارم داری دیگه... آرمان بس کن تو رو به هر کی و هر چی که می پرستی بس کن .. خودت خسته نشدی؟

-خواهرمم ازم گرفتی!

میان بهت بغض صدایش لب می زنم:

-من؟ من چیکار با ارزو داشتم... اون عکسای تولدمو... - عکسا رو فرستاد چون تو آشغال زدی سر من و شکستی... درست مثل قلبم!

اشکم را نریخته پاک میکنم:

-این حرفا بی فایدست.. من هیچ جا نمیام چون...

-پس بشین تا سر شوهرت بره بالای دار!

گیج و خسته لب میزنم:

-چی تو سرته؟

میان خستگی و بی حالیش می خندد:

-نابودی کامل تو... پایان ماجرا!

صدای نفس های تند و منتظرش را میشنوم...بلند میشوم و اتاق را قدم میزنم... پر از استرس می گویم:

-با من چیکار داری آرمان؟

دارد با روح و روان من بازی میکند..دارد تفریح میکند..

دارد روح یغما زده ام را سر می بُرد...

-تارا.. میدونی الان کجام؟ سر قبر آرزو..

میان بغض نشکسته اش می خندد:

-راستش باورم نمیشه مرده... اصلا باورم نمیشه!

اشکهایم می ریزند...

-این موقع شب حتما تنها اینجا می ترسه هوم؟

دستم را جلوی دهانم می گیرم...

-کار به کجا رسید تارا... می بینی؟ لال و ساکت فقط گوش میدهم...

-وقتی رسیدم دفتر کارش و دیدم افتاده کف زمین و شوهرت داره صداش میزنه ... قلبم وایساد... مثل وقتی که فرشته بهم گفت شوهر کردی و از اون خونه رفتی..اون موقع هم قلبم وایساد!

می ایستم و تن بی حسم را به دیوار میزنم:

-تا حالا قلبت وایساده... نه اینکه بمیری... نه اینکه بعدش دیگه نزنه... میزنه... اما نه مثل سابق... دکوری

میزنه.. دیگه از هیچ اتفاقی تند و کند نمیشه! ...

-امیر آرزو و نکشته... خودت میدونی... بگو تو دادگاه ...

تو رو خدا تورو به روح ارزو قسم...

پر از خشم می غرد:

-ببند دهنتو!

-چرا فیلم و پاک کردی نامرد؟

صدای قدم زدن هایش را میشنوم... بعد روشن شدن ماشین...

-دلیلش که معلومه نیست؟ روی دیوار سر میخورم:

-فردا چیکار داری باهام... الان بگو... دارم می میرم...

دیگه جون ندارم آرمان!

-الان یه فلش توی دستمه...

نفسم یکی در میان بالا می آید...

-همین فلش حکم ازادی شوهرت و صادر میکنه!

گلویم را چنگ میزنم... قد یک نفس هوا نیست...

-حکم ازادی شوهرتو... حکم بیوه نشدنت... تو دستامه!

لبم را با تمام توانم گاز می گیرم:

-دیگه نمیخوامت تارا!...

چشم می بندم...

-از جفتتون حالم بهم میخوره! ...

لبم خون می آید...طعم خون توی دهانم حالم را بدتر میکند:

-شوهرتو که انداختم توی دستشویی و در قفل کردم باز رفتم سراغ آرزو...قلبش مثل قلب من ایستاده بود...

منتها فرقش این بود که واسه اون دیگه نزد!

لب باز میکنم تا حرفی بزنم اما خفه ام میکند:

-نگام که افتاد به مانیتور روی میزش بلند شدم ببینم چی شده و چه طوری کشته... نشستم پشت میزش..

دستام یخ زده بود... می لرزید... اشکام می ریخت... فیلمو که دیدم اشکم بند اومد!

بلند میشوم... پنجره را باز میکنم... نفس می کشم... هوا را می بلعم...

-ارزو خیلی سعی کرده بود بره بغل شوهر عتیقت... اما شوهرت خرش نشده بود... اینا رو که دیدم اشکم بند اومد!

تلفن را توی دستم فشار میدهم:

-امیر توی دادگاه راست گفت... اون فقط ارزو و هل داد..

آرزو اما پاشنه ی کفشش شکست و تعادلش و یه بار دیگه از دست داد!

جان میکنم...

-اون فلش...

-فیلم و ریختم توی فلشی که رو میزش بود و بعد پاکش کردم!

می بارم...

-این فکر فقط یک لحظه زد به مخم... تو همون فاصله همزنگ زدم پلیس و آمبولانس... اثر انگشتمم پاک کردم!

-آرمان... من...

حرفم را قطع میکند:

-راست میگی ... بزار الان بگم... شبا... نصفه شبا ...

فاز حرف زدن و دل شکستن و نابود کردن بیشتره...

به سیاهی آسمان زل میزنم...

-دیگه نمیخوامت تارا.. فکر نکن مثل فیلم هندیا میگم طلاق بگیر زنم شو تا نجات بدی شوهرت و!

ناخون هایم را لب پنجره فشار میدهم...خدا خودت رحم کن...

-نه... من دیگه نمیخوامت...دو تا راه داری...دو تا جواب... من فقط میخوام بی آبروت کنم..میخوام دلم خنک شه...میخوام انتقام بگیرم... تهشم مهم نیست تارا چون منته خطم!

میان بی نفسی و بی هوایی لرز میکنم...تیر را توی مغزم شکلیک میکند:

-فردا میای پیشم... قد یک روز ...یک ساعت... میشی مال من... تجربت که کردم.. استفاده مو که بردم..با همون فلش از پیشم میری!

دستم به گلدان روی میز میخورد... گلدان سقوط میکند..

هزار تکه میشود... توی سرم صدای شکسته شدنش می پیچد... گوشم را می گیرم... صدای آرمان را میشنوم:

-منتظرت باشم یا فلش و از همین پنجره بندازم بیرون!

در اتاق باز میشود .. مثل دیوانه ها.. گیج ها... ماتم زده ها..برمی گردم.. مامان خواب الود و نگران سمتم می آید... گوشی را قطع میکنم...

-چیشده تارا؟ حرف زدن سخت شده... -دستم خورد!

جلو می آید... کاش برود...

-حالت خوبه؟ با کی حرف میزدی؟ عصبی می گویم:

-برید بیرون لطفا... میخوام تنها باشم!

حرف آرمان توی سرم هزار بار انعکاس پیدا میکند..." یا از همین پنجره بندازم بیرون"... دست مامان روی بازویم می نشیند:

-تارا؟

نگران و دلواپس می نالم:

-خوبم... برو... برو بخواب... برو همون جا که بودی...

برو فقط!

مات و گیج... نگران و دلواپس عقب میرود... بیرون میرود... در را می کوبم... شماره اش را می گیرم... -اشتباه کردی گوشی رو من قطع کردی... دیر زنگ زدیانداختمش بیرون!

گوشی را با هر دو دستم نگه میدارم و با بغض می گویم:

-اذیتم نکن...بسه بسه لعنتی!

سکوت میکند... از سکوتش کلافه تر می گویم:

-من اون فلش ومیخوام!

می خندد... هیولا که بخندد یعنی برنده شده...من اما نمیدانم قرار است چه غلطی کنم فقط می گویم:

-به هر قیمتی اون فلش و میخوام!

صدای قهقهه اش دلم را می لرزاند...

-آزاد بشه که تف می ندازه تو صورتت....

لبم را میان هجوم اشکهایم گاز میگیرم:

-بعدم مثل سگ می ندازتت بیرون!

می بارم...میخندد:

-ولی خب زنده می مونه...فردا صبح ساعت ۹تو ویلامنتظرم... من نمیتونم زیاد از خونه بیام بیرون ... بهم مشکوکن پس کاری نکن مشکوک ترشن... فقط بیا!

و قطع میکند... مثل دیوانه ها گوشه اتاق می نشینم...

زانوهایم را بغل میکنم... خیره ی زمین میشوم...

امشب صبح نمیشود.. امشب تمام نمیشود... امشب نمی گذرد... امشب اخر دنیا است... امشب اتش شده و

افتاده به جان زندگیم... سرم را به دیوار می گذارم.. به هر قیمتی شده نمی گذارم یک تار مو از سرت کم شود امیر حسین...

-تارا؟ تارا جان؟

از جا می پرم.. چشم باز میکنم و گیج و آشفته نگاهش میکنم:

-چرا اینجا خوابیدی مامان جان؟

به خودم می ایم و یاد دیشب تنم را می لرزاند... مثلدیوانه ها از جا می پرم و مامان نگران می ایستد:

-ساعت... ساعت چند مامان؟

-چی شده تارا...

بیرون میدوم و به ساعت روی دیوار خیره میشوم... ده دقیقه مانده به نهُ...وارد دستشویی میشوم و صورتم را مدام و پشت هم اب میزنم ... نمیخواهم این بغض بترکد..الان وقتش نیست... الان وقت شکستن نیست..

مامان هراسان و نگران نگاهم میکند... وارد اتاق میشوم و مانتو مشکی رنگم را چنگ میزنم... شالم را روی

موهای بهم ریخته ام می اندازم... سوئیچ ماشین را برمی دارد... مقابلم می ایستد:

-تارا جان چت شده اخه... کجا داری میری؟

-مامان دیرم شده بعد واست میگم... اگه بعدی وجود داشته باشه!

می خواهم رد شوم بازوهایم را می گیرد:

-چت شده دختر؟ حرف بزن با کی حرف میزدی دیشب؟ به ساعت نگاه میکنم... پنج دقیقه به نهُ...

-باید برم.. دیره.. دیر میشه!

بازوهایم را از حصار دستهایش رها میکنم.. صورت عصبی و نگرانش را نگاه میکنم... سمت در میروم...

-تارا ؟

برمی گردم و دستهایم را بالا می برم:

-من تسلیمم مامان... تسلیم شدم... باختن و پذیرفتم... جون جنگیدن ندارم... دیگه ندارم!

سخت و تلخ زمزمه میکند:

-چت شده؟

اشکهایم قل میخورند و روی صورتم می ریزند... -تارا جان مامان گوش بده... حاج خانم برگشته..آرشگفت...

داد میزنم... زمان ندارم...

-به حاج خانم بگو فکر عروس باشه... من پسرش و ازاد میکنم!

دیوارهای خانه مثل اشباح سفید سمتم می ایند...

-چی میگی چت شده؟

برمی گردم و در را باز میکنم... یخ میزنم... وا میروم..

نفسم حبس میشود.. گیج و گنگ نگاهش میکنم...

-چه خبره تارا؟

زمان ندارم... حس و حال ندارم...

-برو کنار ارش!

جلو می اید...

-مامانم برگشته.. اومدم بریم دوتایی سیر تا پیاز ماجرا و بگیم.. امیر دیگه کشش ندارم واسه حاج خانم

توضیح بده.. به مادرت گفتم میام دنبالت.. بعد الان برم کنار؟کجا ؟

نفس می کشم..

-کار دارم!

جلوتر می اید... عقب میروم... در را می بندد...عصبی ساعت را نگاه میکنم... حرف بزن تارا.. حرف بزن...

-چه کاری داری که تهش مامان من باید دنبال عروس باشه؟

مامان پریشان لبش را گاز می گیرد و دستش را پشت دست دیگرش میزند...سرم را زیر می اندازم:

-محض رضای خدا حرف بزن... چه خبره تارا؟

نگاهش میکنم... اشکهایم توی چشم هایم می چرخد و می چرخد... نریخته پاکش میکنم:

-من نمیخوام امیر اعدام بشه برو عقب!

عصبی دستش را به سینه اش می زند:

-مگه من میخوام؟!حرف بزن باز چه خبره تارا؟

گوش هایم را می گیرم... تارا؟ کجا میروی؟ پیش مردی که تمام زندگیت را زیرو رو کرد؟ امیر به این طور

زنده ماندن راضی است؟ خودت وجدانت قبول میکند؟ تارا به خودت بیا... ناتوان زمزمه میکنم:

-واست میگم... میگم!

نگران لب میزند:

-بگو چیشده؟

-میگم فقط قول بده قول بده امیر و نجات بدی!

کلافه لب میزند:

-قول میدم... بگو لعنتی!

-دیشب زنگ زد!

جلوتر می اید:

-کی؟

خدا امیرم را به خودت سپردم:

-آرمان... فیلم و خودش پاک کرده... ریخته توی فلش ...

گفت...

منتظر و نفس نفس زنان نگاهم میکند... سکوتم باعث میشود داد بزنم:

-چی گفت؟

-گفت... اگه میخوای فلش و بهت بدم و شوهرت ازاد بشه ...

نفسم به شماره می افتد... ارش عصبی می پرسد:

-خب؟

این روزها عزارئیل بارها جانم را گرفته و پس داده...توی چشم های عصبی و پر خشمش زل میزنم:

-گفت..باید برم پیشش و...

مامان توی صورتش می کوبد...آرش دستش را مشت میکند تا توی صورتم نزند...خشمگین می غرد:

-خیلی احمقی تارا... احمقی که شال و کلاه کردی بری و...

میان تمام شدن صبوری هایم می نالم:

-من فقط می ترسم... فقط تنهام... فقط تنها کوه زندگیم تو زندون و زیر تیغ.... من اگه امیر و از دست بدم می میرم ارش.. من نمیدونم باید چیکار کنم...

نفس را کلافه فوت میکنم:

-خودمم نمیفهمم میخوام چه غلطی بکنم... خوب شد که اومدی!

عصبی می پرسد:

-کجا قرار گذاشت؟

-ویلای لواسون...ساعت نه... داره دیرمیشه!

تهدیدوار انگشت اشاره اش را بالا می گیرد:

-پیش مامانت می مونی نه جایی میری نه به تلفنی جواب میدی فهمیدی تارا؟

-من..

داد میزند:

-فهمیدی؟

مامان تن لرزانم را در اغوش می گیرد زمزمه میکنم:

-آره!

پر اشوب و هراسان بیرون میرود و در را می کوبد ...

میان آغوش مامان می نالم... می بارم... و خدا خدا میکنم ته این قصه خدا امیر را یک بار دیگر به من ببخشد!

میان شورش فکرهای بی سروته.. جنجال های تمام نشدنی..غصه های زجر اور... خانه را بی قرار قدم میزنم...

به امیرحسین فکر میکنم به آرش فکر میکنم... به حاج خانم به ارمان... به آرزوی دفن شده... به ارزوهای

دفن شده... نمیدانم چند ساعت است توی بی خبری دست و پا میزنم...مامان لیوان شربت را سمتم می

گیرد:.

-تارا جان یکم بخور مامان... فشارت افتاده!

نگاهش میکنم...سرزنشش کنم... گله کنم... آه بکشد باز هم خوشبختی سراغم نمی اید؟؟لیوان شربت را می

گیرم... کمی لبهایم را تر میکنم و شماره ی ارش را می گیرم...

میان هیاهو و شلوغی ذهنم صدایش را میشنوم:

-بله؟

هول لیوان را روی میز می گذارم...مامان نگران نگاهم میکند:

-ارش چیشد؟

-به کاشف خبر دادم.. بعدم پلیس..همین الان بردنش ...

فلش پیش پلیس نترس!

نفس می کشم... نفس عمیق... نفس راحت...

-وای خدا شکرت!

صدایش رگه های خنده دارد:

-کتک شما سرجاشه...فقط تارا؟

مامان دستم را بین دستهایش می گیرد... لبخند میزنم:

-جانم؟

-برو خونمون... پیش مامانم... باید باهاش حرف بزنی...

برو تا برسم!

مردد و با استرس لب میزنم:

-می ترسم... نمیتونم!!

-میتونی تارا... فقط از امیر و جریانش چیزی نگو... خبر نداره هنوز..بزار خودم بیام بگم!

-بزار با امیر برم پیشش ... من...

نفسش را فوت میکند:

-از چی میترسی آخه تو؟میخوام امیر اومد از بابت مامان خیالش راحت باشه.. برو نترس!

مامان دست یخ زده ام را بین دستهایش می گیرد..
لبخندمیزنم و نمیدانم چه جوابی به آرش بدهم:

-من باید برم... برو منم کارم تموم شد میام!

و قطع میکند... گوشی را روی میز می گذارم ... مامان نگران می پرسد:

-چیشد تارا؟ گرفتنش؟

میخندم... اشک توی چشم هایش حلقه میزند... بغلم میکند... زمزمه می کند:

-خدایا شکرت... خدا شکرت!

از آغوشش بیرون می آییم ... شالم را روی سرم می اندازم...

-مامان باید برم!

-کجا باز بری ؟

کیف و سوئیچم را برمی دارم...

-میخوام با حاج خانم حرف بزنم میخوام همه چی و بهشبگم.. میخوام وقتی امیرحسین ازاد شد خیالش از بابت مادرش راحت باشه!

-پس صبر کن منم اماده شم بیام!

سمت اتاق میرود کلافه صدایش میزنم:

-شما کجا مامان؟

برمی گردد و شرمنده و پریشان می گوید:

-میام بگم مادری نکردم که حال و روز بچم این شده ...

میام حرفات و تایید کنم مادر... میام از شوهر نامردم

واسش بگم تا باور کنه دختر من خیلی هم پاک و خانوم

مونده ... شاید خیلیا نتونن!

جلو میروم..اشکش می چکد... دلم می ریزد... تلخ زمزمه

میکنم:

-مامان؟ با بغض لب میزند: -فکر میکنی عین خیالم نیست؟

فکر میکنی نمیفهمم دلتباهام صاف نشده؟ فکر میکنی بهت

حق نمیدم؟ عذاب نمی کشم؟ من میام تا حاج خانم باور کنه!

لب باز میکنم حرفی بزنم اما اشکش را پاک میکند و وارد اتاق

میشود... به دیوار تکیه میدهم و چشم می

بندم... از اتاق که بیرون می اید بی حرف بیرون می رویم و

سوار ماشین میشویم... با استرس پوست لبم را به دندان می

گیرم که می گوید:

-نگران نباش عزیزم حرف میزنیم باهاش!

-چیزی از جریان امیرحسین نمیدونه بهش نگید لطفا!

-اگه پرسید کجاست چی میخوای بگی بهش؟مگه میشه ازش پنهون کرد؟ اون که کاری نکرده چند وقت دیگه هم که آزاد میشه!..

خسته می گویم:

-نمیدونم... ارش گفت خودش میاد یه جوری میگه منحرفی نزنم!

باشه ای زیر لب می گوید و سکوت میکند... به خانه ی حاج خانم که می رسیم ترمز میکنم و هر دو پیاده

میشیم... نفس عمیق می کشم و زنگ را میزنم صدای دویدن پریا را میشنوم...

-اومدم...!

از تصور چهره ی شیرین و دوست داشتنی اش لبخند میزنم... در را باز میکند و با دیدنم با ذوق میگوید:

-زندایی تارا؟؟

لبخندم عمیق تر میشودخم میشوم بغلش میکنم...

-سلام عشق زندایی خوبی عزیزم؟

-بله خوبم دایی کجاست پس؟

از آغوشم بیرون می آیید و رو به مامان می گوید:

-سلام!

مامان با لبخند جوابش را میدهد که صدای عاطفه رامیشنویم... سرم را بالا می گیرم و می بینم که سمتمان می آید!

-پریا مامان برو پیش مامانی تنهاست بدو!

پریا بی حرف میرود جلوتر میروم:

-سلام عاطفه جون!

سرد و سخت لب میزند:

-سلام!

مامان هم سلام می کند و می گوید:

-دخترم اگه امکانش هست میخواستم با حاج خانم حرف بزنم!

عاطفه با احترام می گوید:

-والا چی بگم... من که دیگه نمی دونم چی جوابش و بدم... از وقتی اومدیم شماره ی امیر و میگیره و

گوشیش خاموشه...آرشم گفت صبر کن خودم بیام بگم ...

!

مامان جلو میرود:

-اجازه هست من باهاشون صحبت کنم؟ ناچار می گوید:

-اختیار دارید...بفرمایید!

مامان سمت پله ها میرود.. میخواهم همراهش بروم که می گوید:

-تارا؟ ارش راست گفت؟ امیرحسین ازاد میشه؟ خجالت زده سرم را زیر می اندازم:

-آره!

در را می بندم و می خواهم بروم که صدایش را میشنوم:

-تارا؟

می ایستم... برمی گردم و نگاهش میکنم:

-واسه چی اومدی؟ میدونی اگه مامان بفهمه آرزو مرده...

-من اومدم از خودم دفاع کنم... اومدم بگم دختر بدی نیستم...نبودم... من فقط خانواده نداشتم یه خانواده مثل تو... فوت ارزو تقصیر من و امیرنیست!

جلو می اید:

-پنهون کاریت چی؟

-قد گناهش تاوان دادم.. ندادم؟ کلافه می گوید:

-نمیدونم... دیگه نمیدونم چی درست چی غلط... از وقتی جریان و فهمیدم دیگه نمیدونم چی غلط چی درست!

میخواهد از کنارم رد شود اما می ایستد..

-مامانم حالش خوب نیست... میدونی که؟

سرِ سنگین و پر دردم را به علامت مثبت تکان میدهم:

-پس مراعاتشو بکنید! ...

هر دو وارد خانه میشویم... مامان کنار حاج خانم مشغول صحبت هستند.. قلبم سخت میزند از استرس...

-سلام مامان جون!

بلند میشود.. صورت جدی و نگرانش حالم را بدتر میکند...جلو می آید سرم را زیر می اندازم:

-امیرم کجاست تارا؟

دلم از لحن آرام و پر از نگرانیش می ریزد... از خجالت نمیتوانم توی چشم هایش نگاه کنم...لب میزنم:

-مامان من اومدم...

چانه ام را می گیرد... از سردی دستهایش لزر میکنم..

-پسرم حالش خوبه تارا؟

بعد خودش جواب خودش را با بی قراری میدهد:

-اره خب... معلومه که خوبه ... خوب نبود که تو اینجا نبودی.. سرپا نبودی... واسه دفاع از خودت نمی اومدی... نه؟

بی قرار تر از چشم هایش لب میزنم:

-امیرحسین خوبه مامان این قدر نگران نباشید واسه قلبتون خوب نیست... من اومدم که...

-پس کجاست این پسر؟ چرا یه زنگ به من نزده؟ چرا نمیاد اینجا؟ مگه من چی گفتم بهت که انقد ازم دلخور شده هان؟

عاطفه بازوهایش را می گیرد:

-مامان جان بیا بشین حالت بد میشه انقدر حرص نخور!...

بی قرار روی صندلی می نشیند که مامان می گوید:

-حاج خانم اگه اجازه بدید من همه چی و واستون بگم ..

اما میخوام فقط با خودتون تنها صحبت کنم...

یکمم باید از خودم و زندگیم بگم!

عاطفه مامان را نگاه میکند و بی حرف بیرون میرود..

من هم همراهش میروم و هر دو روی صندلی حیاط

می نشینیم... پریا هم بیرون می ایید و روی پاهایم می نشیند به چشم های عروسک توی دستش زل میزنم:

-زندایی چرا دیگه نیومدی خونمون؟ تلخ لبخند میزنم:

-نشد بیام گلم!

عاطفه مچ دستش را می گیرد:

-بیا اینجا اذیت نکن زندایی و!

-کاری نداره!

عاطفه کلافه و آشفته می گوید:

-همه چی ریخته به هم... نمیدونم نگران مامانم باشم ...

نگران امیرحسین باشم... نگران تو و زندگیتون باشم ...فکر خودم و مشکلاتم باشم... کم اوردم ... هنوزم شوکم!

ارام می گویم:

-هر کاری میکنی فقط من و قضاوت نکن... من و توی تصورت خراب نکن!

پریا موهایش را پشت گوشش می زند و می گوید:

-دایی امیر نمیاد؟

عاطفه اشکش را از زیر چشمش پاک میکند... نفس عمیق می کشم ... لب میزنم:

-میاد... خیلی زود میاد!

از جا بلند میشود و می گوید:

-اخ جون دایی ارش اومد!

نگاهم سمت در ورودی برمی گردد... ارش خسته اما با حال بهتر سمتمان می اید.. همراه عاطفه بلند میشویم و با عجله سمتش می رویم!...!

ارش پریا را بغل میکند و سمتمان می اید .. می ایستیم و سلام می کنیم.. قبل از من عاطفه عجول و پریشان لب میزند:

-بگو به خیر گذشت داداش!

آرش لبخند میزند... دلم برای لبخند امیرم لک میزند..

-به خیر گذشت آروم باشید... این چه رنگ و رویی؟ نگاهم میکند:

-حرفاتو زدی؟

خجالت زده و سر به زیر می گویم:

-دارن با مامانم حرف میزنن... من چیزی نگفتم هنوز!

پریا را زمین می گذارد و می گوید:

-بهتره منم برم جریان امیر و بگم... نمیخوام از زبون مادرت بشنوه... شماهام اروم باشید تموم شد رفت ازاد میشه کاشف گفت احتمالا فقط باید دیه رو پرداخت کنیم!

میخواهد برود که عاطفه می گوید:

-من هنوز گیجم ... نمیدونم چه خبره.. نمیفهمم تو چرا این قدر ارومی!

آرش جلو می اید و جدی می گوید:

-نارومی من واسه زمانی بود که بی گناهی برادرم ثابت نشده بود، الان چرا نارروم باشم؟

عاطفه عصبی جواب میدهد:

-چون خیلی چیزا بوده که ازش خبر نداشتیم..اون قدرم مهم بوده که رسیده به فوت یه ادم... فوت قدیمی ترین دوستمون ارش!

دست پریا را می گیرم تا بروم اما ارش کلافه می گوید:

-بمون تارا!

مهربان پریا را نگاه میکند:

-برو بازی کن دایی تا ما حرفامون تموم بشه!

پریا چشمی زیر لب می گوید و پله ها را بالا می رود ..

ارش ارام تر می گوید:

-دوست قدیمیت بخاطر کج فهمی و اشتباهات خودش فوت شد نه تارا و حرفای نگفتش!

-من با تارا مشکل ندارم... هیچ وقت نداشتم خودشم خوب میدونه چقدر واسم عزیز بود ولی...

سرم را زیر می اندازم... ارش دستی لای موهایش می کشد:

-ولی چی؟ اونی که باید مشکل داشته باشه امیر که نداره... به ما ربطی نداره عاطفه!

-به من اره ولی به مامان ربط داره نداره؟ وقتی از عکسای تارا حرف...

بغض می چسبد بیخ گلویم... خدایا حرف ها کی تمام میشود...ارش کلافه می گوید:

-عاطفه تو چت شده؟

با بغض و بی حوصله می گوید:

-سخت گذشته بهم.. معلوم نیست؟ یدفعه زندگی داداشم رفت رو هوا ...یدفعه فهمیدم ممکنه اعدام بشه...

یدفعه فهمیدم ارمان قبلا...

نچ کلافه ای می گوید ... جلو میروم...

-عاطفه؟

نگاهم میکند...

-تارا میدونی من توی شیراز چی کشیدم ؟ هی نقش بازی کردم هی سعی کردم مامان نفهمه در حالی که

داشتم از بی خبری و دوری می مردم... دلیل همه ی اینا پنهون کاری...

آرش این بار کلافه داد میزند:

-عاطفه بسه!

عاطفه اشکش را پاک میکند و با گفتن ببخشید پله ها را بالا می رود... ارش نفسش را فوت میکند و سمتم می اید:

-به دل نگیر.. یکم سخت گذشته بهش... خیلی به امیر وابستس میدونی که... ببینتش حل میشه!

میان بغض های نفس گیرم لب میزنم:

-میدونم...حق داره!

-چرت نگو بیا بالا!

بی حرف پله ها را بالا میرود... همراهش میروم... مامان با چشم های پف کرده و قرمز از اتاق بیرون می اید:

-حرفای لازم و زدم بهشون تارا ... برم قرصام دیر میشه... خدافظ!

-چرا گریه کردی؟ صدایش نفس ندارد:

-از بابای نامردت گفتم...برو پیش حاج خانم... الان تورو یه جور دیگه می بینه... تنها کاری بود که ازم برمی اومد!

از عاطفه و ارش خداحافظی می کند و پله ها را پایین میرود... صدایش میزنم اما جواب نمیدهد و از خانه

بیرون میرود... هر سه وارد اتاق میشویم... حاج خانوم دست راستش را روی مبل عصل کرده و سرش را گرفته...آرش نگران می گوید:

-مامان جان؟

حاج خانم با صورت درهم و غمگین سرش را بالا می اورد... سخت و تلخ زمزمه میکند:

-امیرم کجاست؟ کی قرار بگی؟

-همین الان میگم... فقط باید قول بدی اروم باشی خب؟

نگاهش که به من می افتد می گوید:

-میخوام تارا بگه!

مثل برق گرفته ها نگاهش میکنم... جدی می گوید:

-بیا بشین تارا!

آرش کلافه نفسش را فوت میکند... همه دور هم می نشینیم..اب دهانم را سخت قورت میدهم...

-راستش.. اون شبی که شما اومدید خونمون و...

انگار حتی دلش نمیخواهد آن شب را یاداوری کند...چشم می بندد و می گوید:

-خب؟

به آرش نگاه میکنم... کاش خودش ادامه دهد.. اما او هم منتظر نگاهم میکند:

-بعدش که رفتید امیرحسین رفت سراغ ارزو!

برق تیز نگاه ناباورش بند دلم را پاره می کند...جان میکنم میان دل دل کردن هایم...

-اون شب آرزو...فوت شد!

محکم توی صورتش می زند و با گفتن یا امام رضا لبش را گاز می گیرد... عاطفه لیوان اب را از روی میز

برمی دارد و با بغض سمتش می گیرد... ارش ادامه میدهد:

-آروم باش مامان... اتفاق بود امیرحسین...

با بی نفسی و گیجی می پرسد:

-امیر کشته؟

-نه... خودش پاش گیر کرده پاشنه کفشش شکسته خورده زمین.. امیر نکشته... قصدشم نداشته!

اشکش که می چکد دلم آتش می گیرد..

-پس کجاست بچم؟

-یه سری کار قانونی داره ازاد میشه حالا!

بلند میشود... بی قرار و آشفته اتاق را قدم می زند:

-چرا الان به من میگید؟ ارزو طفلکی فوت شده... دفن شده... الان می گید؟

عاطفه سمتش میرود و شانه هایش را ماساژ میدهد:

-مامان آروم باش تو رو خدا واسه قلبت خوب نیست...

نمیشد بگیم اوضاع خوب نبود!

با دستش پشت دست دیگرش پی در پی می کوبد و می گوید:

-الان مستانه نمیگه چه بی معرفتی بود؟ حاج نادر نمیگه داغ بچه دیدیم و حاج خانم یه تسلیت نگفت...

نمیگن پای بچش وسط و باز به روی خودش نیاورد! جلو میروم و دستش را می گیرم تا روی دست دیگرش نزند:

-مامان ما همه چی و گفتیم حال شما رو هم گفتیم گفتیم بی خبرید... تو رو خدا اینجوری نکنید من دارم اب میشم از خجالت!

نگاهم میکند... نگاهش را نمیفهمم.. هزار معنی دارد...سمت چوب لباسی میرود و مانتو مشکی اش را تن می

زند ارش کلافه می پرسد:

-کجا مامان کجا؟

-خونه ی حاج نادر... بعدم سرخاک ... ای خدا اصلا به زبونم نمیاد بگم اسم اون دخترو... ای خدا!

روی مبل می نشیند و بغض سنگینش می شکند... -تقصیر من نادون... اگه اون شب امیر و عصبی نمیکردم... اگه امیر نمیرفت سراغ ارزو الان اون دختر سینه

قبرستون نبود!

عاطفه سمتش می رود و بغلش میکند... ارش سرش را به دیوار میزند و چشم می بندم... از خودم سخت ناامید و بیزار میشوم... حاج خانم بلند میشود و می گوید:

-آرش من و ببر منزل حاج نادر!

همان طور که اشکهایش را پاک میکند چادرش را روی سرش می اندازد و سمت در میرود قبل از بیرون رفتن می گوید:

-تارا بمون تا بیام!

حاج خانم که از خانه ی آرزو برمی گردد حال مساعدی ندارد ..چشم هایش پف کرده و قرمز شده...صدایم که میزند دلشوره میگیرم اما با حرف هایش کم کم آرام میشوم...می گوید نمیخواهد به انتخاب امیرش شک کند میگوید... می گوید مادرت حق داشته نتواند به زندگی با پدرت ادامه بدهد اما اشتباه کرده تو را با همان پدر

تنها گذاشته...می گوید فهمیره بازیچه ی دست آرمان و خواهرش شده ام... می گوید و می گوید و من فکر

میکنم میشود مرا باز مثل سابق نگاه کند.. دوست داشته باشد...تارا جان صدا بزند...دخترم صدا کند..؟

حرف هایمان که تمام میشودوخداحافظی میکنم..ساعت نزدیک ۸شب است حاج خانم می گوید:

-بمون میگم ارش بره دنبال مادرت!

لبخند میزنم... مهربانی توی خون این خانواده است...

-ممنون... حالش زیاد خوب نبود... شما هم به استراحت احتیاج دارید!

آرش بلند میشود و همان طور که کتش را می پوشد می گوید:

-من تو ماشین منتظرم!

میخواهد برود که صدایش میزنم:

-آرش؟

برمی گردد و می گویم:

-من ماشین اوردم... خودم میرم... مرسی!

-ماشین و بزار بمونه... من بیرون کار دارم تو رو هم میرسونم!

و بدون اینکه منتظر حرفی از من باشد بیرون میرود ...

با حاج خانم خداحافظی میکنم و پریا را می بوسم...

بیرون که میروم عاطفه را می بینم به چادر نماز سفید رنگش نگاه میکنم و لبخند میزنم:

-خدافظ عاطفه جون!

می خواهم از پله ها پایین بروم که بازویم را می گیرد..

برمی گردم و نگاهش میکنم:

-آرزو بهترین دوست من بود!

لبم را گاز می گیرم:

-میدونم شاید درکش سخت باشه... اون خواسته زندگیتو بریزه بهم... میفهمم.. اما با این وجود نمیتونم از مردنش ناراحت نباشم... اون عاشق امیرحسین بود!

کلافه می گویم:

-منم از مردنش ناراحتم... منم به مرگ کسی راضی نبودم عاطفه!

تلخند میزند:

-میدونم... ببخش اگه تند رفتم... این روزا حالم خوب نیست! ...

-تو حق داشتی...شب بخیر...خدافظ!

پله ها را پایین میروم و از خانه بیرون میروم... سوار ماشین میشوم... در را که می بندم ارش سرش را از روی فرمان بلند میکند و حرکت میکند... نگاهش میکنم:

-چیزی شده ؟

نگاهم میکند:

-نه... فقط خواستم بگم امیر نمیدونه ارمان باهات تماسگرفته باز!

به در تکیه میدهم:

-قرار نیست بدونه؟

-نه... بزار تموم شه!..

کمی سکوت میکنم و بیرون را نگاه میکنم... اما برمی گردم و می گویم:

-دیگه نمیخوام دروغ بگم بهش!

تند و سرد میگه:

-من نگفتم دروغ بگو تارا... گفتم جریان و نگو!

-چه فرقی داره؟

کنار خیابان ترمز می کند... کلافه و آشفته می گوید: -چرا بحث بی مورد میکنی؟ چرا دهن من و باز میکنی تارا؟

گیج و ناباور نگاهش میکنم...

-چرا اینجوری حرف میزنی ارش؟.

-چون به حد کافی امروز درگیری و بدبختی داشتم... آه و ناله و نفرین شنیدم... نمیخواد یه شبه بشی معلم اخلاق.. انقدر ازت عصبیم که منتظر تلنگرم تارا!

-واسه چی عصبی ای؟ چیکار کردم مگه؟

کلافه نفسش را فوت میکند... شیشه را بالا میدهد و جدی سمتم برمی گردد:

-میخوای به امیر دروغ نگی هوم؟ میخوای پنهون کاری نکنی دیگه اره؟ خب بگو ببینم قرار چی بگی

واسش؟ قرار بگی با آرمان قرار گذاشتی و خواستی بری ویلاش ؟فکر کردی واست دست میزنه؟ جایزه میخره؟

عصبی و دلخور نگاهش میکنم:

-جای من نبودی ببینی تو چه وضعی بودم... تکیه انداختننداره... مسخره کردن نداره... تا کی قرار زخم زبون بشنوم؟

میخواهم پیاده شوم که بازویم را می گیرد:

-تارا ... هیچ فکر کردی اگه امروز نمی رسیدم معلوم نبود باز چه گندی بزنی؟

-من نمی رفتم تو اون ویلا کوفتی... من نمیخواستم برم...

به غیرتش برمیخورد:

-بسه... کافیه... ادامه نده... به من ربطی نداره زندگی خودتونه... وظیفم بود بگم اگه میخوای این جنجال

بخوابه فقط بگو پلیس و کاشف جریان فلش و فهمیدن همین...منم سپردم به کاشف که امیر چیزی نفهمه!

و بدون اینکه منتظر حرف دیگری باشد با سرعت حرکت میکند... حق دارد عصبانی باشد... حق دارد بگوید

حرفی نزنیم بهتر است... جلوی خانه که ترمز میکند پر اخم و جدی به مقابل خیره شده... لب میزنم:

-معذرت میخوام... هم بابت صبح و تصمیم عجولانم ..

هم...

نگاهم میکند.. دهانم را می بندم...

-چوب کاری نکن تارا... تند رفتم ببخش... امروز روز سختی بود واسم!

سرم را زیر می اندازم و همان طور که با حلقه ی توی دستم بازی میکنم و زمزمه میکنم:

-آرمان... دیگه چیزی نگفت؟ سخت و سرد لب میزند:

-دیگه نمیخوام ازش حرف بزنیم... رفت به درک... رفت اب خنک شو بخوره.. امروز مستانه خانم شاکی بود...

پسرش گند زده و باز شاکی بود... فهمیده امیرحسین بی گناهه و باز شاکی بود... توقع داره بریم رضایت بدیم دردونش بیاد بیرون!

-تو چی گفتی؟

-گفتم جرمش فقط شاکی خصوصی نداره... قاضی ودادگاه و با حرفاش فریب داده... بی خیالش... برو شب بخیر!

کیفم را روی شانه ام می اندازم و می گویم:

-میخوام بعد از مدت ها غم و غصه و روزای سخت مهمونی بگیرم... جشن بگیرم واسه برگشت امیر... دست تنهام کمکم میکنی؟ لبخند دلگرم کننده می زند:

-اره حتما... بزار ببینم کی ازاد میشه بعدش چشم!

تشکر میکنم و میخواهم پیاده شوم که می گوید:

-از حرفای عاطفه هم دلگیر نشو ... از اونم چیزی به امیر نگو.... عاطفه چیزی تو دلش نیست!

در را باز میکنم و می گویم:

-میدونم...ممنون بابت همه چی... شب بخیر!

-شبت بخیر!

وارد خانه که میشوم مامان مشغول صحبت با تلفن است ...

با دیدنم مکالمه اش را کوتاه میکند و قطع می کند:

-سلام!

سمتم می اید:

-سلام عزیزم... حل شد؟

-بله ممنون... با کی حرف می زدید؟

-با پدر بزرگت... سلام تو رسوند!

با کنایه و تلخ لب میزنم:

-من و یادش مونده؟

میخواهد دفاع کند که بی حوصله می گویم:

-من خیلی خستم مامان میرم بخوابم شبت بخیر!

وارد اتاق میشوم در را می بندم که باز تلفن زنگ میخورد گوشی را برمیدارم:

-بله؟

-تارا؟

صدای بی حال و نالان و پر بغضش را که میشنوم با انزجار زمزمه میکنم:

-هنوز روت میشه اسمم و بیاری؟

-کثافتای عوضی مثل گرگ بهم حمله کردند... تارا تو رو قران بزار برم تو خونت.. اونجا که خالیه تو...

-فرشته پست تر و بی چشم و رو تر از تو ندیدم!

زار میزند... دلم می ریزد:

-من جای خواب ندارم... سرگردونم تو کوچه خیابونا...

بهم رحم نمیکنن... پولی که ارمان بهم داده بود و ازم

گرفتن همین کثافتای حیوون ..غلط کردم...تارا جون امیرت بهم پناه بده!

حالم از گریه هایش بد میشود اما نمیتوانم فراموش کنم چهبلاهایی سرم اورده..

-تارا... خواهش میکنم... لااقل فقط چند شب! ...

کلافه می گویم:

-چه جوری روت میشه ... چه جوری ؟ فرشته قبلا ثابت کردی خوبی بهت نیومده قبلا اندازه ی یک سال

بهت پناه دادم و تو حق مو خوب گذاشتی کف دستم ...

فرشاد از تو رفیق تر بود... دیگه بهم زنگ زنگ نزن فکر کن هیچ وقت نمی شناسیم!

گوشی را با بغض و یا داوری روزهای با هم بودنمان قطع میکنم و سر دردناکم را روی بالشت می گذارم و سعی میکنم به امیرحسین و آمدنش فکر کنم!...

با صدای تلفن از جا می پرم ...موهایم را پشت گوش می اندازم و با چشم بسته گوشی را پیدا میکنم و جواب میدهم:

-بله؟

-ده دقیقه دیگه جلوی درم... بیا سریع!

به دلشوره ها عادت کرده ام..به خبرهای بد... به اتفاق های تلخ.. روی تخت می نشینم:

-چی شده آرش؟

صدایش رگه های خنده دارد... نفس می کشم...

-نترس داریم میریم استقبال!

با ذوق از روی تخت پایین می پرم و دور خودم می چرخم:

-آزاد شد؟

-آره... بدو تارا... نزدیکم...چشمتم روشن!

میخندم... از ته دل.. تمام دلشوره ها و بی قراری ها چمدان می بندند...

-اومدم!

قطع میکنم... سریع وارد دستشویی میشوم و صورتم راآب میزنم.. لباس می پوشم که مامان وارد اتاق میشود:

-کجا به سلامتی؟ با خنده سمتش میروم و محکم بغلش میکنم:

-عشقم داره میاد!

می خندد... محکم به خودش فشارم میدهد... صدایش بغض دارد

-چشمت روشن مامان جان... همیشه به شادی!

صدای زنگ را که میشنوم صورتش را می بوسم:

-ممنون من برم ارش اومد! ...

سریع خودم را به پایین می رسانم... در ماشین را باز میکنم و صندلی عقب می نشینم و به حاج خانم و ارش سلام میکنم هر دو به گرمی جوابم را می دهند به دسته گل روی صندلی نگاه میکنم و لبخند میزنم... دل

توی دلم نیست...دلم دارد پر در می آورد ... دلش پروازمی خواهد..دلش عاشقانه های خرج نشده میخواهد..

دلش یک بغل جانانه میخواهد...حال دلم خوب است... از آن خوب بودن های ناب... از آن خوب

بودن ها که می توانی از ته دلت لبخند بزنی... قهقه بزنی... به نگاه معصوم یک کودک لبخند بزنی... به لبخند شیرین پیرمرد همسایه لبخند بزنی... حالم خوب است ...

تاوان ها را پس داده ام... مجازات ها را شده

ام..سختی ها را رد کرده ام... اشک ها را ریخته ام... و خدا دارد نگاهم میکند و لبخند میزند و کنار گوشم زمزمه میکند... سختی ها تمام شد!

ارش که ترمز میکند دلم از جایش کنده میشود و پشت این در و دیوارها پرواز میکند... هر سه پیاده می

شویم.. منتظر و رو به رو در زندان می ایستیم... چند دقیقه بعد در باز میشود و قامت امیرحسین با ساک

کوچک توی دستش را می بینم که بیرون می آید... با دیدنمان لبخند میزند... حاج خانم سمتش میرود...

دستهایش را باز میکند... دلم برای آغوشش ضعفمیرود... محکم مادرش را بغل میکند... عطر چادرش را بو

می کشد... اشکم می ریزد.. آرش جلو میرود... همدیگر را در آغوش می گیرند... امیر دو بار پشتش میزند و می گوید:

-مخلص داداش!

اخ که دلم برای صدایش لک زده بود... دسته گل را توی دستم فشار میدهم... ارش با خنده می گوید:

-زنت و دریاب که کشت من و!

از آغوشش بیرون می اید ... حاج خانم و ارش سمت ماشین می روند... جلو میروم و گل را سمتش می گیرم...لب میزنم:

-سلام!

اشک لعنتی ام از زور دلتنگی می ریزد...گل را با دستشعقب میزند...

-گل میخوام چیکار وقتی تو هستی عزیزم؟

بی خجالت .. بی تعارف... بغلم میکند...عطر تنش را بو می کشم... هق میزنم...دلتنگی ها از دلم می روند... از آغوشش بیرون می آییم...تک تک اجزای صورتش را با دلتنگی نگاه میکنم... زل زده توی چشم هایم...

-انگار دوباره بهت رسیدم تارا! ...

تلخند میزنم:

-من تازه میتونم بی دلشوره زندگی کنم... بدون ترس از دست دادنت!

صدای آرش را میشنوم:

-باز اینا رسیدن بهم... بابا بیایید بریم یه عمر ور دل همید

!

هر دو می خندیدم و همراه امیر روی صندلی عقب می نشینم سکوت را می شکنم:

-امشب بیایید خونه ی ما مامان جون... میخوام مهمونیبگیرم!

sayeroshan@

[۱۳,۱ ۹:۷,,]خـفـگـی

#پست_صدو بیست و چهار

امیر کمی خودش را پایین می کشد و لم میدهد:

-از حج نیومدم که خانوم.. زندون بودم!

با اخم نگاهش میکنم:

-خلاف که نکردی عشقم... بی گناه اونجا بودی!

سرش را برمی گرداند و از شیشه به خیابان نگاه میکند:

-اره ولی اگه اون شب نمی رفتم سراغش الان روی این زمین کوفتی نفس می کشید!

سکوت میکنم... حاج خانم زیر لب استغفرالله می گوید:

-باشه میایم تارا جان!

چه خوب که باز تاراجان شده ام... لبخند میزنم...
امیرحسینگاهم میکند:

-خب بگو ببینم بدون من خوش گذشت!؟

-بدون تو اصلا نگذشت.. زمان توی یه لحظه زجراور متوقف شده بود!

-ای جانم!

سرم را روی شانه اش می گذارم.. ارش از ایینه نگاهم میکند... دلم برای شوخی هایش لک زده:

-واه واه می بینی مامان ؟ انگار نه انگار جوون عذب نشسته اینجا!

می خندم و می گویم:

-جوون عذب تویی لابد؟

-نه پس حاج خانوم!

لبم را گاز می گیرم و امیر بلند می خندد... حاج خانم نگاهش میکند و با خنده می گوید:

-پدر صلواتی!

به خانه که می رسیم ارش ومامان خداحافظی میکنند و می گویند شب با عاطفه و رضا برمی گردند... وارد

خانه که میشویم بوی اسپند توی بینی ام می پیچد.. مامان به استقبالمان می آید... اسپند را دور سر امیر می چرخاند

-سلام مادر خوش اومدی!

امیر با خنده می گوید:

-این کارا چیه مامان والا خجالت میکشم!

-دشمنت خجالت بکشه مادر برو استراحت کن تامن صبحانه تو اماده کنم!

چشمی می گوید و سمت اتاق میرود همراهش میروم و در را می بندم میخواهد دکمه های پیراهنش را باز

میکند که نگاه منتظرم نمی گذارد با خنده دستهایش را باز میکند با شوق سمتش میروم و توی آغوشش

حل میشوم:

-ممنون که بخشیدیم.. ممنون که اجازه دادی خانومت بمونم!

-سختیا تموم شده.. بهش فکر نکن... بزار فراموش شه!

-چشم!

با شیطنت می گوید:

-دل میکنی بری من حمومم و برم یا نه لامصب؟

میخندم با عشق نگاهش میکنم... لبخند شیرینی میزند:

-وقتی دوست داشتن و از نگاه کسی ببینی و بخونی ینی خوشبختی!

-تو خوشبختی؟

-چشمات میگه اره!

سرم را روی سینه اش می گذارم... صدای قلبش بهترین سمفونی دنیاست... با شیطنت می گوید:

-چشمات یه چیز دیگم میگه!

میخندم:

-هوم؟

-میگه از راه نرسیده از خجالت خودم و خودت دربیام و حضور مادر زن و ندید بگیرم!

سرم را بلند میکنم و چانه ام را روی سینه اش می گذارم :

-بچه پررو... بیا برو که هزار تا کار دارم!.

سمت حمام میرود اما برمی گردد و می گوید:

-حلقمو میاری؟

میخندم و سمت کیفم می روم حلقه اش را برمیدارم و سمتش میروم ... دست چپش را سمتم می اورد...

حلقه را توی انگشتت میبرم... میخندد:

-ایشالا عروسی نوه هات جبران کنم!

میخندم و خدا فصل خوشبختی ام را آغاز میکند!

سمت مطب دکتر می پیچد که با دیدن لباس دخترانه ی صورتی با ذوق می گویم:

-امیر نگه دار.. امیر!

-چیشده؟خوبی؟ درد داری؟ بلند میخندم و می گویم:

-اره بچت داره سه ماهه دنیا میاد!

-زهرمارچته پس؟ با خنده می گویم:

-خب نگه دار میگم عه!

کنار خیابان ترمز میکند ...هر دو پیاده میشویم..سمت مغازه میروم...همراهم می آید... از ویترین به لباس اشاره میکنم:

-ببین چه نازه!

میخندد:

-تو نوبت دکتر و سونو داری دیر میشه ضعیفه!

محکم به بازویش می کوبم:

-ضعیفه داداشته... بریم زود بخریمش بریم!

با خنده سرش را تکان میدهد:

-از دست تو!

هر دو وارد مغازه میشویم... فروشنده که لباس را می اورد با ذوق بالا می گیرم و می گویم:

-امیر نگاه کن!

تکیه اش را به میز می دهد:

-قربون شکلش برم که تو این ناز میشه!

لباس را پایین می اورم و با اخم نگاهش میکنم می خندد و می گوید:

-یعنی میگی قربون تو برم؟

زن فروشنده می خندد ... همچنان نگاهش میکنم:

-خب این لباس به تو نمیخوره که!

لبم را گاز می گیرم که خنده ام را کنترل کنم... باز می گوید:

-حسودی ممنوع!

پول لباس را حساب میکند و باز هر دو سوار ماشین می شویم... حرکت که میکند لب میزنم:

-امیرحسین؟

-جون دلم؟

-تو راست میگفتی... من توی سختیا خدا رو یادم رفت ...

بهش گفتم تماشاگر ...یادم رفت بعد سختیا

آسونیه... خوشبختیه... داشتن عشقی مثل تو و دخترمه!

دستم را می گیرد .

-واسه توکل و امید به خدا هیچ وقت دیر نیست... خدا حواسش به همه هست!...

لبخند خدا را حس میکنم... سرم را به صندلی تکیه میدهم..

چشم می بندم... دخترم را توی همین لباس

صورتی تصور میکنم.. و من و امیرحسین را کنارش ...

می خندیم..

خوشبختیم... برای آینده نقشه می کشیم... و حتما یادم می ماند به دخترم یاد بدهم صداقت و روراستی

حتی اگر چیزی را از او بگیرد حتی اگه باعث شود چیزی یا کسی را به دست نیاوردبهتر از دروغ دوریی

است... یادش می دهم ویرانه های زندگیش را به امید ساختن دوباره با دروغ نسازد ...یادش میدهم همیشه و

همه جا توکل کند... و یادش بماند مثل پدرش مرد باشد با تمام دخترانگی هایش... ماشین که متوقف

میشود ... دست امیر که روی شانه ام می نشیند چشم باز میکنم و نگاهش میکنم:

-رفتی توی رویا؟

لبخند میزنم و میان تمام دلشوره های رفته... غصه های خوابیده... دردهای فراموش شده... خوشبختی های

در راه... لب می زنم:

-رویا تویی... رویا دخترمونه... رویا زندگی سه نفرمونه! ...

او هم لبخند میزند:

-اسمش و بزاریم رویا پس؟

-اهوم... رویامون هنوز سه ماهشه!

لبخندش دل و دینم را می برد...

-ایشالا هزار ساله شه!

و میدانم خدا از آن بالا با لبخند برای دخترم روزهای قشنگی رقممیزند! ...

پایان.

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✅نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود.اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✅ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✅ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✅مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✅در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✅نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✅اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✅مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✅می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✅قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✅ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✅نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیار، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان "

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنیدتا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: https://forum.cafewriters.xyz/

وبسایت: https://www.cafewriters.xyz/

اینستاگرام: @cafewriters.xyz

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz

ID: @cafewriters_xyz

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰